

وقتے او آمد

مهرسا.م

وقتی او آمد

باسمه تعالی

پاهام دیگه جون نداشت نفسام به شماره افتاده بود حتی جرات نداشتم به پشت سرم نگاهي بندازم . فقط میدویدم نمیدونستم تا کجا میخوام بدوم ولي اینو میدونستم که باید خودم و نجات بدم . نباید میذاشتم دست کثیفشون بهم برسه .

شالی که روی سرم انداخته بودم به خاطر شدت دویدنم از سرم افتاده بود . چشمم سیاهی میرفت . احساس میکردم هیچ هوایی برای تنفس ندارم . ولي بازم به خودم نهیب میزدم . "آفرین شمیم تو میتونی دختر تند تر بدو . خودت و نجات بده " صدای یکیشون و شنیدم که الفاظ رکیک به کار میرد و به هر قیمتی بود میخواست منو نگه داره ولي من حتی ۱ ثانیه هم فکر خستگی و ایستادن و به ذهنم راه نمیدادم . مدام صداشون مثل دو تا مگس توي گوشم بود . کوچه تاریک تاریک بود هیچ جارو نمیدیدم . همیشه از تاریکی میترسیدم ولي الان موقع ترس نبود .

بالاخره یه نور دیدم داشتم به خیابون اصلی نزدیک میشدم خدا خدا میکردم که خیابون اصلی خلوت نباشه و بتونم از کسی کمک بخوام . نور چراغاي خیابون انگار امیدوارم کرد و بهم انرژی داد تند تر از قبل میدویدم .

صدای اون دو تا مزاحم و دیگه پشتم نمیشنیدم سرعتم و کمتر کردم و بالاخره به پشت سرم نگاه انداختم اما هیچ کس پشت سرم نبود . خوشحال شدم یعنی

گم کرده بودن؟ قدمام آهسته تر شده بود انگار دوباره داشتم نفس میکشیدم . شالم و روی سرم مرتب کردم دیگه به سر کوچه رسیده بودم . خیابون پر رفت و آمد و شلوغی بود . انقدر ذهنم مشغول بود و ترس همه ی وجودم و گرفته بود که اصلا نمیتونستم تشخیص بدم که توی کدوم خیابونم .

حالا باید کجا میرفتم؟ کوله ام و از روی دوشم آوردم پایین و درش و باز کردم کیف پولم و از توش در آوردم نگاهی توش کردم فقط ۵۰ هزار تومان داشتم . با این پول مگه چند روز میشد سر کرد؟ تازه کجا بخوابم؟ درمونده و غمگین بودم . تنها سرپناهی که داشتم برام ناامن شده بود . کس دیگه ای روندا شتم که این موقع شب بهش پناه ببرم .

از ته قلبم پدر و مادرم و صدا کردم آخه چرا من و تنها گذاشته بودن؟ چرا من نباید مثل خیلی دیگه از دخترا توی خونه ای با شم که مادرم چراغش و روشن نگه داره و پدرم با زحمت نونی تو سفرمون بیاره؟ مگه من چه فرقی با بقیه دارم؟

یاد حرف مامانم افتادم که همیشه توی بدترین شرایط هم میگفت ناشکری نکن هر کار خدا یه حکمتی داره . حتما میخواد تورو محک بزنه .

چشمام به اشک نشسته بود با آستین مانتوم اشکام و پاک کردم و به راه افتادم . آره خدا بزرگ بود . خدا هیچ بنده ایش و تنها نمیداشت . بی هدف توی خیابون ها راه میرفتم از جاهای شلوغ و روشن میرفتم که دیگه مزاحمی دنبالم نکنه . کوله ام و با ترس به خودم چسبونده بودم و قدمهای لرزون و پر از ترسم و به جلو میبردم .

اتومبیل گرون قیمتی با سرعت کم کنارم حرکت میکرد اصلا نگاه هم نمیکردم به رانندش فقط صدای بلند آهنگی از ماشینش شنیده میشد و بعد صدای خودش :

- خانومی کجا میری؟ برسونمت؟ شاید مسیرمون یکی باشه؟

جواب من سکوت بود و سکوت دوباره به حرف او مد :

- هی با توام . انقدر کلاس نذار خوشگل تر از تو هم توی ۲ دقیقه سوار شدن . انقدر ناز نکن خانومی خوب پول میدما .

مردك احمق چه فكري در مورد من کرده بود؟ خیلی دلم میخواست قدرتش و داشتهم تف مینداختم توی صورتش ولی نه این موقع شب بدون هیچ سرپناه و پشتیبانی کاری ازم ساخته نبود پس فقط سکوت کردم و به سرعت قدمام اضافه کردم . مدام حرف میزد و چرت و پرت میگفت . مدام نرخ تعیین میکرد ! و من همینطور تو سکوت به راهم ادامه میدادم .

صدای ترمز شدید ماشین و جلوم شنیدم سرم و بالا گرفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده که دیدم پسر جوونی از ماشین پیاده شد و او مد جلو و گفت :

- خانوم مزاحمه؟

پسر اولی هم ترمز کرد و پیاده شد :

- یه تو چه جوجه . دوستمه راحت و بگیر برو .

پسر دومی با چهره ای برافروخته گفت :

- به من میگي جوجه؟ مگه خودت ناموس نداری که به دختر مردم گیر میدی

؟

صدام در نیم‌وید فقط با ترس و وحشت به اون دو نفر نگاه میکردم . مردم کم کم با صدای داد و بیداد اون دو تا دورمون حلقه زدن هیچ کس حتی جلو نمیرفت که اون دو تا رو از هم جدا کنه . انگار اومده بودن سیرک ! البته حق هم داشتن واقعا مثل سیرک بود ! البته مجانی بود که یکی از مزایاش بود ! بالاخره مردی حدود ۵۰ سال بود که اومد اون دو تا رو از هم جدا کرد پسر اولی سوار ماشینش شد و گازش و گرفت رفت . کم کم همه ی مردم متفرق شدن پسر دومی بهم نزدیک شد و گفت :

- جای میبری برسونمت ؟

با نگاهی شکاک آروم و با صدایی لرزون گفتم :

- نه خودم میرم .

- آگه جای رو نداری بیا بریم خونه ی خودم ازت پذیرایی میکنم .

باورم نمیشد این حتی از اون پسر اولی هم احمق تر بود از کنارش گذشتم هنوزم صدایش پشت سرم میومد ولی توجهی نکردم خدایا کمکم کن من فقط تورو دارم . هنوز صدایش میومد اولش حرفا و خواهشای مودبانه بود ولی مثل اینکه حوصلش و سر برده بودم چون دیگه داشت حرفا و فحشای رکیک میزد . اینم از ۳ تا مزاحم امشب ! کجا برم آخه از شرش راحت شم ؟ توی همین فکر و خیال بودم که به عقب کشیده شدم همون پسره بود بازوم و گرفته بود و به عقب کشونده بودم یه لحظه با عصبانیت زل زدم تو چشاش و گفتم :

- ولم کن آشغال عوضی . به چه جراتی بهم دست میزنی ؟

- انقدر ادا در نیار واسه من بیا سوار شو

داشتم سعی میکردم بازوم و از چنگالش بیرون بکشم ولی اون زورش از من خیلی بیشتر بود. توی همین گیر و دار بودیم که دوباره ما شینی کنارمون ترمز کرد. واقعا متعجب بودم مردای این مملکت چشون بود؟! میگفتن تا ۳ نشه بازی نشه ولی این که ۴ تا شد! مردی ۴ شونه و بلند قد و هیكلی که چهره ی ترسناکی داشت از ماشین پیاده شد صدای بم و ترسناکی هم داشت که واقعا از اون موجودی وحشت ناک میساخت یه لحظه از ترس کم مونده بود همون جا روی زمین ولو شم ولی جلوی خودم و گرفتم و از غفلت پسره استفاده کردم و بازوم و از دستش بیرون کشیدم. مرد حتی نیم نگاهي هم به سمت ننداخت یه راست به سمت پسره رفت و با تحکم گفت:

- زود گورت و گم کن.

پسره در مقابلش مثل جوجه بود. از ترس سریع سوار ماشینش شد و رفت. من از ترس سرجام خشکم زده بود نمیتونستم دیگه از دست این یکی دیگه در برم حتی با یه انگشتش میتونست منو بلند کنه! صورتش و به طرف من برگردوند و توی چشم نگاه کرد. چشمای ملتسمم و بهش دوختم که دیدم با سردی از کنارم رد شد و به طرف ماشین رفت در عقب و باز کرد خانوم مسنی توی ماشین نشسته بود و به من اشاره کرد که به طرفش برم. نفسی کشیدم و آروم و نامطمئن به سمتش رفتم نگاهش مهربان بود دستای چروک و پیرش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- خوبی دخترم؟ رنگش و نگاه کن چرا انقدر سفید شدی عزیزم؟ ترسیدی؟

قدرت تکلم نداشتم مثل یه آدمی که لاله فقط زل زده بودم تو چشماش ولی گرمای دستش به امیدي بهم میداد که باعث میشد ناخود آگاه به اون صورت مهربون اعتماد کنم . وقتی جوابي از من نشنید دوباره به حرف اومد :

- اسمت چیه دخترم ؟ کجا داری میری ؟ میخوای پرسونیمت که کسی مزاحمت نشه ؟

نگاه منتظرش و که دیدم لب باز کردم :

- اسمم شمیمه .

- چه اسم قشنگی . این موقع شب کجا داری میری دخترم ؟ خونتون کجاست ؟

- م...م...من فرار.... کر...کردم .

سرم و انداختم پایین حتی از شنیدن این کلمه هم حاله به هم میخورد چه بر سه به اینکه بخوام به زبون بیارمش و واقعا همچین کاری رو انجام بدم . نگاه پیر زن رنگ تاسف به خودش گرفت سرش و آروم تکون داد و گفت :

- حتما تا الان مامان و بابات نگران شدن . چرا این کار و کردی ؟ امن تر از خونت کجا میخوای بری مادر ؟

اشک به چشمام هجوم آورد اون از زندگی من چی میدونست ؟ کدوم خونه ی امن ؟ کدوم پدر و مادر ؟ آروم به حرف اومدم :

- ولی من پدر و مادری ندارم .

دستام و توی دستاش فشرد و با لحن مهربانی گفت :

- آگه امشب جایي رو نداری میتونی بیای پیش من این موقع شب خوب نیست یه دختر توی خیابون بمونه . میای مادر ؟

نمیدونم لحن مهربون و صمیمیش بود یا نگاه معصوم و نورانیش که باعث شد بهش اعتماد کنم . انگار ته قلبم روشن بود که زن خوبیه و قابل اعتماد . البته راه دیگه ای هم نداشتم فوقش اگه باهاش نمیرفتم فقط تا صبح میتونستم دووم بیارم توی خیابونا بقیش چي ؟ بالاخره احتمال داشت هر بلایي سرم بیاد . سرم و به نشونه ي قبول دعوتش تکون دادم لبخند گرمي به صورتم پا شید و رو به همون مرد ترسناک گفتم :

-کیوان در اون طرف و براش باز کن بشینه .

مرد سري تکون داد و در طرف پیرزن و بست و در طرف دیگه ي اتومبیل و باز کرد و با نگاهش منتظر بود که سوار بشم هنوزم از برق نگاهش و صورتش میترسیدم قدمهام و تند تر برداشتم و به سمت در باز شده رفتم و خودم و انداختم توي ما شین . تا حالا تو عمرم همچین ما شینی سوار نشده بودم . یه لحظه حس کردم سیندرلام ! ولي بعد به خودم نهیب زدم " شمیم پیر از خواب معلوم نیست سرنوشتت چي بشه و به کجا برسي پس افکار مسخرت و نگه دار واسه خودت و انقدر فسفر حروم نکن " خیلی خسته بودم از وقتی که از خونه ي خاله زده بودم بیرون تا الان حتی ۱ دقیقه هم نشسته بودم همش در حال راه رفتن و دویدن بودم تازه تحلیل رفتن انرژیم و حس میکردم . پاهام انگار هیچ جونئی نداشتم دیگه خیلی خسته بودم آروم چشمام و روي هم گذاشتم دقیقه ای بعد دست گرمي رو روي دستاي سردم حس کردم چشمام و باز کردم و لبخند مهربون پیرزن و دیدم انگار بهم قوت قلب میداد منم بهش لبخندی زدم .

خیلی طول نکشید که ماشین جلوی یه خونه ی ویلایی و بزرگ توقف کرد از شیشه ی ماشین به خونه که بی شباهت به قصر نبود نگاهی انداختم همیشه فکر میکردم این خونه ها رو فقط تو خواب میتونم ببینم ولی مثل اینکه این حقیقت داشت. با تکی بوق راننده در خونه ی ویلایی باز شد و ماشین داخل خونه رفت جلوی در خونه ماشین توقف کرد پیرزن اشاره ای بهم کرد و گفت :

- پیاده شو رسیدیم

مثل بره ای مطیع در ماشین و باز کردم و بیرون اومدم پام و روی سنگفرشای حیاط خونه که گذاشتم انگار تازه متوجه شده بودم که خواب نیستم. خونه ی باشکوهی بود خونه نمایی سنگی زیبایی داشت که با نورپردازی زیبایی که داشت توی شب مثل کاخ های افسانه ای نشون میداد خودشو. راننده به پیرزن توی پیاده شدن کمک کرد همون لحظه زنی فربه و سفید و کوتاه قد خودش و به سرعت به پیرزن رسوند انقدر کوتاه و تپل بود یه لحظه از ذهنم گذشت که انگار داره قل میخوره خندم و خوردم و همونجور ساکت ایستادم منتظر دستور بعدی پیرزن که هنوز اسمش رو هم نمیدونستم. زن فربه روبه پیرزن گفت : خانوم بزرگ چقدر دیر کردین دلم هزار راه رفت آخه با این حال مریضتون دکتر گفته زیاد از خونه بیرون نرین و بیشتر استراحت کنین. زبونم لال اگه طوریتون بشه من چه خاکی تو سرم بریزم شما امانت شادی خانومین. با هزار امید و آرزو شمارو دست من سپرد و رفت تورو خدا یکم به فکر خودتون باشین. پیرزن لبخندی زد و گفت :

- سوسن خانوم کمتر غر بزن . چیزیم که نیست صحیح و سالم او دم و وردت
بریم تو از پا افتادم .

بعد روبه من گفت :

- شمیم دخترم بیا تو مادر غریبی نکن .

زن فربه که تازه فهمیده بودم اسمش سوسنه تازه انگار منو میدید . با نگاهی
شکاک سر تا پام و برانداز کرد و زیر ب*غ*ل پیرزن و گرفت و کمکش کرد تا
داخل بره منم آروم پشت سرشون قدم بر میداشتم . انگار جو صمیمی و
خودمونی خونه ی پیرزن روی من اثر گذاشته بود دیگه اصلا احساس ترس
نمیکردم . سوسن پیرزن رو روی مبلی نشوند و رفت من هنوز سر پا ایستاده
بودم که نگاهی بهم کرد و گفت :

- بشین دخترم غریبی نکن .

آروم روی نزدیک ترین مبل نشستم و سرم و پایین انداختم دوباره به حرف او مد
:

- خوب فکر کنم خیلی خسته باشی امشب و استراحت کن صبح آگه دلت
خواست برام از خودت بیشتر بگو .

از مهربونی این زن شگفت زده شده بودم دوست داشتم برم و دستش و
ب*و*سم اما انگار قفل شده بودم روی مبل من منی کردم و گفتم :

- ببخشید میتونم اسمتون و بدونم ؟

خندید و گفت :

- آخ اصلا یادم رفت خودم و معرفی کنم بهت ببخش دخترم پیریه دیگه حواس نیمونه واسه آدم . من اسمم ثریاست اینجا همه بهم میگن خانوم بزرگ تو هم میتونی خانوم بزرگ صدام کنی اینجا رو هم که میبینی خونمه . اون خانومی رو هم که دیدی اسمش سوسنه زن مهربون و خوبی به جورایی هم همدمه هم کمک حالم . راندمم که دیدی اسمش کیوانه . تو این خونه فقط من و کیوان و سوسن و آقا صابر زندگی میکنیم آقا صابر باغبونمه مرد خوبی به .

الان سالهاست این سه نفر با منن یه جورایی مثل خانوادم شدن دیگه سکوت کرد یه غمی تو چشمش بود منم سکوت کردم سوسن دوباره اوامد قرصای خانوم بزرگ و بهش داد و دوباره نگاهش و به من دوخت خانوم بزرگ رو به سوسن گفت :

- سوسن خانوم یکی از اتاقای بالارو واسه دختر گلم آماده کن یکم استراحت کنه

سوسن چشمی گفت و رو به من گفت :

- تشریف بیارین همرام .

از خانوم بزرگ تشکر کردم و به دنبال سوسن راه افتادم . خونه دوبلکس بود همیشه عاشق خونه های دوبلکس بودم . خدایا یعنی خوابم ؟ سوسن در یکی از اتاقارو باز کرد و با دست اشاره ای به داخل کرد و گفت :

- بفرمایید اینم از اتاق شما .

تشکری کردم و به داخل رفتم سوسن در اتاق و بست و رفت همیشه دوست داشتم یه اتاق قشنگ مثل اینجا داشته باشم وای حتی خواب این اتاقم نمیدیدم . رنگ آمیزی وسایل اتاق تقریبا آبی و کرم بود تخت یه نفره ای گوشه ی اتاق

بود طرف دیگه ي اتاق ميز آرایش زیبایی دیده می شد سمت دیگه ي اتاق کمد لباسا قرار داشت پنجره ي بزرگ و خوش منظره اي هم مقابل تخت قرار داشت که با پارچه ي حریر آبی زینت داده شده بود . پنجره رو باز کردم سرم و رو به آسمون کردم و از ته دل گفتم : " خدایا ممنون که این بارم به دادم رسیدی ، مرسی که دستم و گرفتی و نداشتی به بی راهه برم "

یکم آسمون و تماشا کردم و پنجره رو بستم از توی کوله ام تنها لباسی که داشتم و در آوردم و پوشیدم و زیر پتو خزیدم گرمای پتو آرومم کرد و به خواب عمیقی فرو رفتم .

صبح با صدای سوسن خانوم از خواب پریدم لباسام و عوض کردم و همون لباسای دیشبم و پوشیدم و پایین رفتم خانوم بزرگ پشت میز خیلی بزرگی نشسته بود و صبحانه میخورد با لبخند ازم خواست که بشینم و صبحانه بخورم آروم کنارش رفتم و روی صندلی نشستم سوسن خانومم سمت دیگرش نشست و مشغول خوردن صبحانه شدیم بعد از خوردن به سوسن خانوم توی جمع کردن میز کمک کردم . خانوم بزرگ ازم خواست که به اتاقش برم پشت سرش وارد اتاقش شدم و به خواسته ي خودش در و پشت سرم بستم هنوزم سرم پایین بود صداس و شنیدم که گفت :

- دخترم تو چرا انقدر خجالتی سرت و بالا بگیر بذار صورت ماهت و بینم .
فرض کن منم مثل مادرت باهام غریبی نکن بیا بشین .
کنارش نشستم و دوباره به حرف او مد :

- خوب دیشب نتونستیم خوب با هم آشنا شیم من به حدودایی از خودم تعریف کردم تو نمیخواهی از خودت بگی یکم؟
با صدایی گرفته گفتم:

- چي بگم؟

- مثلاً اینکه چند سالته کجا زندگی میکردی چرا از خونتون فراری شدی؟
میدونستم بالاخره یه روزی باید به این سوالا جواب بدم تک سرفه ای کردم و شروع کردم به گفتن:

- یکم طولانیه حوصلش و دارین؟

سرس و به نشونه ی تایید تکون داد و تکیه زد به مبل. سعی کردم خاطرات خوب و بدم و به یاد بیارم دوباره:

- ا سسم شمیمه ۱۹ سالمه منم وقتی بچه بودم مثل هر بچه ی دیگه ای پدر و مادر داشتم سقفی بالا سرم داشتم خوشل*خ*تی رو حس میکردم. پدری داشتم که همیشه دست نواز شگرش و حس میکردم مادری داشتم که همیشه برام دل میسوزوند. فامیل چندانی نداشتیم یه خاله و یه دایی و یه عمه همش داشتم از دار دنیا عمم که میگفتن وضع شوهرش توپ بود و خارج از کشور زندگی میکرد و اصلاً تا حالا ندیده بودمش. ولی خاله و داییم و سالی یه بار میدیدم اونم با اکراه قبول میکردن که مارو ببینن آخه شنیده بودم بابای مامان که یکی از بازاریای ثروتمند بوده با ازدواج مامان و بابام مخالف بوده آخه بابام اون زمان هیچی نداشت غذا هم به زور گیرمون میومد. ولی مامانم عاشق بابام شده بود به خاطر عشقش پا گذاشته بود روی خانوادش و علاقتش به پدرش با هر زوری که بوده با بابام ازدواج میکنه و واسه همیشه از خانوادش

میگذره و با بابام عازم شیراز میشه منم همون جا به دنیا اومدم . کلا خاله و داییم دل خوشی از مادرم ندا شتن چشم دیدن بابامو که دیگه اصلا ندا شتن . داییم که کلا انگار واسش مهم نبود خواهر دیگه ای داره یا نه ولی باز خالم مهربون تر بود البته نه که بگم دو ستمون داشت . نه بیشتر قلبش اجازه نمیداد که بهمون پشت کنه مثل داییم . ولی سرکوفتاش و همیشه به مامانم میزد . ۱۰ سالم که بود بابا واسه ی کار مجبور بود بیاد تهران کلی با ذوق و شوق و سایل جمع کردیم و با ما شین قرآضه ای که تازگیابا گرفته بود راهی تهران شدیم . اما شانس باهامون نبود با یه کامیون تصادف کردیم و مامان و بابام جا به جا مردن منم راهی بیمارستان شدم تا ۴ روز هیچ خبری از بابا و مامانم نداشتم همش غصه میخوردم و تو عالم بچگی فکر میکردم منو یادشون رفته روز ۴ ام با دیدن خاله و داییم توی بیمارستان شکه شدم آخه سابقه نداشت یهو ببینمشون . اومدن پیشم و با دلسنگی تمام بهم گفتن بابا و مامانم مردن ! شك خیلی بدی بود تا این سن اگه چیزی نداشتم حداقل دلم خوش بود که پدر و مادرم و دارم ولی با این اتفاق دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم و به کی تکیه کنم .

خیلی سریع مراسم خاکسپاری رو برگزار کردن . خیلی سوت و کور و غریبانه . انقدر گریه کرده بودم سر خاکشون که چشمه ی اشکام خشک شده بود . با همون بچگی داشتم فکر میکردم که حالا باید کجا برم ؟ حالا باید با کی زندگی کنم ؟ خیلی زود جواب این سوالم و گرفتم بعد از خاکسپاری به خونه ی دایی رفتیم داییم ۲ تا پسر داشت سالار و سهند خالم و داییم رفته بودن توی

اتاق و در بسته بودن تا مثلاً من صداشون و نشنوم ولي با دادهايي که دايمي ميزد مگه ميشد نشنيد . صدای دايمي ميومد که ميگفت :

- به من چه توله ي يه نفر ديگه رو بزرگ کنم ميبريم ميندازيمش دم يه پرورشگاهي جايي من عمرا توله ي اون مرتيکه ي خر و بزرگ کنم .

صدای خالم ميومد که ميگفت :

- اين چه حرفيه بالاخره بچه ي خواهرمون بوده خدارو خوش نمياد .

- چه خدارو خوش بياد چه نياد از من کاري ساخته نيست خيلي ناراحتي برآش خودت ببر بزرگش کن .

ساعت ها بحث و جدل کردن آخر قرار شد من برم خونه ي خاله و با اونا زندگي کنم البته زندگي که نه بيشتر نقش کلفت و برآشون داشتم تا يه فاميل و . خالم ۲ تا پسر داشت ۱ دختر . مهران و ماهان و مهشاد . مهشاد ازدواج کرده بود اما ماهان و مهران هر کدوم با اختلاف سني ۳ سال و ۴ سال ازم بزرگتر بودن . شوهر خالم از همون روز اول ناراضي بود از اومدنم به خونس همش به خالم غر ميزد . خالم کم نمياورد تلافيش و سر من در مي آورد . خلاصه شده بودم نوکر بي جيره مواجب به ازاي کاري که از صبح تا شب ميکردم اونا بهم غذا و جاي خواب ميدادن . ازشون ممنون بودم که گذاشته بودن درس و بخونم هر جوري بود ديپلم و گرفتم . ولي نداشتن ديگه درس و ادامه بدم کم کم که بزرگ شدم انگار پسرای دور و اطرافم نظرشون بيشتر طرفم جلب ميشد . حتي توجه ماهان و مهرانم بهم جلب شده بود . ماهان کوچيکتر بود و زياد تو نخ من نبود اما مهران خيلي حواسش بهم بود همش ميديدم که داره نگام ميکنه بعضي وقتا لبخند ميزد بهم که ميدونستم از سر دوستي نيست و يه درد سري

پشت لبخندش هست . درست حدس زده بودم یه روز صبح مهران خونه مونده بود و دانشگاه نرفته بود رفت توي اتاق خالم و حدوداي ۱ ساعتی با هم حرف زدن که یهو صدای جیغ و داد خالم بلند شد نمیدونستم چي شده کم پیش میومد خالم سر بچه هاش داد بزنه یهو در اتاق باز و شد و خالم با چهره ی سراخ از عصبانیت اومد بیرون و تا چشمش بهم خورد سمتم حمله کرد و با خودش برد منو تو اتاق . مهران و دیدم که روی یکی از مبلاي تو اتاق نشسته و سرش تو دستشه با شنیدن صدای مامانش سرش و بلند کرد و توي چشمای من زل زد سرم و انداختم پایین خالم لگدی بهم زد و گفت :

- بد کردم نذاشتم آواره ی خیابونا بشی ؟ بد کردم بهت خونه و سر پناه دادم ؟ این همه جلوی داداشم و شوهرم و ایستادم که تو عفریته رو بزرگ کنم بد کردم ؟ این بود جواب زحمتای من ؟

اصلاً نمیدونستم از چي داری حرف میزنه با گنگی دا شتم نگاهش میکردم که عصبانی تر شد چنگی زد زیر روسریم و موهام و تو چنگش گرفت و گفت :

- واسه من ادای هالوها رو در نیار . میشینی زیر پای پسر من که بگیرت ؟ کور خوندي . پسر دست گلم و میدم به یه بچه یتیم فلک زده ؟ بابات خواهرم و از مون گرفت تو میخوای پسر و بگیري ؟ کور خوندي دختره ی *ر*زه .

تازه متوجه نگاهها و لبخندای مهران شدم خسته تر از اوني بودم که بخوام توضیحی بدم فقط این بین داد های بلند مهران و میشنیدم که میگفت دو ستم داره و از این خزعبلات . دیگه نمیتونستم اونجا رو تحمل کنم هر چي بدیاشون

و زورگوییاشون و تحمل کرده بودم بس بود. شب تصمیم گرفتم از خونه فرار کنم و کردم. که اون اتفاقا افتاد و با شما برخورد کردم.

خانوم بزرگ با دقت به حرفام گوش میداد دست نوازشی به سرم کشید و یکی از اون لبخندای مهربونش و به صورتم پاشید و گفت:

- نگران هیچی نباش نمیدارم احساس تنهایی کنی. پیش خودم بمون.

لحن صمیمی و دلسوزانش قلبم رو گرم کرد از جام بلند شدم پایین پاش زانو زدمو به دستش ب*و*سه زدم. سرم و بلند کرد و نگاهی توچشمام کرد و مثل مادری که نداشتم سرم و نوازش کرد.

۱ ماهی میشد که توی خونه ی خانوم بزرگ بودم. مطمئن بودم خاله حتی سراغی هم ازم نگرفته و از خدا خواسته بدون داشتن مزاحم به زندگیش ادامه داده. حسابی با سوسن خانوم و کیوان و آقا صابر دوست شده بودم بر خلاف بار اول دیگه الان اصلا از کیوان و چهرش نمیترسیدم. بر خلاف ظاهرش قلب مهربون و رئوفی داشت. آقا صابر پیر مرد خوش اخلاقی بود همیشه موقع کار آوازای قدیمی و قشنگی میخوند به منم کار باغبونی یاد داده بود و بعضی وقتا کمکش میکردم. سوسن خانوم خیلی خونگرم بود و همیشه نگران حالا فرقی نداشتم من یا خانوم بزرگ یا آقا صابر یا حتی همین کیوان! مثل پروانه دور خانوم بزرگ میچرخید و بهش میرسید.

تا جایی که فهمیده بودم خانوم بزرگ ۲ تا بچه داشت ۱ دختر و ۱ پسر دخترش شادی ۲۸ ساله بود ۱ سالی میشد که ازدواج کرده بود و با شوهرش به آلمان رفته بود. پسرش هم شادمهر ۳۰ سالش بود اون ایران بود اما برام سوال بود که چرا هیچ وقت سوری به ما مانش نمیزنه. اونجور که خانوم بزرگ میگفت

فهمیده بودم که خودش خونه ی جدا داره برای خودش و جای دیگه ای زندگی میکنه . البته خبر نداشتم متاهله یا مجرد .

این ۱ ماه اصلا اینجا احساس غربت نمیکردم . احساس میکردم بالاخره خونه ی خودم و پیدا کردم خانوم بزرگ زن فوق العاده مهربونی بود خیلی فهمیده و روشن فکر بود . بهم میگفت اگه میخوام میتونم درس و ادامه بدم و من با ذوق و شوق بسیار این کار و به سال دیگه موکول کردم . واقعا شده بودم مثل دخترش انگار با او مدن من اونم از تنهایی در او مده بود این حرفی بود که از سوسن شنیدم .

دیگه اون شمیم گوشه گیر قدیم نبودم خانوم بزرگ کاری کرده بود که اعتماد به نفسم و دوباره به دست آورده بودم . دوباره نشاط و شادی برگشته بود بهم . خانوم بزرگ همیشه نصیحتای جالبی میکرد وقتی حرف میزد انقدر کلامش شیرین بود که دوست داشتم ساعت ها کنارش بشینم و اون حرف بزنه برام .

با صدای سوسن از خواب بیدار شدم یکی از لبا سایه که به تازگی با خانوم بزرگ خریده بودیم و پوشیدم و پایین رفتم صورت خانوم بزرگ و سوسن و ب*و* سیدم و سر میز نشستم مشغول خوردن بودیم که زنگ در خونه به صدا در اومد همه تعجب کرده بودیم سابقه نداشت هیچ وقت کسی اینجا بیاد حداقل توی این ۱ ماه که خبری از کسی نبود اصلا نمیدونستم که خانوم بزرگ خواهر و برادری داره یا نه . سوسن بلند شد و رفت که در و باز کنه دقیقه ای بعد برگشت و رو به خانوم بزرگ گفت :

- خانوم خواهرتون و دختر و پسرش هستن .

خانوم بزرگ عصاش و برداشت و به سمت در خونه رفت من نمیدونستم باید چیکار کنم؟ همونجوری مینشستم یا میرفتم پیش مهمونای خانوم بزرگ؟ توی همین فکر بودم که سوسن به سمتم اومد و گفت:

- برو لباسات و عوض کن یه شالی روسری چیزیه هم سرت کن نامحرم دارن . برو دخترم .

با این حرف سوسن مثل فتر از جا بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم و تا حالا هیچ کدوم از فامیلاي خانوم بزرگ و ندیده بودم . از یه طرف کنجکاو بودم و از طرف دیگه میترسیدم . باید خودم و چجوری بهشون معرفی میکردم؟ مثلاً میگفتم سلام من شمیمم یه دختر فراری که خواهرتون بهم سرپناه داد؟ یا نه مثلاً به دروغ میگفتم که من یکی از دوستای خواهرتون شمیمم؟ البته این یکی زیاده دروغ نبود بالاخره جز دوستای خانوم بزرگ حساب میشدم دیگه . از فکر اینکه من دوست خانوم بزرگ باشم خندم گرفت سن و سالش بهم نمیخورد آگه میگفتم فرزند خوندشم منطقی تر به نظر میومد!

شلوار لی و یه بلوز آبی رنگ پوشیدم و شال آبی کم رنگی هم سرم کردم . نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم مراسم معارفه رو به عهده ی خانوم بزرگ بذارم !

آروم از پله ها پایین رفتم پایین پله ها سوسن و دیدم که با سینی چای داشت سمت پذیرایی میرفت از خدا خواسته به دنبال سوسن داخل اتاق رفتم اول همه نظرشون به سوسن و سینی چای جلب شد ولی بعد نگاهشون به من که مثل یه بچه ی ترسو پشت سوسن قایم شده بودم افتاد . تازه جرات کرده بودم به افراد توی اتاق نگاهی بندازم یه خانوم نسبتاً مسن کنار خانوم بزرگ نشسته بود

که حدس زدم باید خواهرش باشه کنارش دختر جوون و خوشگلي نشسته بود که زيادي توي آرايش اغراق کرده بود و با ابروهاي بالا رفته مشغول ارزياني و برانداز کردن من بود. کنار دختر جوون پسري حدود ۲۶ - ۲۷ سال نشسته بود که با يه لبخند زل زده بود بهم. زير نگاه اين سه نفر معذب بودم انگار خانوم بزرگ متوجه شده بود چون رو به سوسن گفت:

- سوسن خانوم چايي هارو تعارف کن. شميم جان دخترم بيا اينجا کنار من بشين مادر.

سمت ديگه ي خانوم بزرگ و اشغال کردم و روي مبل نشستم بالاخره خواهر خانوم بزرگ به حرف او مد:

- ثريا جون معرفي نميکني اين خانوم جوون و؟

احساس کردم بر خلاف کلام خانوم بزرگ توي کلام خواهرش هيچ نشونه اي از مهربوني و دوستي نيست. خانوم بزرگ لبخندي زد و رو به خواهرش گفت:

- معرفي ميکنم دختر گلم شميم يه مدتي قرار شده با من زندگي کنه.

توضيح کوتاهي که خانوم بزرگ داد معلوم بود هيچ کدومشون وقانع نکرده بود. خانوم بزرگ رو به من کرد و با لبخند گفت:

- شميم جون ايشون خواهر من فريبا هستن. ايشون هم دختر گلش پونه خانوم و آقا پسرش پوريا جان.

بعد از اظهار خوشش *خ*تی و تعارفات معمول فریبا خانوم که معلوم بود هنوز در مورد حضورم توی اون خونه مشکوک بود با لحنی که سعی میکرد مهربون جلوه بده گفت :

- درس میخونی شمیم جون ؟ چیکارا میکنی ؟ پدر و مادرت مشکلی ندارن با اینکه تنها اینجا باشی ؟

دوست نداشتم همه از زندگیم سر در بیان از طرفی هم نمیخواستم به مهمونای خانوم بزرگ بی احترامی کنم و جواب سر بالا بدم انگار خانوم بزرگ تردید و توی چشمام خوند که خودش جواب خواهرش رو داد :

- شمیم قراره از سال جدید اینجا درس خوندن و شروع کنه هنوز هیچ رشته ای نمیخونه . پدر و مادرشم راضین از اینکه پیش منه .
بعد سریع بحث و عوض کرد و رو به پونه گفت :

- پونه جان درست به سلامتی تموم شد دیگه خاله ؟
پونه که بدتر از مادرش اهل فیس و افاده بود با نگاهی مغرور به من رو به خانوم بزرگ گفت :

- آره دیگه خاله جون به سلامتی تموم شد دیگه .
خانوم بزرگ - خوب خدا رو شکر دخترم موفق باشی .
خانوم بزرگ رو به من اضافه کرد :

- پونه جون مدیریت بازرگانی میخوند که امسال به امید خدا درسش تموم شد دیگه .

لبخندی زدم و به پونه تبریک گفتم با چهره ی سردی ازم تشکر کرد . فریبا خانوم با لبخندی به اندازه ی پهنای صورتش رو به خانوم بزرگ گفت :

- تا وقتی که درس میخواند به بهونه یی درست و حسابی داشتم برای رد کردن خواستگارش حالا نمیدونم از این به بعد به چه بهونه ای باید خواستگارش و دست به سر کنم . پس این شازده پسر کی میخواد یه سر و سامونی به زندگی خودش و پونه یی من بده ؟

متوجه منظورش نشدم نفهمیدم شازده پسر و با کیه نگاهی به خانوم بزرگ انداختم که دیدم لبخند ملایمی گوشه یی لبش و رو به خواهرش گفت :
- خواهر حقیقتش همون یه بار که من به شادمهر کسی رو پیشنهاد دادم واسه هفت پشتم بس بود . آگه حرفی بین پونه و شادمهر زده شده یا شادمهر قولی داده با خودش . بچم بد ضربه ای خورد هنوزم که هنوزه با من که مادرشم سر سنگینه .

فریبا خانوم از عصبانیت صورتش قرمز شده بود با صدای نسبتا بلندی رو به خانوم بزرگ گفت :

- یعنی ما هم مثل اون خانواده ایم؟! از تو انتظار نداشتم خواهر! مثلا ما فامیلیم گوشت همو بخوریم استخون هم و دور نمیندازیم . خوشم باشه حالا ما شدیم بد؟ دستت درد نکنه خوب حق خواهری رو ادا کردی .
خانوم بزرگ که معلوم بود دلخور و ناراحته و یه جورایی سر دوراهی قرار گرفته به حرف او مد :

- فریبا این حرفارو نزن شادمهر من نزدیک ۳۰ سالشه . خوب برم بهش چی بگم؟ بگم باید ازدواج کنی؟ اونم با دختر خواهر من؟ به خدا من راضیم کی بهتر از پونه . مثل گل میمونه این دختر . تو خواهری می شناسمت هم خودت

و هم بچه هات و دوست دارم پوریای تو برام مثل شادمهر میمونه یا پونه برام مثل شادیه . چه فرقی دارن با هم آخه ؟ توبه من اینو بگو . کم شکستی نخورده زنش بوده . بهش زمان بده بذار همون شادمهر همیشه بشه .

سر در نمیآوردم که در مورد چي دارن حرف میزنن کنجکاو شده بودم که به قول فریبا خانوم این شازده پسر و بینم ! نگاهم به فریبا خانوم افتاد که با ناراحتی روشو از خانوم بزرگ گرفته بود و اخماش تو هم بود نگاهم چرخید و سر خورد روی پونه سرش و پایین انداخته بود حالا نمیدونم از خجالت بود از ناراحتی بود . دوباره نگاهم چرخید و این بار روی پوریا ثابت شد . و این دیگه چشمه از وقتی اومده زل زده تو چشم من هی لبخند ملیح تحویل میده ! انگار از همه بیخیال تر و راحت تر همین پوریا بود ! سرم پایین انداختم و تا وقتی عزم رفتن کردن سرم و بالا نیآوردم .

ساعتی بعد دوباره من و خانوم بزرگ تنها شدیم هر چي خانوم بزرگ اصرار کرد که واسه ی ناهار بمونن پیشمون ولی خواهرش که رو ترش کرده بود از حرفای خانوم بزرگ قبول نکرد که بمونه آخرشم همشون با خداحافظی های سرد از خونه رفتن بیرون . البته به استثنای پوریا ! توی اون چند دقیقه که دیدمش واقعا از ته دل حس کردم انگار هیچ غمی تو زندگیش نداره ! مدام یا بیخودی میخندید یا اینکه با لبخند زل میزد تو چشای من ! مفتی بود دیگه منم بودم هی نگاه میکردم ! والا ! از غر گردنای خودم با خودم خندم گرفته بود . شمیم داری دیگه دیوونه میشی کم کم !

بالاخره بعد از این ۱ ماه یکی از فامیلاي خانوم بزرگ و دیدم . نمیدونم چرا ولی راجع به زندگی و گذشتشون کلا کنجکاو شده بودم مخصوصا با حرفایی

که از فریبا خانوم شنیده بودم . یه غمی توی چهره ی خانوم بزرگ بود که ناخود آگاه کنجکاویم و بیشتر میکرد .

دوست داشتم شادی و شادمهر و از نزدیک بینم . دوست داشتم بدونم اونام مثل مادرشون مهربون و دوست داشتني هستن یا نه . . .

۱ ماهی میشد که توی خونه ی خانوم بزرگ بودم . مطمئن بودم خاله حتی سراغی هم ازم نگرفته و از خدا خواسته بدون داشتن مزاحم به زندگیش ادامه داده . حسابی با سوسن خانوم و کیوان و آقا صابر دوست شده بودم بر خلاف بار اول دیگه الان اصلا از کیوان و چهرش نمیترسیدم . بر خلاف ظاهرش قلب مهربون و رئوفی داشت . آقا صابر پیر مرد خوش اخلاقی بود همیشه موقع کار آوازای قدیمی و قشنگی میخوند به منم کار باغبونی یاد داده بود و بعضی وقتا کمکش میکردم . سوسن خانوم خیلی خونگرم بود و همیشه نگران حالا فرقی نداشت من یا خانوم بزرگ یا آقا صابر یا حتی همین کیوان ! مثل پروانه دور خانوم بزرگ میچرخید و بهش میرسید .

تا جایی که فهمیده بودم خانوم بزرگ ۲ تا بچه داشت ۱ دختر و ۱ پسر دخترش شادی ۲۸ ساله بود ۱ سالی میشد که ازدواج کرده بود و با شوهرش به آلمان رفته بود . پسرش هم شادمهر ۳۰ سالش بود اون ایران بود اما برام سوال بود که چرا هیچ وقت سري به ما مانس نمیزنه . اونجور که خانوم بزرگ میگفت فهمیده بودم که خودش خونه ی جدا داره برای خودش و جای دیگه ای زندگي میکنه . البته خبر نداشتم متاهله یا مجرد .

این ۱ ماه اصلاً اینجا احساس غربت نمی‌کردم. احساس می‌کردم بالاخره خونه ی خودم و پیدا کردم خانوم بزرگ زن فوق العاده مهربونی بود خیلی فهمیده و روشن فکر بود. بهم میگفت آگه می‌خوام میتونم درس و ادامه بدم و من با ذوق و شوق بسیار این کار و به سال دیگه موکول کردم. واقعا شده بودم مثل دخترش انگار با او مدن من اونم از تنهایی در او مده بود این حرفی بود که از سوسن شنیدم.

دیگه اون شمیم گوشه گیر قدیم نبودم خانوم بزرگ کاری کرده بود که اعتماد به نفسم و دوباره به دست آورده بودم. دوباره نشاط و شادی برگشته بود بهم. خانوم بزرگ همیشه نصیحتای جالبی میکرد وقتی حرف میزد انقدر کلامش شیرین بود که دوست داشتم ساعت ها کنارش بشینم و اون حرف بزنه برام.

با صدای سوسن از خواب بیدار شدم یکی از لبا سایی که به تازگی با خانوم بزرگ خریده بودیم و پوشیدم و پایین رفتم صورت خانوم بزرگ و سوسن و ب*و* سیدم و سر میز نشستم مشغول خوردن بودیم که زنگ در خونه به صدا در اومد همه تعجب کرده بودیم سابقه نداشت هیچ وقت کسی اینجا بیاد حداقل توی این ۱ ماه که خبری از کسی نبود اصلاً نمیدونستم که خانوم بزرگ خواهر و برادری داره یا نه. سوسن بلند شد و رفت که در و باز کنه دقیقه ای بعد برگشت و رو به خانوم بزرگ گفت:

- خانوم خواهرتون و دختر و پسرش هستن.

خانوم بزرگ عصاش و برداشت و به سمت در خونه رفت من نمیدونستم باید

چیکار کنم؟ همونجوری مینشستم یا میرفتم پیش مهمونای خانوم بزرگ؟

توی همین فکر بودم که سوسن به سمتم اومد و گفت:

- برو لباسات و عوض کن یه شالی روسری چیزیی هم سرت کن نامحرم دارن .
برو دخترم .

با این حرف سوسن مثل فتر از جا بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم و تا حالا هیچ کدوم از فامیلائی خانوم بزرگ و ندیده بودم . از یه طرف کنجکاو بودم و از طرف دیگه میترسیدم . باید خودم و چجوری بهشون معرفی میکردم ؟ مثلا میگفتم سلام من شمیمم یه دختر فراری که خواهرتون بهم سرپناه داد ؟ یا نه مثلا به دروغ میگفتم که من یکی از دوستای خواهرتون شمیمم ؟ البته این یکی زیادم دروغ نبود بالاخره جز دوستای خانوم بزرگ حساب میشدم دیگه . از فکر اینکه من دوست خانوم بزرگ باشم خندم گرفت سن و سالش بهم نمیخورد اگه میگفتم فرزند خوندشم منطقی تر به نظر میومد !

شلوار لی و یه بلوز آبی رنگ پوشیدم و شال آبی کم رنگی هم سرم کردم . نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم مراسم معارفه رو به عهده ی خانوم بزرگ بذارم !

آروم از پله ها پایین رفتم پایین پله ها سوسن و دیدم که با سینی چای داشت سمت پذیرایی میرفت از خدا خواسته به دنبال سوسن داخل اتاق رفتم اول همه نظرشون به سوسن و سینی چای جلب شد ولی بعد نگاهشون به من که مثل یه بچه ی ترسو پشت سوسن قائم شده بودم افتاد . تازه جرات کرده بودم به افراد توی اتاق نگاهیی بندازم یه خانوم نسبتا مسن کنار خانوم بزرگ نشسته بود که حدس زدم باید خواهرش باشه کنارش دختر جوون و خوشگلی نشسته بود که زیادی توی آرایش اغراق کرده بود و با ابروهای بالا رفته مشغول ارزیابی و

برانداز کردن من بود. کنار دختر جوون پسری حدود ۲۶ - ۲۷ سال نشسته بود که با یه لبخند زل زده بود بهم. زیر نگاه این سه نفر معذب بودم انگار خانوم بزرگ متوجه شده بود چون رو به سوسن گفت:

- سوسن خانوم چایی هارو تعارف کن. شمیم جان دخترم بیا اینجا کنار من بشین مادر.

سمت دیگه ی خانوم بزرگ و اشغال کردم و روی مبل نشستم بالاخره خواهر خانوم بزرگ به حرف او مد...

ثریا جون معرفی نمیکنی این خانوم جوون و؟

احساس کردم بر خلاف کلام خانوم بزرگ توی کلام خواهرش هیچ نشونه ای از مهربونی و دوستی نیست. خانوم بزرگ لبخندی زد و رو به خواهرش گفت:

- معرفی میکنم دختر گلم شمیم یه مدتی قرار شده با من زندگی کنه.

توضیح کوتاهی که خانوم بزرگ داد معلوم بود هیچ کدومشون و قانع نکرده بود. خانوم بزرگ رو به من کرد و با لبخند گفت:

- شمیم جون ایشون خواهر من فریبا هستن. ایشون هم دختر گلش پونه خانوم و آقا پسرش پوریا جان.

بعد از اظهار خوشل*خ*تی و تعارفات معمول فریبا خانوم که معلوم بود هنوز در مورد حضورم توی اون خونه مشکوک بود با لحنی که سعی میکرد مهربون جلوه بده گفت:

- درس میخونی شمیم جون؟ چیکارا میکنی؟ پدر و مادرت مشکلی ندارن با اینکه تنها اینجا باشی؟

دوست نداشتم همه از زندگیم سر در بیان از طرفی هم نمیخواستم به مهمونای خانوم بزرگ بی احترامی کنم و جواب سر بالا بدم انگار خانوم بزرگ تردید و توی چشمم خوند که خودش جواب خواهرش رو داد :

- شمیم قراره از سال جدید اینجا درس خوندن و شروع کنه هنوز هیچ رشته ای نمیخونه . پدر و مادرشم راضین از اینکه پیش منه .

بعد سریع بحث و عوض کرد و رو به پونه گفت :

- پونه جان درست به سلامتی تموم شد دیگه خاله ؟

پونه که بدتر از مادرش اهل فیس و افاده بود با نگاهی مغرور به من رو به خانوم بزرگ گفت :

- آره دیگه خاله جون به سلامتی تموم شد دیگه .

خانوم بزرگ - خوب خدا رو شکر دخترم موفق باشی .

خانوم بزرگ رو به من اضافه کرد :

- پونه جون مدیریت بازرگانی میخوند که امسال به امید خدا درسش تموم شد دیگه .

لبخندی زدم و به پونه تبریک گفتم با چهره ی سردی ازم تشکر کرد . فریبا خانوم با لبخندی به اندازه ی پهنای صورتش رو به خانوم بزرگ گفت :

- تا وقتی که درس میخوند به بهونه ی درست و حسابی داشتم برای رد کردن خواستگارش حالا نمیدونم از این به بعد به چه بهونه ای باید خواستگارش و دست به سر کنم . پس این شازده پسر کی میخواد به سر و سامونی به زندگی

خودش و پونه ی من بده ؟

متوجه منظورش نشدم نفهمیدم شازده پسر و با کیه نگاهی به خانوم بزرگ انداختم که دیدم لبخند ملایمی گوشه ی لبش و رو به خواهرش گفت :

- خواهر حقیقتش همون یه بار که من به شادمهر کسی رو پیشنهاد دادم واسه هفت پشتم بس بود . اگه حرفی بین پونه و شادمهر زده شده یا شادمهر قولی داده با خودش . بچم بد ضربه ای خورد هنوزم که هنوزه با من که مادرشم سر سنگینه .

فریبا خانوم از عصبانیت صورتش قرمز شده بود با صدای نسبتا بلندی رو به خانوم بزرگ گفت :

- یعنی ما هم مثل اون خانواده ایم؟! از تو انتظار نداشتم خواهر! مثلا ما فامیلیم گوشت همو بخوریم استخون هم و دور نمیندازیم . خوشم باشه حالا ما شدیم بد؟ دستت درد نکنه خوب حق خواهری رو ادا کردی .

خانوم بزرگ که معلوم بود دلخور و ناراحته و یه جورایی سر دوراهی قرار گرفته به حرف او مد :

- فریبا این حرفارو زن شادمهر من نزدیک ۳۰ سالشه . خوب برم بهش چی بگم؟ بگم باید ازدواج کنی؟ اونم با دختر خواهر من؟ به خدا من راضیم کی بهتر از پونه . مثل گل میمونه این دختر . تو خواهرمی میشناسمت هم خودت و هم بچه هات و دوست دارم پوریای تو برام مثل شادمهر میمونه یا پونه برام مثل شادیه . چه فرقی دارن با هم آخه؟ توبه من اینو بگو . کم شکستی نخورده زنش بوده . بهش زمان بده بذار همون شادمهر همیشگی بشه .

سر در نمیآوردم که در مورد چی دارن حرف میزنن کنجکاو شده بودم که به قول فریبا خانوم این شازده پسر و بینم! نگاهم به فریبا خانوم افتاد که با

ناراحتی روشو از خانوم بزرگ گرفته بود و اخماش تو هم بود نگاهم چرخید و سر خورد روی پونه سرش و پایین انداخته بود حالا نمیدونم از خجالت بود از ناراحتی بود. دوباره نگاهم چرخید و این بار روی پوریا ثابت شد. و این دیگه چشه از وقتی اومده زل زده تو چشم من هی لبخند ملیح تحویل میده! انگار از همه بیخیال تر و راحت تر همین پوریا بود! سرم پایین انداختم و تا وقتی عزم رفتن کردن سرم و بالا نیاوردم.

ساعتی بعد دوباره من و خانوم بزرگ تنها شدیم هر چی خانوم بزرگ اصرار کرد که واسه ی ناهار بمونن پیشمون ولی خواهرش که رو ترش کرده بود از حرفای خانوم بزرگ قبول نکرد که بمونه آخرشم همشون با خداحافظی های سرد از خونه رفتن بیرون. البته به استثنای پوریا! توی اون چند دقیقه که دیدمش واقعا از ته دل حس کردم انگار هیچ غمی تو زندگیش نداره! مدام یا بیخودی میخندید یا اینکه با لبخند زل میزد تو چشای من! مفتی بود دیگه منم بودم هی نگاه میکردم! والا! از غرغر کردنای خودم با خودم خندم گرفته بود. شمیم داری دیگه دیوونه میشی کم کم!

بالاخره بعد از این ۱ ماه یکی از فامیلاي خانوم بزرگ و دیدم. نمیدونم چرا ولی راجع به زندگی و گذشتشون کلا کنجکاو شده بودم مخصوصا با حرفایی که از فریبا خانوم شنیده بودم. یه غمی توی چهره ی خانوم بزرگ بود که ناخود آگاه کنجکاویم و بیشتر میکرد.

دوست داشتم شادی و شادمهر و از نزدیک بینم. دوست داشتم بدونم اونام مثل مادرشون مهربون و دوست داشتنی هستن یا نه...

۱ ماهی میشد که توی خونه ی خانوم بزرگ بودم . مطمئن بودم خاله حتی سراغی هم ازم نگرفته و از خدا خواسته بدون داشتن مزاحم به زندگیش ادامه داده . حسابی با سوسن خانوم و کیوان و آقا صابر دوست شده بودم بر خلاف بار اول دیگه الان اصلا از کیوان و چهرش نمیترسیدم . بر خلاف ظاهرش قلب مهربون و رئوفی داشت . آقا صابر پیر مرد خوش اخلاقی بود همیشه موقع کار آوازی قدیمی و قشنگی میخوند به منم کار باغبونی یاد داده بود و بعضی وقتا کمکش میکردم . سوسن خانوم خیلی خونگرم بود و همیشه نگران حالا فرقی نداشت من یا خانوم بزرگ یا آقا صابر یا حتی همین کیوان ! مثل پروانه دور خانوم بزرگ میچرخید و بهش میرسید .

تا جایی که فهمیده بودم خانوم بزرگ ۲ تا بچه داشت ۱ دختر و ۱ پسر دخترش شادی ۲۸ ساله بود ۱ سالی میشد که ازدواج کرده بود و با شوهرش به آلمان رفته بود . پسرش هم شادمهر ۳۰ سالش بود اون ایران بود اما برام سوال بود که چرا هیچ وقت سوری به ما مانش نمیزنه . اونجور که خانوم بزرگ میگفت فهمیده بودم که خودش خونه ی جدا داره برای خودش و جای دیگه ای زندگی میکنه . البته خبر نداشتم متاهله یا مجرد .

این ۱ ماه اصلا اینجا احساس غربت نمیکردم . احساس میکردم بالاخره خونه ی خودم و پیدا کردم خانوم بزرگ زن فوق العاده مهربونی بود خیلی فهمیده و روشن فکر بود . بهم میگفت اگه میخواوم میتونم درس و ادامه بدم و من با ذوق و شوق بسیار این کار و به سال دیگه موکول کردم . واقعا شده بودم مثل دخترش انگار با او مدن من اونم از تنهایی در اومده بود این حرفی بود که از سوسن شنیدم .

دیگه اون شمیم گوشه گیر قدیم نبودم خانوم بزرگ کاری کرده بود که اعتماد به نفسم و دوباره به دست آورده بودم. دوباره نشاط و شادی برگشته بود بهم. خانوم بزرگ همیشه نصیحتای جالبی میکرد وقتی حرف میزد انقدر کلامش شیرین بود که دوست داشتم ساعت ها کنارش بشینم و اون حرف بزنه برام. با صدای سوسن از خواب بیدار شدم یکی از لبا سایی که به تازگی با خانوم بزرگ خریده بودیم و پوشیدم و پایین رفتم صورت خانوم بزرگ و سوسن و ب*و* سیدم و سر میز نشستم مشغول خوردن بودیم که زنگ در خونه به صدا در اومد همه تعجب کرده بودیم سابقه نداشت هیچ وقت کسی اینجا بیاد حداقل توی این ۱ ماه که خبری از کسی نبود اصلا نمیدونستم که خانوم بزرگ خواهر و برادری داره یا نه. سوسن بلند شد و رفت که در و باز کنه دقیقه ای بعد برگشت و رو به خانوم بزرگ گفت:

- خانوم خواهرتون و دختر و پسرش هستن.

خانوم بزرگ عصاش و برداشت و به سمت در خونه رفت من نمیدونستم باید چیکار کنم؟ همونجوری مینشستم یا میرفتم پیش مهمونای خانوم بزرگ؟ توی همین فکر بودم که سوسن به سمتم اومد و گفت:

- برو لباسات و عوض کن یه شالی روسری چیزی هم سرت کن نامحرم دارن. برو دخترم.

با این حرف سوسن مثل فتر از جا بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم و تا حالا هیچ کدوم از فامیلائی خانوم بزرگ و ندیده بودم. از یه طرف کنجکاو بودم و از طرف دیگه میترسیدم. باید خودم و چجوری بهشون معرفی میکردم؟ مثلاً

میگفتم سلام من شمیمم یه دختر فراری که خواهرتون بهم سرپناه داد؟ یا نه مثلا به دروغ میگفتم که من یکی از دوستای خواهرتون شمیمم؟ البته این یکی زیادم دروغ نبود بالاخره جز دوستای خانوم بزرگ حساب میشدم دیگه. از فکر اینکه من دوست خانوم بزرگ باشم خندم گرفت سن و سالش بهم نمیخورد اگه میگفتم فرزند خوندم منطقی تر به نظر میومد!

شلوار لی و یه بلوز آبی رنگ پوشیدم و شال آبی کم رنگی هم سرم کردم. نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم مراسم معارفه رو به عهده ی خانوم بزرگ بذارم!

آروم از پله ها پایین رفتم پایین پله ها سوسن و دیدم که با سینی چای داشت سمت پذیرایی میرفت از خدا خواسته به دنبال سوسن داخل اتاق رفتم اول همه نظرشون به سوسن و سینی چای جلب شد ولی بعد نگاهشون به من که مثل یه بچه ی ترسو پشت سوسن قایم شده بودم افتاد. تازه جرات کرده بودم به افراد توی اتاق نگاهی بندازم یه خانوم نسبتا مسن کنار خانوم بزرگ نشسته بود که حدس زدم باید خواهرش باشه کنارش دختر جوون و خوشگلی نشسته بود که زیادی توی آرایش اغراق کرده بود و با ابروهای بالا رفته مشغول ارزیابی و برانداز کردن من بود. کنار دختر جوون پسری حدود ۲۶ - ۲۷ سال نشسته بود که با یه لبخند زل زده بود بهم. زیر نگاه این سه نفر معذب بودم انگار خانوم بزرگ متوجه شده بود چون رو به سوسن گفت:

- سوسن خانوم چایی هارو تعارف کن. شمیم جان دخترم بیا اینجا کنار من بشین مادر.

سمت دیگه ی خانوم بزرگ و اشغال کردم و روی مبل نشستم بالاخره خواهر خانوم بزرگ به حرف اومد :

- ثریا جون معرفی نمیکنی این خانوم جوون و ؟

احساس کردم بر خلاف کلام خانوم بزرگ توی کلام خواهرش هیچ نشونه ای از مهربونی و دوستی نیست . خانوم بزرگ لبخندی زد و رو به خواهرش گفت :

- معرفی میکنم دختر گلم شمیم یه مدتی قرار شده با من زندگی کنه .

توضیح کوتاهی که خانوم بزرگ داد معلوم بود هیچ کدومشون وقایع نکرده بود . خانوم بزرگ رو به من کرد و با لبخند گفت :

- شمیم جون ایشون خواهر من فریبا هستن . ایشون هم دختر گلش پونه خانوم و آقا پسرش پوریا جان .

بعد از اظهار خوشل *خ*تی و تعارفات معمول فریبا خانوم که معلوم بود هنوز در مورد حضورم توی اون خونه مشکوک بود با لحنی که سعی میکرد مهربون جلوه بده گفت :

- درس میخونی شمیم جون ؟ چیکارا میکنی ؟ پدر و مادرت مشکلی ندارن با اینکه تنها اینجا باشی ؟

دوست نداشتم همه از زندگیم سر در بیان از طرفی هم نمیخواستم به مهمونای خانوم بزرگ بی احترامی کنم و جواب سر بالا بدم انگار خانوم بزرگ تردید و توی چشمام خوند که خودش جواب خواهرش رو داد :

- شمیم قراره از سال جدید اینجا درس خواندن و شروع کنه هنوز هیچ رشته ای نمیخونه . پدر و مادرشم راضین از اینکه پیش منه .

بعد سریع بحث و عوض کرد و رو به پونه گفت :

- پونه جان درست به سلامتی تموم شد دیگه خاله ؟

پونه که بدتر از مادرش اهل فیس و افاده بود با نگاهی مغرور به من رو به خانوم بزرگ گفت :

- آره دیگه خاله جون به سلامتی تموم شد دیگه .

خانوم بزرگ - خوب خدا رو شکر دخترم موفق باشی .

خانوم بزرگ رو به من اضافه کرد :

- پونه جون مدیریت بازرگانی میخوند که امسال به امید خدا درسش تموم شد دیگه .

لبخندی زد و به پونه تبریک گفتم با چهره ی سردی ازم تشکر کرد . فریبا خانوم با لبخندی به اندازه ی پهنای صورتش رو به خانوم بزرگ گفت :

- تا وقتی که درس میخوند به بهونه ی درست و حسابی داشتم برای رد کردن خواستگارش حالا نمیدونم از این به بعد به چه بهونه ای باید خواستگارش و دست به سر کنم . پس این شازده پسر کی میخواد به سر و سامونی به زندگی خودش و پونه ی من بده ؟

متوجه منظورش نشدم نفهمیدم شازده پسر و باکیه نگاهی به خانوم بزرگ انداختم که دیدم لبخند ملایمی گوشه ی لبش و رو به خواهرش گفت :

- خواهر حقیقتش همون یه بار که من به شادمهر کسی رو پیشنهاد دادم واسه هفت پشتم بس بود . آگه حرفی بین پونه و شادمهر زده شده یا شادمهر قولی

داده با خودشه . بچم بد ضربه اي خورد هنوزم که هنوزه با من که مادرشم سر سنگینه .

فريبا خانوم از عصبانيت صورتش قرمز شده بود با صداي نسبتا بلندي رو به خانوم بزرگ گفت :

- يعني ما هم مثل اون خانواده ايم؟! از تو انتظار نداشتم خواهر! مثلا ما فاميليم گوشت همو بخوريم استخون هم و دور نميندازيم . خوشم باشه حالا ما شديم بد؟ دستت درد نكنه خوب حق خواھري رو ادا كردي .

خانوم بزرگ که معلوم بود دلخور و ناراحته و يه جورايي سر دورايي قرار گرفته به حرف او مد :

- فريبا اين حرفارو نزن شادمهر من نزديك ۳۰ سالشه . خوب برم بهش چي بگم؟ بگم بايد ازدواج كني؟ اونم با دختر خواهر من؟ به خدا من راضييم كي بهتر از پونه . مثل گل ميمونه اين دختر . تو خواھري ميشناسمت هم خودت و هم بچه هات و دوست دارم پورياي تو برام مثل شادمهر ميمونه يا پونه برام مثل شاديه . چه فرقي دارن با هم آخه؟ توبه من اينو بگو . كم شكستي نخورده زنش بوده . بهش زمان بده بذار همون شادمهر هميشگي بشه .

سر در نماوردم که در مورد چي دارن حرف ميزنن کنجکاو شده بودم که به قول فريبا خانوم اين شازده پسر و بينم! نگاهم به فريبا خانوم افتاد که با ناراحتي روشو از خانوم بزرگ گرفته بود و اخماش تو هم بود نگاهم چرخيد و سر خورد روي پونه سرش و پايين انداخته بود حالا نميدونم از خجالت بود از ناراحتي بود . دوباره نگاهم چرخيد و اين بار روي پوريا ثابت شد . وا اين ديگه

چشمه از وقتی او مده زل زده تو چشم من هي لبخند مليح تحويلم ميده! انگار از همه بيخيال تر و راحت تر همين پوريا بود! سرم پايين انداختم و تا وقتي عزم رفتن كردن سرم و بالا نياوردم.

ساعتي بعد دوباره من و خانوم بزرگ تنها شديم هر چي خانوم بزرگ اصرار كرد كه واسه ي ناهار بمونن پيشمون ولي خواهرش كه رو ترش كرده بود از حرفاي خانوم بزرگ قبول نكرد كه بمونه آخرشم همشون با خداحافظي هاي سرد از خونه رفتن بيرون. البته به استثناي پوريا! توي اون چند دقيقه كه ديدمش واقعا از ته دل حس كردم انگار هيچ غمي تو زندگيش نداره! مدام يا بيخودي ميخندي يا اينكه با لبخند زل ميزد تو چشاي من! مفتي بود ديگه منم بودم هي نگاه ميكردم! والا! از غر غر كردناي خودم با خودم خندم گرفته بود. شميم داري ديگه ديوونه ميشي كم كم!

بالاخره بعد از اين ۱ ماه يكي از فاميلاي خانوم بزرگ و ديدم. نميدونم چرا ولي راجع به زندگي و گذشتشون كلا كنجكاو شده بودم مخصوصا با حرفايي كه از فريبا خانوم شنیده بودم. يه غمي توي چهره ي خانوم بزرگ بود كه ناخود آگاه كنجكاويم و بيشتري ميكرد.

دوست داشتم شادي و شادمهر و از نزديك ببينم. دوست داشتم بدونم اونام مثل مادرشون مهربون و دوست داشتني هستن يا نه...

كمتر از ۱ دقيقه به سال تحويل مونده بود من و خانوم بزرگ و سوسن دور سفره هفت سين نشسته بوديم خانوم بزرگ قرآن ميخواند سوسنم چشم به تلويزيون دوخته بود و غرق فكر بود. ناخود آگاه به سال تحويل پار سال فكر كردم. دم سال تحويل خاله و خانوادش با لباساي نو همه با هم کنار سفره نشسته بودن و

من تنها توي اواقم چمباتمه زده بودم و ا شك چشام به ياد پدر و مادرم به روي گونه هام جاري بود . نفس عميقي كشيديم و خدارو شكر كردم كه امسال كساني رو پيشم دارم كه دوستشون دارم . بالاخره سال تحويل شد . از صميم قلب دعا كردم براي خانوم بزرگ ، سوسن ، كيوان ، آقا صابر ، حتي براي شادي و شادمهرم كه تا حالا نديده بودم شون هم دعا كردم . از جام بلند شدم و اول گونه ي خانوم بزرگ و بعد هم گونه ي سوسن و ب*و*سيدم و عيد و تبريك گفتم . خانوم بزرگ از لاي قرآني كه به دست داشت اسكناس هاي تا نخورده و نو كشيده بيرون و به من و سوسن داد . ازش تشكر كردم و به سمت اواقم رفتم تا كادوم و بيارم . وقتي كادو رو به خانوم بزرگ دادم خوشحالي رو توي صورتش ميديدم . براي اولين بار بود كه حس ميكردم از ته قلب خوشحاله دوباره صورتم و ب*و*سيد و تشكر كرد . دقيقه اي بعد من و سوسن به سمت افاقي كه انتهاي باغ بود و در اختيار كيوان و آقا صابر قرار داشت رفتيم تا لباسهايي كه به عنوان كادو خريده بوديم بهشون بديم و عيد رو هم تبريك بگيم .

كيوان و آقا صابر با ديدن بسته هاي كادويي خوشحال شدن و تشكر كردن . بعد از اينكه مدتي در افاق كوچكشون مهمونشون بوديم به راه افتاديم و به طرف ساختمون اصلي حركت كرديم .

سوسن براي ۱۳ روز عيد قرار بود بره همدمان خونه ي خواهرش . با رفتن سوسن خيلي تنها مي شدم البته خانوم بزرگ بود ولي بي شتر اواقم و با شيرين زبوني ي سوسن ميگذروندم . سوسن از قبل و سايلش و جمع کرده بود ساعتی بعد

حاضر و آماده از اتاقش بیرون اومد صورت خانوم بزرگ و ب* و* سید و به سمت من اومد گونه هام و ب* و* سید و گفت :

- هوای خانوم بزرگ و داشته باشیا . ساعت قرصاشم که میدونی همه رو سر ساعت بهش بده . مبادا از بیرون غذا بگیرینا هم به خانوم بزرگ نمیسازه هم اینکه مقوی نیست برات مادر . شده یه چیزی هم سر هم کنی بکن . ولی غذا از بیرون نگیر . دیگه سفارش نکنما .

لبخند زدم مثل همیشه نگران بود صورت گرد و سفیدش رو ب* و* سیدم و گفتم :

- سوسن برو نگران ما نباش . بهت خوش بگذره از طرف من خواهرت و بچه هاش و بب* و* س . زودم برگرد دلمون برات تنگ میشه .

اشک تو چشاش حلقه زده بود رو به من و خانوم بزرگ گفت :

- به خدا اصلا دلم نیست که برم آگه به اصرار های سروناز و بچه هاش نبود اصلا نمی رفتم .

خانوم بزرگ به حرف اومد :

- برو دختر برات خوبه اتفاقا آب و هوات عوض میشه نگران من و شمیمم نباش . خوش بگذره .

توی همین گیر و دار بودیم که تلفن خونه زنگ زد . منتظر بودم خانوم بزرگ بره و تلفن و جواب بده که دیدم رو به من گفت :

- شمیم جان تلفن و جواب بده مادر دستت درد نکنه .

برای اولین بار بود که توی خونه ی خانوم بزرگ جواب تلفن و میدادم یه ترس خاصی داشتم چون هیچ کس و نمیشناختم و یه جورایی حضور من تو اون

خونه براي همه يه جوري غير قابل توجهيه بود . به خودم نهيب زدم " يه تلفن جواب دادن سادست ديگه چته خودت و گم كردي ؟" با اين فكر تلفن و برداشتم :

- بله ؟

...-

- بله بفرماييد ؟

باز هم سكوت . فكر كردم مزاحمه براي بار سوم گفتم :

- بله ؟

بالاخره شخص پشت خط به حرف اومد . عروس خانوم انگار منتظر بود ۳ بار بپرسم ! بدون هيچ سلامي صداي پشت تلفن گفتم :

- شما ؟

از اين طرز حرف زدنش تعجب كردم صداي مردونه ي دلنشيني داشت .
نميدونستم بايد چي خودم و معرفي كنم هول شده بودم خيلي تند گفتم :

- من شمिम

از معرفي خودم خندم گرفت خوب حالا اون از كجا شمिम و بشناسه ؟ از دست پاچگي خودم حرصم گرفته بود . مرد پشت خط كه معلوم بود از انتظار خسته شده با لحنی عصبی گفت :

- نميدونم هر كي كه هستي من با ثريا انتظاري كار دارم گوشي رو بده بهش .
از لحن بي ادبانه و عصبی بودنش تعجب کرده بودم يه كمی هم ترسيده بودم .
اصلا نتونستم بپرسم شما . خيلي زود رفتم خانوم بزرگ و كه دم در داشت با

سوسن حرفاي آخر و میزد صدا کردم خانوم بزرگ پرسید کي بود من به علامت ندونستن شونه هام و بالا انداختم . خانوم بزرگ با سوسن خداحافظي کرد و داخل رفت منم براي آخرین بار سوسن و ب*و* سیدم . خداحافظي کردیم و اون با آژانس به سمت ترمینال رفت . در خونه روبرستم و داخل اومدم خانوم بزرگ با ذوق و شوق خاصی داشت با تلفن حرف میزد براي اینکه مزاحمش نباشم به اتاقم رفتم تا لباسم و عوض کنم . وقتی پایین اومدم خانوم بزرگ تلفنش تموم شده بود با لبخند به من گفت :

- چرا نگفتي شادمهره ؟

گنگ نگاهش کردم و پرسیدم :

- شادمهر ؟

- آره دیگه همین الان زنگ زده بود تو برداشتي تلفن و .

تازه متوجه شده بودم که اون مرد عصباني و بي ادب همون به قول فریبا خانوم شازده پسره ! چي فکر میکردم و چي شد ! انتظار داشتم شادمهرم برخوردارش مثل خانوم بزرگ صميمي و مهربون باشه اما مثل اینکه اشتباه حدس میزدم . به حرف اومدم :

- جدي ؟ معرفي نکردن خودشون و من نشناختم .

جانوم بزرگ با ذوق و شوق گفت :

- میخواد بیاد اینجا دیدنم . گفت به بهانه ي عيد دیدني . وای میدوني چقدر خوشحالم . خدا کنه روزي بشه که شادمهرم مثل قدیما بشه دوباره .

همونجوري شاد و سرحال .

از حرفاش سر در نمیآوردم مگه شادمهر چش بود که نمیتونست مثل قدیم باشه؟ باز دوباره این کنجکاوای لعنتی سرباز کرده بود. خانوم بزرگم که درست تعریف نمیکرد قضیه چیه!

- کی قراره تشریف بیان؟

- گفت امشب که دیگه دیر میشه فردا میادیه سر میزنه. باید ناهار درست کنیم ناهار پیشمون بمونه. نمیدونی چقدر دلتنگشم. نزدیکه ۶ ماهه که ندیدمش. باید زنگ بزنی به شادی خبر بدم.

خانوم بزرگ به سمت تلفن رفت. من همینجوری غرق فکر به سمت اتاقم رفتم. بعد از اینکه صدای شادمهر و شنیده بودم دیگه دلم نمیخواست باهاش رو به رو بشم. یه جورایی به نظرم ترسناک میومد. یعنی از خانوم بزرگ پرسیده بود این دختره کی بود؟ یعنی انقدر بی تفاوت بوده؟ شایدم پرسیده خانوم بزرگ به من چیزی نگفته؟ دچار حسای ضد و نقیض شده بودم. نمیدونستم چرا یه صدا اونم از نوع عصبی و بی ادبش انقدر برام مهم باشه؟! من حتی عکسی هم از شادمهر ندیده بودم نمیدونستم حتی چه شکلیه. از روی صداش فکر کردم شاید یه مردیه که اخماش تو همه و سییلائی بلند داره و یه چماقم تو دستش تصور کردم. فکر کن مادر به این مهربونی پسر به این بداخلاقی نویره! شمیم خانوم بخواب که اینا واسه تو زندگی همیشه تو برو خودت زندگی خودت و بساز انقدرم به پسر مردم گیر نده.

زیاد طول نکشید که خوابم برد.

انقدر کار کرده بودم و این ور و اون ور و ساییده بودم دیگه جون ندا شتم حتی حرف بزدم. از صبح زود خانوم بزرگ آژیر بیدار باش زده و همه ی اهل خونه رو بسیج کرده که خونه رو برق بندازیم. تا وقتی شازدشون تشریف میارن همه چی رو به راه باشه. یکی نیست بهش بگه آخه این شازدت میاد تورو ببینه نمیخواد بیاد بهداشت خونه رو بازرسی کنه که تازه سوسن قبل از رفتنش همه جارو برق انداخته بود دیگه چه کاریه دوباره تمیز کنیم. آقا صابر بیچاره هم با اون ستنش به خاطر خانوم بزرگ دست به کار شده بود. وقتی کارا تموم شد نفس عمیقی کشیدم و خودم و ول کردم رو میل رو به خانوم بزرگ گفتم:

- دیگه تموم شد؟

- مادر خسته شدی نه؟ ببخش تورو خدا.

- نه این چه حرفیه اصلا خسته نیستم.

دروغ که حناق نیست بیخ گلوت و بگیریه همینجوری هی بند!

- نه مادر اتاق شادمهر هنوز مونده نزدیک ۱ ساله در اتاقش بستس. باید اونجارم تمیز کنیم شاید خواست استراحت کنه. تو اتاق خودش باشه راحت تره.

وای نه. دیگه جون نداشتم از جام بلند شم ولی به خاطر مهربونیای خانوم بزرگ لبخندی زوری زدم و از جام بلند شدم و گفتم:

- کجاست اتاقشون؟

خانوم بزرگ هم بلند شد و اتاق شادمهر و نشونم داد. جالب بود که تا حالا اصلا نسبت به این اتاق کنجکاو نشده بودم فکر میکردم همه اتاقا مثل همه دیگه فقط اتاق شادی رو دیده بودم. به ذهنم نرسیده بود شادمهرم اتاقی داشته

توي اين خونه . در اتاق و كه باز كرد از رنگاي خفه و تيره اي كه براي وسايل اتاق انتخاب شده بود دلم گرفت . خوب معلومه ديگه توي همچين اتاقي بزرگ شده كه انقدر بي اعصاب و خشنه ديگه !

خانوم بزرگ گفتن به هيچي دست نزنم فقط غبارا رو پاك كنم از روي وسايل . منم اطاعت كردم . دقيقه اي بعد تنها بودم و مشغول تميز كاري . اتاقش پر از وسايلاي جور و اجور بود . يه تخت دو نفره به گوشه ي اتاق بود . گوشه ي ديگه ي اتاق ميز كار و كامپيوترش بود . يه طرف اتاق هم كتابخونه ي بزرگي قرار داشت . وقتي همه جارو خوب تميز كردم به سمت كتابخونه رفتم . هميشه عاشق كتاب بودم . خونه ي خالم كه بودم هميشه كتابايي كه مهشاد ميگرفت و به منم ميداد تا بخونم . از ديدن اين همه كتاب يه جا ذوق كرده بودم . از داستانا ي و رماناي قديمي داشت تا كتاباي درسيش كه معلوم بود مال دوران دانشگاهش بوده . داشتم كتابارو نگاه ميكردم كه صداي خانوم بزرگ و از توي حال شنيدم كه صدام ميزد . تصميم گرفتم سر زدن به كتابارو به يه زمان ديگه موكول كنم نگاه پر حسرتم و از كتابا گرفتم و به سمت خانوم بزرگ رفتم :

- بله خانوم بزرگ ؟

- دخترم اتاق تميز شد ؟

- بله خانوم بزرگ تميز تميز شد

- پير شي دخترم . پس ديگه كاري نمونده برو استراحت كن

- پس ناهار چي ؟

- نگران ناهار نباش خودم پختم .

- خوب به من میگفتین کمکتون می‌کردم .

- کار خاصی نداشت مادر تو برو استراحت کن .

چشمی گفتم و به سمت اتاقم رفتم اول از همه دوش گرفتم بعد از بین لباسایی که با سوسن خریده بودم شلوار دم پا گشاد طوسی با بلوز یقه شل کوتاه صورتی رو انتخاب کردم و پوشیدم . دلم میخواست توی برخورد اول خیلی خوب به نظر برسم . شال طوسی رو هم انتخاب کردم که هر وقت او مد سرم کنم . ساعت نزدیک ۱ بود و هنوز خبری از شازده نبود ! خانوم بزرگ نگران بود که نکنه نیاد . دلم براش سوخت . از شادمهر به خاطر اینکه انقدر خانوم بزرگ و اذیت می‌کرد ناراحت بودم . ساعت ۱ : ۳۰ بود که زنگ خونه به صدا در اومد خانوم بزرگ مثل فتر از جا پرید که از سن و سالش این حرکت سریع بعید بود ! شالم و روی سرم مرتب کردم آقا صابر در و باز کرد با خانوم بزرگ به سمت در ورودی رفتیم اول از همه ما شین سیاه و شاسی بلندش بود که توجه آدم و به خودش جلب می‌کرد . بعد از اینکه داخل باغ اومد و ماشینش و پارک کرد از ماشین پیاده شد چهرش از دور زیاد واضح نبود ولی قد بلندی داشت و ۴ شونه بود . دستای خانوم بزرگ توی دستم بود بیچاره پیرزن از استرس یخ کرده بود یا نمیدونم شایدم از هیجان بود حس کردم الا نه که سکنه کنه فشار خفیفی به دستش وارد کردم و آرام دم گوشش گفتم :

- خانوم بزرگ حالتون خوبه ؟

بدون اینکه از شادمهر چشم برداره فقط سرش و تگون داد . حالا شادمهر بهمون نزدیک تر شده بود . خانوم بزرگ دستش و از توی دستم در آورد و قدمی به سمت شادمهر برداشت چشمش پر اشک شده بود وقتی شادمهر بهش

نزدیک شد همدیگه رو توي آغ*و*ش گرفتن و خانوم بزرگ زار زار گریه میکرد شادمهرم سعی داشت خانوم بزرگ و آروم کنه ولی زیاد موفق نبود. وقتی از آغ*و*ش هم بیرون اومدن تازه نگاه شادمهر به من افتاد. همین که چشاش رو من ثابت شد یه ترس خاصی همه ی وجودم و گرفت خیلی جدی و سرد بود چهرش. با چیزی که من تصور میکردم زمین تا آسمون فرق داشت. نه سبیل داشت نه چماقی تو دستش بود. از فکر چماق خندم گرفت خواستم جلوی خندم و بگیرم که تبدیل به پوزخند شد! با دیدن چهرم اخماش بیشتر تو هم رفت. یکی نبود به من بگه آخه خندیدنت این وسط چی بود. بیا دیدی این که اعصاب نداشت کلا حالا با دیدن پوزخند تو دیگه بدترم شد حکم تیر نده برات خیلیدیه! همینجوری که شادمهر خیره خیره منو نگاه میکرد خانوم بزرگ به حرف او مد :

- شادمهر اینشون شمیمه. ۲ ماهی میشه که پیش من دختر خیلی خوبیه برام مثل شادی میمونه.

شادمهر نگاهش و به خانوم بزرگ دوخت و گفت :

- میشه بریم داخل؟

همین فقط؟ به سلامی، به اظهار خوشل*خ*تی، فکر میکردم حضوری تربیتش بیشتر از پشت تلفن باشه ولی مثل اینکه اشتباه فکر میکردم. خانوم بزرگم سری به نشونه ی تایید تکیون داد و با هم داخل رفتن منم پشت سرشون با سری خمیده و چهره ای درهم وارد شدم. حس میکردم توی جمع مادر و پسر اضافی و یه جورایی سربارم. به بهونه ی سر زدن به غذا و چیدن میز ناهار

به سمت آشپزخونه رفتم و اون دو تارو با هم تنها گذاشتم . دقایقی بعد صدای شادمهر اومد که با لحنی عصبی و صدایی که سعی میکرد زیاد بلند نشه داشت به خانوم بزرگ میگفت :

- دست هر کی رو که تو خیابون دیدین و باید بگیرین بیارین تو خونه ؟ مادر از شما بعیده . اگه دختره یه بلایی سرتون بیاره چی ؟ مگه میشنا سینش ؟ اگه دزدی کنه و فرار کنه چیکار میخواین بکنین ؟ آدرس و نشونی ازش دارین ؟ شما تنهایی توی این خونه .

صدای آروم خانوم بزرگ و به زحمت میشنیدم :

- آروم تر میشنوه ناراحت میشه

- بشنوه . همین امروز بندازینش بیرون . من حوصله ندارم نگران این باشم که نکنه این دختر بلایی سرتون بیاره . همش نگران تنهاییتونم یه نگرانی دیگه نمیخوام . همین امروز که من اینجام وسایلمش و جمع کنین بندازینش بیرون . با شنیدن این حرفا اشک تو چشم حلقه زده بود . یکی نیست بهش بگه تو که انقدر نگران مادرتی واسه چی سال به سال به دیدنش نمیای ؟ اصلا چرا پیشش زندگی نمیکنی ؟ پسره ی از خودراضی . دلم یهو گرفت یکی از صندلیای آشپزخونه رو بیرون کشیدم و روش نشستم صدای خانوم بزرگ کمی بلند تر شده بود و راحت به گوشم میرسید :

- تنها کدومه سوسن و صابر و کیوانم هستن پیشم . اصلا به این دختر میاد این کارا رو بکنه ؟؟ صورت معصومش و ندیدی ؟ به خدا اگه اون شب تو خیابون میدیدیش توام مثل من این فکرا به ذهنتم نمیرسید . این دختر با اومدنش منو از تنهایی در آورده و فضای مرده ی خونه رو دوباره شاد کرده .

- من به این دختره اعتماد ندارم هر چی زودتر بیرونش کنین .
 خانوم بزرگ هی سعی داشت شادمهر و آروم کنه . کم کم صداشون قطع شد .
 صورتم و شستم و میز ناهار و چیدم دیگه اصلا هیچ ذوق و شوقی نداشتم .
 حرفای شادمهر برام سنگین تر از پتک بود . همه ی انرژی و حس و حال و
 گرفته بود . به طرف پذیرایی رفتم و رو به خانوم بزرگ با سری خمیده گفتم :

- خانوم بزرگ میز و چیدم تشریف بیارین

سعی میکردم بغضم نترکه ولی از لرزش صدام حال معلوم بود . شادمهر بدون
 نیم نگاهی به من به خانوم بزرگ کمک کرد از جاش بلند شه و همگی سر میز
 ناهار رفتیم . دلم نمیخواست جلوی چشم شادمهر باشم اون علنا به من توهین
 کرده بود . البته حق هم داشت . کی به یه دختر فراری اعتماد میتونه بکنه ؟
 دوست داشتم جواب دندان شکنی به حرفاش بدم ولی دوست نداشتم خانوم
 بزرگ و ناراحت کنم . بالاخره بعد از ۶ ماه داشت پرسش و میدید نمیخواستم
 این دیدار و برای تلخ و ناراحت کننده بکنم . فقط با غدام بازی میکردم شادمهر
 و خانوم بزرگ با هم حرف میزدن . خانوم بزرگ تموم حواسش به شادمهر بود .
 ببخشیدی گفتم و ظرف غدام برداشتم که به آشپزخونه ببرم . خانوم بزرگ که
 انگار تازه متوجه من شده بود گفت :

- چه زود بلند شدی شمیم غذات و بخور .

- خوردم خانوم بزرگ مرسی .

به سرعت به سمت آشپزخونه رفتم و اجازه ی گفتن حرف دیگه ای و به خانوم
 بزرگ ندادم . حدود نیم ساعت میشد که توی آشپزخونه نشسته بودم . رفتم

بیرون که دیدم غذاشون و خوردن میز و جمع کردم و برای اینکه کمتر با شادمهر برخورد داشته باشم ظرفارو شستم. باز خوب بود که زود میرفت و نمیخواست اینجا بمونه. ظرفهارو که شستم به خانوم بزرگ گفتم به اتاقم میرم که استراحت کنم. باز هم نگاه سرد و بی تفاوت شادمهر.

روی تختم دراز کشیدم هر چي سعی کردم یکم بخوابم نشد. هی غلت زدم هی نشستم و دوباره دراز کشیدم. نه اصلا انگار خواب به چشمم نمیومد.

ساعت و نگاه کردم نزدیکای ۵ عصر و نشون میداد شالم و رو سرم انداختم و از پله ها سرازیر شدم. خدا خدا میکردم که رفته باشه. توی پذیرایی خانوم بزرگ و دیدم که مشغول تلویزیون دیدن بود. از اینکه تنها بود نفس عمیقی کشیدم. خدایا ممنون که یه بار دعایم *م* *س* *تجرب کردی! سلامی کردم و کنار خانوم بزرگ نشستم. خانوم بزرگ هنوزم چشمش میخندید. خوشحال بودم که بالاخره این پیر زن و خوشحال میدیدم. یکم که با خانوم بزرگ تلویزیون دیدم تصمیم گرفتم سری به کتاب خونه ی شادمهر بزنم با فکر خوندن کتاب ذوق زده از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. اتاق شادمهر طبقه ی بالا بود و به فاصله ی دو تا اتاق از اتاق من قرار داشت. در و با سرعت باز کردم و بدون اینکه نگاهی به داخل بندازم به سمت کتاب خونه رفتم و جلوش ایستادم و به عنوان کتابا نگاه میکردم که یهو صدای سرفه ای روشنیدم. جیغی زدم کم مونده بود همون جا سخته کنم. دستم و روی قلبم گذاشتم. به کتاب خونه چسبیدم. وای تورو خدا این دیگه اینجا چیکار میکرد؟ مگه نرفته بود؟ حالا چیکار کنم؟ خیلی ازم خوشش میاد هی جلوشم سبز میشم.

پشت میز کارش نشسته بود آرام از جاش بلند شد و دستاش و توی جیب شلوارش کرد و همونجوری که داشت به سمتم میومد با اخمایی توهم گفت:

- بهت یاد ندادن وقتی وارد جایی میشی در بزنی؟

بغض گلوم و گرفته بود از اینکه همیشه توی شرایط سخت نمیتونستم از خودم دفاعی بکنم بدم میومد سرم و پایین انداختم و سکوت کردم. بهم نزدیک تر شد:

- با توام چرا حرف نمیزنی؟ میگم چرا بی اجازه وارد اتاقم شدی؟

بازم سکوت. قطره‌ی اشکی روی گونم راه باز کرده بود. "نه شمیم تو نباید گریه کنی انقدر ضعیف نباش دختر" این حرفا هم دیگه فایده نداشت انقدر ترسناک بود و پر ابهت بود همین که جلوش زار زار گریه نمی‌کردم خودش یعنی اینکه خیلی قوی بودم! فاصلس باهام خیلی کم بود سرش و آورده بود پایین و دقیقاً مقابل صورتم بود نفساش و توی صورتم حس می‌کردم و این ترسم و بیشتر می‌کرد یه دستش و به کتاب خونه تکیه داده بود و خم شده بود طرفم. از ترس چشمام و بستم صداش و شنیدم:

- آخی گریه میکنی؟ این مظلوم نمایی رو واسه کسی در بیار که حداقل حرفت و باور کنه. واسه چی توی اتاق من اومدی؟ اونم بدون اینکه در بزنی؟ شنیدم از خونتون فرار کردی. بذار یکم فکر کنم. هوم. شاید اومدی توی اتاق من که خودت و بهم بندازی؟

این حرفش توهین م*س*تقیم به شخصیتم بود. چشمام و باز کردم و دیدم با یه پوزخند زل زده به من. توی چشماش نگاه کردم وای خدای من عجب

چشمایی به خودم نهیب زدم "شمیم الان وقت دل دادن و قلوبه گرفتن نیست از خودت دفاع کن احمق" تموم انرژی‌م و جمع کردم:

- من بهتون اجازه نمیدم اینجوری بخواین بهم توهین کنین .
- هه تو بهم اجازه نمیدی؟ تو با فرارت از خونتون اجازه ی هر فکر و کاری رو به من دادی .

اون از زندگی من چی میدونست؟ خودش تو ناز و نعمت زندگی کرده بود و مادری داشت که همیشه سایش بالا سرش بود . خانواده ای داشت که همیشه بهش محبت کنن . اون از فرار و چیزایی که باعث میشه یه دختر از خونه فرار کنه چی میدونست؟

نمیتونستم حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم . یه جورایی بین کتاب خونه و خودش زندانیم کرده بود حتی نمیتونستم از اونجا فرار کنم بدون اینکه بهش نگاه کنم با لحنی عصبی و محکم که برای خودمم ناشناس بود گفتم:

- برید کنار میخوام رد شم
- فکر کردی الکیه که هر وقت دلت خواست در هر اتاقی رو که خواستی باز کنی بری تو و هر وقت که دلت خواست بری بیرون؟

نمیخواستم جلوش گریه کنم تا بیشتر از این به ضعفم پی بیره . احساس میکردم توی اتاق هوایی واسه نفس کشیدن نیست انگار داشتم خفه میشدم . فقط میخوایم از اونجا فرار کنیم . جراتی به خودم دادم و با دست هلش دادم کنار حتی یه ذره هم جا به جا نشد درمونده شده بودم . دیگه دست خودم نبود اشکام صورتم و خیس کرده بودن آروم گفتم:

- بذار برم باور کن من اصلا نمیدونستم تو اینجایی . من فقط اومده بودم کتابات و بینم همین .

- هه تو گفתי منم باور کردم .

- به درك باور نکن بذار من برم .

از لحنم خودمم شوکه شدم . دستش و برداشت و کمی عقب رفت اخماش تو هم بود با فریاد گفت :

- زود از اتاق من برو بیرون دیگه هم دوست ندارم اینجا بینمت روشن شد ؟ حالا از جلو چشمام دور شو .

مثل پرنده ای که در قفسش و باز کرده باشن از اتاق زدم بیرون و به طرف اتاقم دویدم . وقتی که در اتاقم و بستم انگار تازه تونستم نفس بکشم پشت در اتاق سر خوردم و روی زمین نشستم سرم و توی زانوم گرفته بودم و گریه میکردم . دلم میخواست از اون خونه برم . تحمل آواره بودن آسونتر از توهینا و بی احترامی های اون بود . نگاهم به قاب عکس روی عسلی کنار تختم افتاد . مادر و پدرم توش داشتن بهم لبخند میزدن . آخه چرا شماهارو ندارم کنار خودم ؟ بلند شدم قاب و برداشتم و ب* و* سیدم توی ب*غ*لم گرفتمش و همون جا توی تختم دراز کشیدم

فصل هفتم

جوری که از حرفای خانوم بزرگ متوجه شده بودم مثل اینکه سازده میخواستن تا هفته ی اول عید و پیش مادرشون باشن . اگه میدونستم شادمهر پیش خانوم بزرگ میاد و این برنامه ها رو پیاده میکنه هر جور شده بود با سوسن میرفتم . از

وقتی شازده اوامده بود خانوم بزرگ بیشتر حواسش به اون بود البته حق هم داشت بالاخره پسرش بود و ۶ ماهی میشد که ندیده بودش . سعی میکردم زیاد جلوی چشماي شادمهر بیدام نشه . دوست نداشتم جلوی خانوم بزرگ بهم توهین کنه ازش هیچی بعید نبود . بیشتر وقتا به بهانه های مختلف غدام و توی اتاقم میخوردم و سر میز حاضر نمیشدم . خانوم بزرگم میذاشت به حساب اینکه از شادمهر خجالت میکشتم و احساس غریبی میکنم . روز سوم عید بود که فریبا خانوم زنگ زد و گفت برای عید دیدنی میان خونه ی خانوم بزرگ . بعد از اون روزی که با توپ پر از اینجا رفته بودن دیگه خبری ازشون نبود انگار بو کشیده بودن که شادمهر خونه ی خانوم بزرگ! خیال خانوم بزرگ و از بابت پذیرایی کردن راحت کردم و بهش گفتم همه ی کارای پذیرایی رو خودم انجام میدم . ساعت حدود ۶ عصر بود که سر و کلشون پیدا شد خانوم بزرگ و شادمهر به استقبالشون رفتن . منم توی آشپزخونه مشغول ریختن چای بودم . از پنجره ی آشپزخونه اومدنشون و میدیدم . فریبا خانوم محکم و با اقتدار جلوتر از بقیه راه میرفت پوریا و پونه هم پشت سر مادرشون . تو ذهنم فریبا رو شکل خانوم مرغه و پوریا و پونه رو شکل جوجه هایی که دنبال مامانشون راه میفتن تصور کردم . خندم گرفته بود . چه فکرای که نمیکنم! آگه خودشون بفهمن منو زنده زنده میخورن!

برق چشای پونه رو از این فاصله هم میشد دید . از اینکه شادمهر و دیده حتما خیلی خوشحاله فریبا صورت شادمهر و ب* و* سید و از اون لبخندای ظاهر سازی شده اش رو تحویل شادمهر داد نوبت به پوریا رسید که اول خانوم بزرگ و بعد شادمهر و ب* و* سید . پونه هم جلو اومد سر سري ب* و* سه ای روی

گونه ي خانوم بزرگ کاشت و با هيجان به سمت شادمهر رفت دست شادمهر و فشرد . توي چهره ي شادمهر دقيق شدم لبخندي گوشه ي لبش بود " پس شازده بلده بخنده !" نميدونم چرا حرصم گرفته بود ! شايد حسوديم ميشد که دعواها و بد و بيراهاش مال منه لبخنداي شيرينش مال يکي ديگه ! چقدرم خوشگل ميشه وقتي ميخنده ! ببند ديگه نيشت و ! ديدم که همگي به داخل خونه او مدن . منم چاي ريختن و تموم کردم و شالم و روي سرم مرتب کردم با سيني به سمت پذيرايي حرکت کردم . سلام کوتاهي به جمع کردم و وارد شدم . همين سلامم کافي بود که اخماي شادمهر و در هم و نيش پوريا رو باز کنه ! اول از همه به فريب خانوم و خانوم بزرگ چاي تعارف کردم . بعد هم پونه بدون تشکر کردن چاي برداشت . به سمت پوريا رفتم با لبخندي گفت :

- ممنون زحمت کشيدين . عجب چاي خوش رنگي .

ميخواستم با سيني چاي محکم بکوبم تو سرش تا نيشش بلکه بسته بشه ! نميدونم والا من مثل قرص شادي بودم؟! سيني رو جلوي شادمهر گرفتم با اخماي در هم خيلي سرد گفت :

- نميخورم

خوب نخور به درک ! سيني رو برداشتم و به سمت آشپزخونه برگشتم . دلم نميخواست دوباره برگردم توي اون جمع . چاي که براي شادمهر ريخته بودم و جلوي خودم گذاشتم و مشغول خوردنش شدم . توي سکوت و خلوت خودم داشتم از پنجره به بيرون نگاه ميکردم که خانوم بزرگ وارد آشپزخونه شد از جا بلند شدم و گفتم :

- چیزی میخواین خانوم بزرگ ؟
- نه دخترم . چرا تنها اینجا نشستې ؟ دیدم نیومدی تو پذیرایی اومدم بینم داری چیکار میکنی
- برین پیش مهموناتون خانوم بزرگ .
- بیا با هم بریم مادر
- من راحتم خانوم بزرگ شما بفرمایید
- نگاهی توی صورتم انداخت و گفت :
- چرا از وقتی شادمهر اومده تو گوشه گیر شدي انقدر ؟ اصلا من نمیبینمت همش یا تو اتاقتی یا داری تو باغ قدم میزنی چیزی شده ؟
- دوست نداشتم خانوم بزرگ چیزی بفهمه سري به زیر انداختم و گفتم :
- نه خانوم بزرگ چیزی نشده .
- نگاهی بهم کرد و گفت :
- باشه دخترم ولي بیا توام بشین پیشمون . دوست دارم ببینمت .
- مواظب غذاهام کار غذاها تموم بشه میام چشم
- خانوم بزرگ پیشونیم و ب* و *سید و از آشپزخونه بیرون رفت . سري به غذاها زدم و دوباره سرگرم چاییم شدم . سرد شده بود بقیه اش و خالی کردم توي سینک ظرفشویی . سینی رو برداشتم تا برم استکانهای چایی رو جمع کنم با وارد شدنم دوباره همه ي نگاه ها به سمتم برگشت و معذم کرد ببخشیدی گفتم و استکانها رو توي سینی گذاشتم حتي نیم نگاهی هم به شادمهر و به پوریا نینداختم . ظرفهای میوه رو جلوشون گذاشتم و دوباره به سمت آشپزخونه برگشتم .

خودمو توي آشپزخونه حبس کرده بودم خانوم بزرگ چند دقیقه يه بار میومد و میخواست که به اتاق برم اما هر دفعه با بهونه اي سر باز میزد. غذاها حاضر بود میز شام و با حوصله و دقت چیدم غذاهارو توي ظرف کشیدم و به سر میز بردم. همگي رو براي شام صدا زدم با تعارفات معمول دور میز نشستن. پونه سریع رفت و کنار شادمهر نشست. ازش همین انتظار و هم داشتم. به اجبار کنار پوریا نشستم. ترجیح میدادم شامم و توي آشپزخونه و در سکوت و تنهایی بخورم ولي جلوي خانوم بزرگ و بقیه زشت بود. پونه دیس برنج و برداشته بود و با خود شیرینی براي شادمهر برنج میریخت. نکته ي جالبش اینجا بود که شادمهر مدام لبخنداي مکش مرگ ما تحویلش میداد! صدای پوریا رو شنیدم که به من آرام میگفت:

- شمیم خانوم چرا چیزی نمیخورین؟ انقدر با غذاتون بازی نکنین میل کنین

- سیرم زیاد اشتها ندارم شما میل کنین.

پوریا که معلوم بود از اینکه سر صحبت و یه جوریا با من باز کرده خوشحال شده با لبخند گفت:

- دست پخت شماست دیگه؟ خیلی خوشمزست.

دل نمیخواست بیشتر از این به حرف زدن ادامه بدم اونم جلوي اخمائي در هم شادمهر که الان زل زده بود به من! حتما فکر کرده بود از تور کردن خودش پشیمون شدم حالا میخوام پوریا رو تور کنم! تنها با لبخندي جواب حرف پوریا رو دادم و تا آخر صرف شام هیچ حرفي نزدم البته پوریا خیلی سعی

داشت دوباره من و به حرف بگیره اما موفق نبود و هر بار تیرش به سنگ میخورد .

بعد از شام بدون اینکه پونه زحمتی به خودش بده یا تعارفی کنه که میز و جمع کنه رفت و کنار شادمهر توی پذیرایی نشست و لودگی هاش و از سر گرفت . در عوض پوریا اصرار داشت که میز و تمیز کنه اگه ولش میکردیم ظرفارو هم میشست ! ولی با اصرار های من و خانوم بزرگ همگی نشستیم . از خانوم بزرگ خواهش کردم که بشینه و اجازه بده خودم کارارو بکنم . اینجوری راحت تر بودم و مدت زمان بیشتری رو میتونستم توی آشپزخونه با خودم خلوت کنم . میز و جمع کردم میخواستم ظرفارو بشورم که خانوم بزرگ وارد آشپزخونه شد :

- ببخشید شمیم جون ام شب همه ی زحمتای مهمونی روی دوش تو افتاد . حتما خیلی خسته ای . نمیخواد ظرفارو بشوری بذار با شه برای فردا دیگه بیا پیشمون بشین دخترم .

- نه خانوم بزرگ خسته نیستم . سرحالم . اینارو هم الان بشورم بهتره . چیزی میخواین ؟

- اوادم یه سینی چای بریزم ببرم .

- شما بفرمایید من میریزم میارم

- نه دخترم میرم خودم

- خانوم بزرگ من میارم . شما پیش مهموناتون باشین .

- خیلی خوب دستت درد نکنه تو بریز میگم شادمهر بیاد بیره .

از اسم شادمهر لرزه اي به بدنم افتاد . هر چي كه ميگفتم خودم ميارم قبول نكرد گفت :

- شادمهر از اولي كه مهمونا او مدن همش نشسته يه كاري بكنه چيزي ازش كم نميشه . پس تو بريز الان ميگم شادمهر بيا .
خانوم بزرگ از آشپزخونه بيرون رفت . " همينو ميخواستي ؟ ميذاشتي خودش بريزه بيره ديگه . حالا بايد دوباره چهره ي عبوث شازده رو تحمل كني ! عجب غلطي كردما . " با دستي لرزون چايي هارو ريختم . شادمهر با اخمهايي در هم وارد شد " يا خدا . اخماشو نگاه " :

- سيني چاي كو ؟

بدون اينكه حرفي بز نم اشاره اي به سيني چاي كردم . همونطور كه به طرف سيني چاي ميرفت انگار با خودش زمزمه كنه گفت :

- با پسر مردم خوب حرف ميزنه ولي زورش مياد دو كلمه بگه سيني چاي كجاست !

شنيدم ولي خودم و به نشنيدن زدم و به سمت ظرفشويي رفتم . تا ظرفهارو بشورم سيني رو برداشت و بدون حرفي از آشپزخونه بيرون رفت . بعد از شستن ظرفها دقايق پيش مهمون هاي خانوم بزرگ نشستم ولي نگاه هاي گاه و بي گاه پوريا و اخمهاي در هم شادمهر معذبم ميكرد .

بالاخره عزم رفتن كردن شادمهر تا دم در همراهشون رفت ولي من و خانوم بزرگ تا كنار در ورودي بدرقشون كرديم . قبل از اينكه شادمهر برگرده داخل شب بخيري به خانوم بزرگ گفتم و به اتاقم پناه بردم . خيلي خسته شده بودم

روي تختم دراز کشیدم . کاش زودتر سوسن بیاد دلم براش تنگ شده اون که نیست هیچ هم صحبتی انگار ندارم . چشمام آروم آروم بسته شد . صدای به هم خوردن در اتاق شادمهر و شنیدم مثل اینکه اونم زود خوابش گرفته . دقیقه ای بعد صدای آهنگی بود که از اتاقش میومد :

تو مثل نم نم بارون و من اون خشکی خاکم

که اگه یه روز نباشی میدونی که من هلاکم

یه چراغ پر فروغی واسه تاریکی شبهام

با تو ظلمت نمیمونه عشق من بمون که تنهام

میشه با ناز نگاهت غصه هارو در به در کرد

میشه از عشق تو خوند و همه دنیا رو خبر کرد

با تو احساس من انگار داره کم کم جون میگیره

داره کم کم واسه چشمت دل عاشقم میمیره

با تو احساس من انگار داره کم کم جون میگیره

دار کم کم زنده میشه عطر بارون و میگیره

با تو ظلمت نمیمونه آره غربت نمیمونه

تو اگه باشی کنارم دیگه حسرت نمیمونه

ای همه دار و ندارم ای تموم انتظارم

تو هجوم بی کسی ها حالا تنها تورو دارم

عمیق تر و آروم تر از هر شب دیگه ای خوابم برد . . .

هر جور بود توی این چند روز نذاشتم اتفاق یا دلخوری بین من و شادمهر

پیش بیاد . ۶ فروردین بود و آخرین روز اقامت شادمهر توی خونه ی خانوم

بزرگ . بالاخره داشتم به نفس راحت میکشیدم این چند روز از بس خودم و قایم کرده بودم خسته شده بودم . نه که ازش بترسم دلم نمیخواست مدام با چهره ی عبوث و اخموش رو به رو بشم . انگار اونم فهمیده بود چون کمتر جلوم ظاهر میشد و وقتایی پیش خانوم بزرگ میومد که من توی اتاقم باشم . بالاخره فردا این موش و گریه بازیا تموم میشه . من و خانوم بزرگ مشغول دیدن تلویزیون بودیم که شادمهر پایین اومد و مبل کنار خانوم بزرگ و اشغال کرد از جام بلند شدم میخواستم به بهونه ی حمام به اتاقم پناه ببرم که قبل از رفتنم شادمهر پیش دستی کرد و با لحنی که نه مهربون بود نه خشن گفت :

- یه لیوان آب برای من میاری ؟

از اینکه م*س*تقیما خودم و طرف صحبت قرار داده بود متعجب شده بودم . اگه جراتش و داشتم بهش میگفتم خودت مگه دست نداری . ولی خوب ترجیح دادم سکوت کنم . پارچ آب و لیوان و برداشتم و برای شادمهر بردم لیوان و ازم گرفت تا خواستم پارچ و جلوش بذارم دیدم لیوانی که تودستش رو بالا آورده تا براش بریزم . عصبی شده بودم دلم نمیخواست کنارش باشم . ولی انگار بازیش گرفته بود . همینجوری که داشتم لیوانش و از آب پر میکردم یه لحظه افکار پلید و شیطانی به سرم زد . نگاهی به شادمهر کردم که سرش و چرخونده بود و مثلاً میخواست بگه حواسش به تلویزیونه و توجهی به من نداره . با دیدن چهره ی بی تفاوتش مصر تر شدم که نقشم و اجرا کنم . لیوان و پر کردم ، بازم پر تر کردم ، بازم آب ریختم یهو همه ی آبا از لیوان زد بیرون و

ریخت روی شلوارش . یهو از جا پرید که باعث شد بقیه ی آب لیوان روی خودم خالی بشه . نگاهی با خشم به من انداخت و گفت :

- کوری مگه ؟ نمیبینی چقدر باید بریزی توی لیوان ؟

خندم گرفته بود هم از اینکه خیسش کرده بودم و عصبانی شده بود . هم اینکه خودم قربانی نقشه ی پلید خودم شدم . جلوی خندم و گرفتم و لحنی عذر خواهانه به خودم گرفتم و گفتم :

- آخ ببخشید حواسم به تلویزیون رفت یهو .

خانوم بزرگ دخالت کرد و گفت :

- چیزی نشده که مادر آب روشناییه . نگاه کن رو خودتم که ریختی دختر .

سرم و مظلومانه پایین انداختم و گفتم :

- من نریختم لیوانی که آقا شادمهر دستشون بود روم خالی شد .

خانوم بزرگ - شادمهر این چه کاری بود مادر ؟ برین لباساتون و عوض کنین . از دست حواس شما دو تا .

ببخشیدی گفتم و به سمت پله ها دویدم . میدونستم آگه دقیقه ای بیشتر اونجا وایستم یه جور حال و میگیره . لباسام و سریع عوض کردم و از اتاقم اومدم بیرون . میخواستم از پله ها برم پایین که سینه به سینه ی شادمهر در اومدم . ترسیدم خودم و عقب کشیدم و میخواستم از کنارش رد شم که صدایش متوقفم کرد :

- فرض کن من نفهمیدم که از حرصت این کار و کردی . منم فرض میکنم که

از روی بی حواسی آب لیوانم و رو تو پاشیدم !

خیلی خونسرد از کنارم رد شد . تعجب کردم . زیادی خونسرد بود گفتم الان منو میکشه . عکس العملش اصلا قابل حدس زدن نبود ! پیش خانوم بزرگ برگشتم و کنارش نشستم . حدود ٤٥ دقیقه ی بعد شادمهر با لباسای بیرون و حاضر آماده اومد پایین . خانوم بزرگ با تعجب نگاهی بهش کرد و گفت :

- جایی میخوای بری ؟

شادمهر - گفتم امشب که شب آخره بد نیست شام بریم بیرون . موافقین ؟
خانوم بزرگ از این پیشنهاد شادمهر به وجد اومده بود ولی من خونسرد چشم به تلویزیون دوخته بودم :

خانوم بزرگ - عالیه . شمیم پاشو حاضر شو بریم .

- ممنون خانوم بزرگ شما برید من میمونم خونه .

- چرا آخه ؟ کاری مگه داری تو خونه ؟ میدونی چند وقته از این خونه پات و بیرون نداشتی ؟ شادمهر همیشه از این پیشنهادا نمیده ها . از دستت میره .

- خونه راحت ترم خانوم بزرگ شما برین بهتون خوش بگذره .

هر چی خانوم بزرگ گفت مرغ من یه پا داشت و آخر سر هم نا امید شد ازم و رفت که حاضر بشه . تازه جرات کرده بودم نیم نگاهی به شادمهر بندازم که دم در ورودی ایستاده بود و با اخمهای در هم بیرون و نگاه میکرد .

خانوم بزرگ - بریم مادر من حاضرم .

شادمهر نگاهش و از بیرون گرفت و به خانوم بزرگ دوخت و گفت :

- میخواین یه زنگ به خاله فریبا اینا بزنین بریم دنبالشون با هم بریم ؟

خانوم بزرگ - فکر خوبیه الان بهش میگم .

خانوم بزرگ به سمت تلفن رفت . پس این همه نقشه ی بیرون رفتن کشیده بود که پونه جون باهاش باشه . پسره ی بد سلیقه لیاقتت همون پونست . هنوز چشمام به صفحه ی تلویزیون بود خانوم بزرگ دقیقه ای با خواهرش حرف زد و دوباره پیش ما برگشت و رو به شادمهر گفت :

- فریبا میگه پوریا که با دوستاش بیرون رفته ولی خودش و پونه میان . فقط باید بریم دنبالشون .

شادمهر با اخمهای در هم کت بهاره اش رو پوشید و با گفتن باشه بدون خدا حافظی از من از در بیرون رفت . با خانوم بزرگ خدا حافظی و تادم در بدرقه اش کردم .

سکوت عجیب و ترسناکی خونه رو گرفته بود آقا صابر و کیوان خونه بودن ولی توی اتاق خودشون بودن . از ترس سردم شده بود رفتم از توی اتاقم پتوی خودم و آوردم و دورم پیچیدم . جلوی تلویزیون نشستم ریموت ماهواره رو برداشتم و کانالارو بالا پایین میکردم صداهای عجیب و غریب حس میکردم . هی به خودم میگفتم خیال میکنی و سرم و گرم تلویزیون میکردم . ۲ ساعتی رو به همین منوال گذروندم . صدای رعد برقی اومد و بعدش هم بارون شروع به باریدن کرد . همیشه عاشق بارون و بوی خاک خیس خورده بودم ولی این بار به خاطر تنهایی و ترس از صدای رعد و برق جرات اینکه حتی تا نزدیکی پنجره رو هم برم ندا شتم . تلویزیون و خاموش کردم و بی شتر توی پتو قایم کردم با چشم اطرافم و می کاویدم . مدام حس میکردم یکی الان از یکی از اتاقا میپره بیرون . همش تودلم به خودم فحش میدادم که چرا باهاشون نرفتم و حاضر شدم ترس و به جون بخرم . ساعت حدود ۱۱ شب بود و هنوز

خبري از خانوم بزرگ و شادمهر نبود . پلكام از زور خواب هي بسته ميشد ولي
از ترس سعي ميكردم باز نگاهشون دارم .

ميخواستم برم و توي اتاقم بخوابم ولي جرات اينكه از جام بلند شم و نداشتم
پلكام آروم آروم رو هم افتاد و ديگه هيچي نفهميدم . . .

صداي آروم خانوم بزرگ و ميشنيدم ولي حال اينكه تكوني به خودم بدم يا از
خواب بيدار شم و نداشتم فقط صداهاي آروم و محوي رو از دور انگار
ميشنيدم :

خانوم بزرگ - خوابش برده اينجا . حتما سردش بوده بين تورو خدا پتورو
چجوري دور خودش پيچيده . تا صبح اينجا بمونه كه يخ ميز نه . ميتوني
بيريش توي اتاقش ؟

متوجه نشدم مخاطب خانوم بزرگ كيه فقط به لحظه حس كردم به دست قوي
از روي مبل بلندم كرد و داره حركت ميكنه حس ميكردم داره از پله ها بالا مير
. به لحظه ترسيدم نكنه صداي خانوم بزرگ نبوده . اصلا اين كيه كه منو داره
ميره ؟ آروم لاي چشمام و باز كردم چشماي مشكي پر جذبه اي جلوي چشم
بود . چقدر اين چشما آشنا بودن . انگار يهو تازه هوشيار شده بودم . نگاه دقيق
تري انداختم . "اين كه شادمهره !" شادمهر نگاهش به چشمام افتاد كه بازه از
اينكه داشت نگاهم ميكرد ترسيدم منتظر بودم كه فريادي چيزي سرم بزنه . از
طرف ديگم از اينكه توي ب*غ*ل اون بودم خجالت كشيدم آروم و سر به زير
گفتم :

- بيدارم خودم ميتونم برم اتاقم ميشه بذارينم زمين ؟

حس کردم محکم تر منو تو آغ*و*ششش گرفت و با همون لحن سرد و بی تفاوت همیشگیش بدون اینکه نگاهی به من بکنه گفت :

- از کار نصفه بدم میاد . یا کاری رو تا آخرش انجام میدم یا اصلا انجامش نمیدم . توام بهتره ساکت باشی تا به اتاقت برسیم .

یعنی چی کاری رو تا آخرش انجام میدم ؟ مگه من کارتم آخه ؟ از خودخواهیش حرصم گرفت :

- من خودم پا دارم میتونم برم

توی راه پله ها ایستاد نگاهش و به من دوخت و گفت :

- اگه میتونستی خودت بری چرا زودتر نرفتی تو اتاقت بخوابی ؟

چی بهش میگفتم ؟ میگفتم انقدر توسو هستم که جرات نداشتم ۱ قدمم به سمت اتاقم بردارم ؟ یا نه مثلا میگفتم منتظر بودم تو بیای منو مثل یه پرنسس ببری بذاری تو تختم ! نمیدونم چرا دلم میخواست یه جور دیماغش و به خاڪ بمالم . زیادی از خود راضی بود . داشتم تقلا میکردم که از تو ب*غ*لش در پیام ولی انگار اصلا فایده نداشت . از تقلا کردن خسته شده بودم اونم ایستاده بود و به تقلا کردن من پوزخند میزد آخرش از خستگی دوباره توی آغ*و*ششش ولو شدم حالا دیگه خجالتم رفته بود و جای خودش و به خشم داده بود . گفت :

- اگه نمایشتم تموم شد برم سمت اتاقت .

جوابی بهش ندادم . دوباره حرکت کرد هی میخواستم آروم باشم ولی نمیشد . با پاش در اتاقم و باز کرد و داخل شد نگاه کوتاهی به اطراف انداخت و منو

گذاشت روی تخت چشمام و بستم که دیگه چشمام توی چشماش نیفته

داشت از اتاق بیرون میرفت که زیر لب ولی جوروی که بشنوه گفتم :

- شازده یخی !

برگشت صورتش جدی و سرد بود ولی چشماش انگار میخندید گفت :

- چچی گفتی ؟

مطمئن بودم که صدام و شنیده ولی خودش و به اون راه میزنه .

- هیچی شب بخیر .

- شب توام بخیر .

از اتاقم بیرون رفت تموم حرصم از شادمهر مشتت شد که به بالشم کوبیدم .

بیچاره بالشم دوست داشتم این مشت و تو صورتش میکوبیدم تا دیگه واسه

من خودخواه بازی در نیاره .

هر جوروی بود با هر فکر و خیالی که بود بالاخره خوابیدم .

صبح ساعت ۹ از خواب بیدار شدم امروز صبح شادمهر باید میرفت . نفسم و

پر صدا بیرون دادم و با خوشحالی خندیدم . دوباره زندگی روال عادی به

خودش میگرفت . پنجره ی اتاقم و باز کردم و نفس عمیقی کشیدم . داشتم

جلوی میز آرایش موهام و میبستم که صدای خداحافظی شادمهر با خانوم

بزرگ و شنیدم . از پنجره سرکی کشیدم که دیدم خانوم بزرگ و تو آغ* و* شش

گرفته و زیر گوشش داره حرف میزنه . صدای هق هق خانوم بزرگ به و ضوح

میومد . از یه طرف خوشحال بودم که شادمهر میره و از طرفی هم به خاطر

خانوم بزرگ ناراحت بودم . همینجوروی که داشتم صحنه ی خداحافظی شون و

میدیدم شادمهر سرش و بالا آورد و من و دید که تا کمر خم شده بودم بیرون . سریع خودم و کشیدم تو ولی خوب دیگه دیر شده بود . دوست نداشتم ازش خداحافظی کنم . مخصوصا با اون افتضاحی که دیشب به بار آوردم . هنوزم باورم نمیشد که دیشب تو ب*غ*ل شادمهر تا اتاقم اوادم . اونقدرام که فکر میکردم ترس نداره ! بالاخره صدای روشن شدن ما شینش و شنیدم . بالاخره رفت . . .

بعد از رفتن شادمهر تا دو روز خانوم بزرگ بی حوصله و مدام توی خودش بود هر کاری میکردم که یکم بخنده و شاد باشه ولی غمگین تر از این حرفا بود . با کیوان شبا میردیمش توی خیابون و با ما شین میچرخوندیمش ولی اصلا اثر نداشت . بالاخره تعطیلات عید هم تموم شد و روز ۱۴ فروردین سوسن برگشت . با دیدنش انگار دنیا رو بهم داده بودن . چقدر دلم واسه غرغرا و نگرانیاش تنگ شده بود . سوسن که برگشت انگار دوباره جو شاد و صمیمی خونه هم برگشت . دوباره برگشته بودم به همون روزای بیکاری و بی حوصلگی . تصمیم گرفتم حتما با خانوم بزرگ حرف بزنم تا کاری برام دست و پا کنه . داشتیم شام میخوردیم با خودم کلنجار میرفتم که امشب قبل از خواب با خانوم بزرگ حرف بزنم . میز شام و با سوسن جمع کردیم . خانوم بزرگ داشت به اتاقش میرفت :

- خانوم بزرگ میشه باهاتون چند دقیقه ای حرف بزنم ؟

- آره عزیزم بیا اتاق با هم حرف بزنیم .

با هم وارد اتاقش شدیم . نشستیم . زل زده بود تو چشم . نمیدونستم باید از کجا شروع کنم و چجوری بگم .

- خانوم بزرگ - چيزي شده دخترم؟ هر چي تو دلته بهم بگو.
- راستش... راستش خانوم بزرگ ميخواستم ازتون يه خواهشي بکنم.
- بگو دخترم. گوش ميدم.
- راستش من همش توي خونم و کار خاصي انجام نميدم. سوسنم که نميذاره زياد تو کاراش کمکش کنم. يه جوراييم از اينکه همه ي خرجم افتاده گردن شما ناراحتم. شما توي اين مدت با کمکا و زحمتايي که براي من کشيدين شرمندم کردن حسابي. ديگه بيشتريه از اين نميخوام خرج زندگيم و تحمل کنين.
- نذاشت بقيه ي حرفم و بزمن با ناراحتي بين حرفم پريد و گفت:
- اين حرفا چيه؟ تو مثل شادي ميموني. دختر مني. مگه تو منو مادر خودت نميدوني؟ کسي حرفي زده؟
- نه نه کسي چيزي نگفته فقط نميخوام بيکار با شم دو ست دارم کاري انجام بدم.
- آگه واسه بيکاريت ميگي اون امري جدا ست ولي آگه به خاطر سر بار بودن ميگي اصلا حرف کارم زن.
- واقعا روزا توي خونه از بيکاري حوصلم سر ميره خانوم بزرگ دوست دارم کاري انجام بدم ولي واقعا جايي رو نميشناسم. ميخواستم ازتون خواهش کنم آگه ميتونين کاري برام پيدا کنين. ميتونين؟
- نگاهي به چشمام انداخت و گفت:

- والا چي بگم مادر . خودم که کاري سراغ ندارم . با شادمهر حرف ميزنم
بينم تو دوست و آشناهاش کسي رو سراغ نداره که کاري بهت بده ؟ يا اصلا
تو شرکت خودش به کاري بهت بده .

از شنیدن اسم شرکت شادمهر حس بدی بهم دست داد سریع گفتم :

- نه نه نمیخوام تو رو در بایستی منو تو شرکت خودشون بذارن . آگه توي
دوستاشون کسي احتیاج به کسي داشت من اونجا برم فکر کنم بهتر باشه .

نگاهی مشکوک به چهرم انداخت . حق هم داشت بنده خدا . به محض اینکه
جدیدا اسمی از شادمهر میاورد من یا یهو رنگم میپرید یا دستپاچه میشدم و
بحث و عوض میکردم . هر کس دیگه ای هم بود شك میکرد بالاخره !

خانوم بزرگ قول داد به شادمهر بسپره که کاري براي من دست و پا کنه .
خوشحال از اینکه تا چند وقت دیگه م*س* نقل میشم و از این بیکاري نجات
پیدا میکنم به اتاقم رفتم قاب عکس بابا و مامانم و ب*و*سیدم و ازشون
خواستم برام دعا کنن که بتونم موفق بشم و کاري بگیرم . آخه با داشتن مدرک
دیپلم کي کار میداد ؟ لیسانسه هاش بیکار بودن چه برسه به من که دیپلمه بودم
و کار خاصی هم بلد نبودم . زیر لب دعایی خوندم و به خواب رفتم .

۱ هفته ای از درخواستم به خانوم بزرگ میگذشت ولی هنوز خبری از کار نبود
 . نمیتونستم ازش سوالی هم بکنم راستش روم نمیشد . سوسن هی بهم گیر
 میداد میگفت چرا این روزا عین مرغ سرکنده ای همش . به اونم نمیتونستم
 بگم . میترسیدم فکر کنن خیلی پررو ام . توي خونشون که زندگی میکردم .
 غذا هم که بهم میدادن . از محبتم که چیزی برام کم نمیداشتن . دیگه کارم که
 ازشون میخواستم پررویی میشد دیگه نمیشد !؟

فروردین تموم شد و خبری از کار نشد. دیگه داشتم بیخیالش میشدم. شاید خانوم بزرگ نمیخواست برام کاری جور کنه. خوب زوری که نبود. ماه اردیبهشت رسیده بود هوا داشت کم کم میرفت که گرم بشه. یه روز با سوسن توی آشپزخونه بودیم و مشغول غذا پختن تلفن خونه زنگ خورد سوسن رفت تا جواب بده. دقیقه ای بعد دوباره برگشت طبق عادت همیشگیش خودش شروع کرد به گفتن:

- نمیدونم چی شده که انقدر آقا شادمهر جدیدا هی به خونه زنگ میزنه. غلط نکنم یه چیزی هست. تو این هفته این سومین بار شه که زنگ زده. یعنی فقط واسه احوال پرسیدن از خانوم بزرگه؟ من که میگم بشنو و باور نکن. این همونی بود که ۶ ماه رفت و پشت سرشم نگاه نکرد. خون به جیگر خانوم بزرگ کرد. همینجوری پشت سر هم داشت میگفت. دوباره سرم و به کارم گرم کردم. خانوم بزرگ وارد آشپزخونه شد:

خانوم بزرگ - شمیم دخترم میای اتاقم؟
- بله خانوم بزرگ الان.

یعنی چیکارم داشت؟ کارم و به دست سوسن سپردم و با خانوم بزرگ وارد اتاقش شدم.

نشست. از منم خواست که کنارش بشینم. اطاعت کردم. دستم و توی دستش گرفت و تو چشمام نگاه کرد. "چقدر این چشمما شبیه چشمای شادمهر بود چرا تا حالا دقت نکرده بودم بهش؟"

خانوم بزرگ - شمیم جان یه خبر برات دارم دخترم . الان شادمهر زنگ زد . چند وقت پیش بهش سپرده بودم اگه تونست کاری برات جور کنه . البته اینم بگم که اولش مخالف سر سخت کار کردنت بود . ولی بعد که براش تو ضیح دادم و گفتم حوصلت تو خونه سر رفته گفت بری تو شرکت خودش ولی چون خواسته بودی توی شرکت خودش نباشه بازم پیشنهادش ورد کردم . خلاصه میکنم . یکی از دوستاش یه شرکتی رو تازه تاسیس کرده و احتیاج به یه منشی داره . کار خاصی هم نميخواهد انجام بدی فقط در همین حد که تلفنارو جواب بدی و قرارا رو جور کنی و همین . اینم بهت بگم اگه این کار و جور کردم واست فقط و فقط به خاطر اصرار های خودت بود وگرنه دلم راضی نیست کار کنی . تا وقتی زندهم خودم ازت نگهداری میکنم غصه ی هیچی رو هم نخور ولی خوب اگه دلت میخواد یه مدت برو بین خوست میاد یا نه .

خیلی خوشحال بودم از خوشحالی پریدم و گونه ی خانوم بزرگ و ب* و*سیدم . مدام ازش تشکر میکردم . خانوم بزرگ لبخندی زد و گفت :

- چرا از من تشکر میکنی ؟ من که کاری نکردم . کار اصلی رو شادمهر کرده .
- از طرف من از ایشونم تشکر کنین . واقعا ممنون .

انگار با این کاری که برام انجام داده بود همه ی کدورتهارو از توی دلم پاک کرده بود . البته هنوز نتونسته بودم حرفایی که بهم زده رو فراموش کنم ولی این کارش برام خیلی ارزش داشت . رو به خانوم بزرگ گفتم :

- از کی باید شروع کنم خانوم بزرگ ؟

- چرا انقدر هولی مادر؟ قرار شد از اول هفته شروع کنی کار و . میخوای بگم روز اول شادمهر بیاد ببرت؟ هم مسیر و یاد بگیري هم اینکه خودش بیاد به دوستش معرفت کنه؟

- نه خانوم بزرگ به اندازه ی کافی به ایشون زحمت دادم . خودم برم بهتره .
 - حداقل روز اولی رو با کیوان برو . تنها بری دلم شور میزنه . با کیوان برو راه و یادت بده بعد آگه خواستی دیگه خودت برو .
 قبول کردم بالاخره کیوان بهتر از شادمهر بود! از خوشحالی روی پا بند نبودم . احساس میکردم باری از روی دو شم برداشته شده . تا کی میتونستم به خانوم بزرگ تکیه کنم . همین که اجازه میداد من توی خونس باشم خودش لطف بزرگی بهم بود .

بالاخره با استرسی که داشتم شنبه رسید . لباسهای ساده ای پوشیدم و با کیوان راهی محل کار شدم . ذوق کرده بودم . تا حالا هیچ وقت نشده بود که استقلال مالی داشته باشم . واسه ی اولین بار داشتم توی مسیری قدم میذاختم که همیشه آرزوم بود .

وقتی ماشین از حرکت ایستاد فهمیدم که به محل مورد نظر رسیدیم . با کیوان خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم . ساختمون زیاد بزرگی نبود ولی شیک و نوساز بود زیر لب دعا میخوندم و از پله ها بالا میرفتم . بالاخره به در اصلی شرکت رسیدم . داخل شدم دختر جوانی پشت یه میز نشسته بود جلورفتم و آروم سلام کردم .

- سلام امرتون؟

- ببخشید من از طرف آقای شادمهر سلطانی مزاحمتون شدم بهم گفتن امروز برای استخدام پیام اینجا .

- اسمتون ؟

- شمیم صدري هستم .

- چند لحظه تشریف داشته باشین به آقای صیادی اطلاع بدم .

روي يکي از مبلهاي اتاق انتظار نشستم . اين که منشي داشت پس چرا منو ميخواند استخدام کنه؟! منشي دوباره برگشت و ازم خواست به اتاق آقای

صيادي برم . در زدم و وارد شدم :

- سلام

- سلام بفرمائيد . خانوم صدري ديگه نه ؟ بنشينيد لطفا

- ممنون .

روي مبلي نشستم . تازه تونستم نگاهی بهش بندازم . تقریبا از نظر سني بهش ميخورد که هم سن شادمهر باشه . برخلاف شادمهر عبوث و سرد نبود . البته زيادم خوش رو نبود ولي ديگه اخلاقش به شوري اخلاق شادمهر نبود . البته تا جايي که فهميده بودم اين شازده يخي فقط با من اينجوري بداخلاق بود . خوب با پونه جونش ميگفت و ميخنديد .

آقای صیادی برام راجع به وظایفم تو ضیحاتي داد و گفت براي اینکه بی شتر با کارا آشنا بشم میتونم برم پیش خانوم صراف همون منشي که اول دیدم تا کارارو بهم نشون بده . اطاعت کردم و پیش خانوم صراف رفتم . دختر جوون و خونگرمي بود بعد از معارفه و آشناهاي اوليه فهميدم اسمش سمانه صرافه و در واقع يکي از مهندساي شرکته که موقتا کاراي منشي رو هم انجام ميده .

یکم از کارا و وظایفم گفت . توی همون چند دقیقه ی اول خیلی زود با هم صمیمی شدیم و دیگه همدیگرو به اسم کوچیک صدا میزدیم . خوشحال بودم که یه خانوم همکارمه . میترسیدم شرکتش یه محیط مردونه داشته باشه .

خیلی زود با کارا کنار اوادم . سمانه هم سر کار اصلیش برگشت . برای شروع کار روز خوبی بود . ساعت ۵ بود که شرکت و تعطیل کردن . اصلا کار خستم نکرده بود . شور و انرژی بهم داده بود بالاخره امروز کار مفید انجام داده بودم و وقتم به بطالت نگذشته بود . تاکسی گرفتم و به خونه رفتم . سر راه از قنادی شیرینی گرفتم به مناسبت اینکه کار برام جور شده بود .

وارد خونه که شدم بلند و پر انرژی سلام کردم و روی سوسن و خانوم بزرگ و ب*و*سیدم . خانوم بزرگ خندان گفت :

- چي شده شمیم خانوم خوشحالي ؟

خندیدم :

- مگه میشه خوشحال نباشم خانوم بزرگ ؟

جلو رفتم و شیرینی رو به سمتش گرفتم :

- بفرمایید اینم از شیرینی . دستتون درد نکنه خانوم بزرگ .

بعد از تعارف کردن شیرینی جعبه رو روی میز گذاشتم و روی یکی از مبلا ولو

شدم سوسن گفت :

- پاشو برو لباسات و عوض کن یه خستگی از تنت بگیر پاشو برو اتاقت مادر

- باشه سوسن میرم بذار یکم پیش تو و خانوم بزرگ باشم از صبح تا حالا دلم لك زده بود براتون .

از شرکت و محیطش و سمانه و دو ست شدنمون از همه چي برا شون گفتم انقدر حرف زده بودم احساس میکردم دیگه نفسم بالا نیامد . با غرغرای سوسن به اتاقم رفتم تا لباسام و عوض کنم و یکم استراحت کنم .

خودم و روی تخت انداختم خیلی خوشحال بودم و این خوشحالی رو مدیون شادمهر بودم . دلم میخواست زنگ بزنم و شخصا ازش تشکر کنم ولی وقتی یاد بد عنقیا و توهیناش میفتمادم میترسیدم و بیخیال میشدم .

اواخر خرداد بود ۱ ماهی میشد که سر کار میرفتم . با اولین حقوقی که گرفتم برای سوسن و خانوم بزرگ کادوهای زیبایی گرفتم و شب همه رو شام مهمون کردم . توی شرکت حسابی با سمانه صمیمی شده بودم . بعد از دوران مدرسه سمانه اولین دوستم حساب میشد . همیشه کارامو با دقت بررسی میکرد و آگه جایی به مشکل بر میخوردم کمکم میکرد . وقتی بهش گفتم میخواوم درس خوندن و شروع کنم و امسال کنکور بدم خیلی استقبال کرد و همش تشویقم میکرد . سمانه میگفت بهتره از تیر ماه به طور جدی درس خوندن و شروع کنی چون سر کارم میری هر چي زودتر شروع کنی بهتره . راست هم میگفت من وقتم نسبت به بقیه کنکوریا کمتر بود .

یه روز با سمانه قرار گذاشتیم و با هم به انقلاب رفتیم تا کتابای مورد نیازم و تهیه کنیم . راهنمایی های سمانه توی انتخاب کتاب های تست خیلی بهم کمک کرد .

این روزا هم درس میخونم هم سر کار میرم دیگه وقت هیچ کار اضافه ای رو ندارم . سوسنم مدام از نظر خورد و خوراک تقویت میکنه . انقدر دیگه غذا به خوردم میده که احساس میکنم ۱۰ کیلو چاق شدم .

حال خانوم بزرگ زیاد خوب نیست با اینکه قرصای قلبش و سر ساعت و مرتب میخوره ولی باز زیاد رو به راه نیست . بیشتر وقتا توی تختش داره استراحت میکنه . شادمهرم چند باری اومد بهش سر زد و با خودش دکتر بردش ولی هر کاری میکردن افاقه نمیکرد . شادی از آلمان مرتب زنگ میزد و نگران حال خانوم بزرگ بود همش اصرار میکرد که خانوم بزرگ و بفرستیم پیشش تا دکترای اونجا هم معاینه اش کنن ولی خانوم بزرگ مرغش یه پا داشت و نمیرفت . همش هی بهونه های مختلف میاورد نمیدونستم چرا نمیخواد بره . بالاخره یه روز سوسن همینجوری که داشت حرف میزد از دهنش پرید و فهمیدم . اون روز پیش سوسن نشسته بودم و همینجور که کتابم جلوم بود و میخوندم به حرفای سوسنم گوش میدادم :

- خانوم بزرگ خیلی قده . هر چی هر روز شادی خانوم زنگ میزنه التماس میکنه بهشون که برن آلمان گوش نمیدن که نمیدن . نمیدونم والا پیرزن حق هم داره میگه نگران شمیمم من برم این دختر کجا بمونه تنها توی یه خونه به این بزرگی . هر چی هم میگم من و بقیه هستیم انگار نه انگار .

دیگه بقیه ی حرفاش و نمیشنیدم یعنی خانوم بزرگ به خاطر من از رفتنش صرف نظر کرده بود ؟ انقدر در حق من خوبی کرده بود نباید میذاشتم به این بهونه از درمانش بمونه . من توی تصمیم گیری خانوم بزرگ مسئولم یه جورایی

. تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم و خیالش و از بابت خودم راحت کنم .
همون لحظه به اتاقش رفتم در زدم و داخل شدم . آروم روی تختش نشسته بود
و به متکاهای پشتش تکیه زده بود و کتاب میخوند با دیدنم کتابش و کنار
گذاشت و لبخند زد :

- بیا تو شمیم جان

رفتم و کنار تختش نشستم

- امروز چطورین خانوم بزرگ ؟ حالتون بهتره ؟

- آره دخترم تورو که مبینم بهترم میشه .

- خانوم بزرگ چرا به حرف شادی خانوم گوش نمیدین و نمیرین آلمان ؟

- برم اونجا چیکار آخه ؟ حالم که بهتره .

- خانوم بزرگ به خاطر من شما نمیرین ؟

- به خاطر تو ؟

- آره امروز از سوسن شنیدم . آگه به خاطر سرپرستی منه خواهش میکنم به
فکر خودتون باشین و برین نگران منم نباشین .

- آخه چجوری تورو بذارم و برم ؟ توی خونه به این بزرگی . تازه بعد از رفتن
من احتمال داره سوسنم برگرده پیش خواهرش . به خاطر من مونده اینجا وگرنه
دلش پر میکشه و اسه خواهرش . اونجا کار خوب و اسس زیاده ولی خوب به
خاطر من دوری از خواهرش و تحمل کرده و پیشم مونده .

- اشکال نداره خدا بزرگه تا الان که کمکم کرده از اینجا به بعدم کمکم میکنه

خانوم بزرگ که متفکر به نظر میومد آروم گفت :

- شاید به راهی باشه . تو فعلا غصه ی هیچی رو نخور به فکراییی کردم تو برو به درسات برس مادر .

- پس قول بدین روی رفتن فکر کنین .

- باشه عزیزم حتما . راستی داری میری اون تلفنم بیار بده بهم باید به زنگ بزنی .

چشمی گفتم و تلفن و بهش دادم . اگه خانوم بزرگ و سوسن میرفتن دیگه هیچ هم زبونی نداشتم . دوباره تنها میشدم مثل گذشته . آهی کشیدم ولی به خودم نهیب زدم " اشکال نداره شمیم در عوض خانوم بزرگ حالش خوب میشه و بر میگردد تو که عادت داری به تهایی "

عصر بود که سر و کله ی شادمهر پیدا شد دیگه به جورایی به رفت و آمدش و سر زدنش به خانوم بزرگ عادت کرده بودم . لبه ی پنجره ی اتاقم نشسته بودم و درس میخوندم که او مدنش و دیدم . مثل همیشه محکم و جدی قدم بر میداشت . چقدر خوش تیپ بود . دلم میخواست زشت و بد تیپ باشه . نمیخواستم انقدر قابل تحسین باشه . نمیدونم شاید به مرض جدید بود که به جونم افتاده بود . توی این دیدارای کوتاهی که با خانوم بزرگ داشت هیچ وقت پایین نمیرفتم که ببینمش . میدونستم زیاد دل خوشی ازم نداره و ترجیح میده منو نبینه . دو ساعتی داشتم درس میخوندم که دیگه احساس خستگی کردم رفتم پیش سوسن مشغول شربت درست کردن بود خواستم یکی از شربتارو بردارم که گفت :

- از اینا برنदार دارم اینارو براي خانوم بزرگ و آقا شادمهر میبرم و ایسا الان برات درست میکنم .

- مگه هنوز نرفته ؟

- شادمهر ؟ از وقتی که او مده رفته تو اتاق خانوم بزرگ و دارن با هم حرف میزنن . نمیدونم خانوم بزرگ چي بهش میگه که انقدر عصبانیه . بدجور اخماش رفته تو هم . غلط نکنم یه خبریه .

شونه اي بالا انداختم . هر چي بود به من که ربطی نداشت این شازده یخي رو هم هر وقت دیده بودم یا عصبانی بود یا همش اخماش تو هم بود . یه جورایی برام عادی شده بود دیگه آگه خوش اخلاق میشد جای تعجب داشت .

رفتم تو باغ ادامه ي درس و بخونم که دیدم سوسن داره شازده رو بدرقه میکنه . بالاخره دل کنده بود و داشت میرفت با اخمهای در هم سوار ما شینش شد و رفت . یعنی چي شده بود که این از همیشه بد اخلاق تر بود ؟ باید هر جور شده ته و توي قضیه رو در میاوردم هرچند احتیاج به این کار نبود به محض اینکه سوسن میفهمید منم میفهمیدم !

خسته شدم از بس هر جا سوسن رفت منم رفتم . شده بودم عین جوجه اي که همش دنبال مامانشه ! سوسنم دیگه شك کرده بود بهم هي میگفت " انقدر نچسب بهم ، چرا هي دنبال مني ؟ ، کار دیگه نداری جز اینکه هي بشینی جلو من ؟ ، دختر برو دو دقیقه بیرون یه بادی به کلت بخوره . . . " . این همه دنبال کردن هیچ فایده اي نداشت انگار این بار با چسب دهنشو چسبونده بودن . حالا همیشه از همه چي حرف میزدا ولي این بار روزه سکوت گرفته بود . از کنجکاو ي داشتم میمردم که بفهمم خانوم بزرگ و شادمهر در مورد چي حرف

میزدن که شازده یخی انقدر عبوث شده بود! دیگه از سوسن نا امید شده بودم

داشتم فکر میکردم نکنه خودشم چیزی نمیدونه؟

داشتم توی اتاقم درس میخواندم که سوسن اومد پیشم و گفت خانوم بزرگ

کارم داره. سریع کتاب و بستم و به اتاقش رفتم:

- بله خانوم بزرگ؟

انگار هر روزی که میگذشت لاغر تر و نحیف تر میشد. درد کشیدنش و میشد

از توی چهرش خونند:

- بیا بشین عزیزم باهات حرف دارم.

در و بستم و روی صندلی که کنار تختش بود نشستم. دستام و تود سش

گرفت. انگار یه جور عادت بود براش وقتی حرفای مهم میخواست بهم بزنه

همیشه دستام و میگرفت:

- چیزی شده خانوم بزرگ؟

- نه عزیزم نگران نشو. راستش یه تصمیمی گرفتم که همش بستگی به تو

داره.

- چي شده خانوم بزرگ بهم بگین.

- بالاخره تصمیم گرفتم برای معاینه برم پیش شادی.

میون حرفش پریدم صورتش و ب* و* سیدم و گفتم:

- الهی قربوتون بشم خانوم بزرگ خیلی خوشحالم که بالاخره تصمیم گرفتین

خندید و گفت:

- هنوز حرفم تموم نشده دختر بذار بقیش و بگم .

- بفرمایید

- بعد از رفتنم به سوسنم گفتم بره . من که نیستم دلم نیامد اون بیچاره رو هم از زندگی و فامیلش بندازم . هی میگفت پس شمیم چی . بهش گفتم به اونم فکر کردم . البته همش بستگی به خودت داره اگه قبول کنی من میرم اگه نکنی پیشت میمونم و تا وقتی که زنده باشم ازت نگهداری میکنم عزیزم . اینو مطمئن باش که هیچ اجباری نیست توی قبول کردنش .

کنجکاو شدم چه نقشه ای واسه من کشیده بود ؟ میدونستم خانوم بزرگ هیچ وقت کاری نمیکنه که برای من بد باشه . پس با اطمینان قلبی به بقیه ی حرفاش گوش دادم .

- بعد از رفتن من و سوسن اینجا خیلی سوت و کور میشه . راستش دلم نیامد تنها توی خونه ی به این بزرگی بذارمت و برم .

- آقا صابر و کیوان که هستن .

- بین حرفم نپر دختر .

- چشم ببخشید .

- راستش اون روز که شادمهر اومده بود اینجا باهاش حرف زدم .

با شنیدن اسم شادمهر گوشام تیز تر شد :

- بهش گفتم میرم پیش شادی خیلی خوشحال شد و قرار شد بیفته دنبال کارام تا زودتر بفرسته منو . بهش از نگرانیم نسبت به تو گفتم اونم بدتر از من هیچ فکری نداشت . یهو به ذهنم رسید تو این مدت که نیستم تو با شادمهر زندگی کنی . هم اینکه پسر مه . هم بهش همه جوره اعتماد دارم و میدونم اتفاقی

واست نمیفته . البته این پیشنهاد مجبور نیستی قبولش کنی به شادمهرم گفتم در صورتی میرم که قبول کنه تو باهاش توی این مدت زندگی کنی .
 پس اونم زیاد راضی نبود . خوب این که معلومه . مار از پونه بدش میاد دم لونش سبز میشه البته پونه ی فریبا خانوم نه ها منظورم خودم ! مونده بودم چي بگم . برای من فرق نمیکرد کجا زندگی کنم ولی تحمل اینکه هر روز قیافه ی سرد و یخیش و بینم نداشتم . از به طرفم خانوم بزرگ فقط همین به بار ازم چیزی خواسته بود و نمیتونستم روش و زمین بندازم . فووش مگه خانوم بزرگ چقدر میخواست اونجا بمونه ؟ ۲ ماه یا ۳ ماه بیشتر که نمیومند میومند ؟

سرم و پایین انداختم و گفتم :

- خانوم بزرگ من حرفی ندارم . اگه آقا شادمهر مشکلی نداشته باشن .

خانوم بزرگ خندید و گفت :

- اونم راضی میشه . شادمهر همیشه اولش زیادی جوش میزنه ولی سریع آروم میشه .

وقتی حرفای خانوم بزرگ تموم شد بهم اجازه ی مرخص شدن داد . وقتی از اتاق اومدم بیرون انگار تازه تونسته بودم نفس بکشم و فکر کنم به اتفاقی که قراره توی زندگیم بیفته . حافظم مثل فیلم به عقب برگشت ، به اون روز توی اتاق شادمهر . با بدترین حرفایی که میتونست خوردم کرده بود . یعنی میتونستم با همچین آدمی ۲ - ۳ ماه سر کنم ؟ هی تو دلم میگفتم " فقط به خاطر خانوم بزرگ " میترسیدم توی این مدت بلایی سرم بیاد واقعا به اخلاق و رفتارای

شادمهر هیچ اعتباری نبود. هیچ شناختی ازش نداشتم ولی با اعتماد به حرف خانوم بزرگ قدم توی این راهی گذاشتم که معلوم نبود آخرش چی میشه. زودتر از اون چیزی که انتظارش و داشتم کارای خانوم بزرگ درست شد اواسط مرداد ماه بودیم که شادمهر تاریخ و ساعت پرواز خانوم بزرگ و زنگ زد و گفت. انگار هر چی به زمان رفتن خانوم بزرگ نزدیک میشد تشویش و نگرانی منم بیشتر میشد. دلم میخواست بهش بگم نره. ولی انصاف نبود به خاطر من قید سلامتیش و بزنه.

از اون روز به بعد شادمهر اصلا به خانوم بزرگ سر نزده بود. این رفتارش من و بیشتر میترسوند. معلوم بود که اونم دوست نداره با من زندگی کنه. فقط یه روز زنگ زد و تلفنی موافقتش و اعلام کرد. یعنی انقدر ارزش نداشتم برایش که حضوری بیاد بگه؟ شاید قبل از هم خونه شدن با هم حرفی داشتم که بهش بزنم.

۱ روز قبل از رفتن خانوم بزرگ با سوسن به خونه ی شادمهر رفتیم تا وسایل و لباسام و مرتب کنم. دلم نمیخواست شادمهر به من به چشم یه سر بار نگاه کنه. منم از حضورم توی اون خونه راضی نبودم. با کیوان و سوسن به سمت خونه ی شادمهر رفتیم. خونه ی نسبتاً بزرگی بود اما نه به بزرگی خونه ی خانوم بزرگ. مرد جوونی در و برامون باز کرد. شادمهر خونه نبود. دیگه توهینم حدی داشت یعنی تا این حد از من بدش میومد؟! همون مرد جوونی که در و برامون باز کرده بود به سمت اتاقی رفت و گفت:

- شادمهر خان گفتن توی این اتاق وسایلتون و بذارین.

تشکری کردیم و با سوسن مشغول به کار شدیم . اتاق زیاد بزرگی نبود ۱ تخت
 یه نفره و یه کمد کل وسایل اتاق بود . لباسام و با کمد سوسن توی کمد چیدم
 ولی هیچ جایی برای گذاشتن کتابام و لوازم آرایشم پیدا نکردم . هر چی با
 سوسن فکر کردیم که بقیه و وسایل و کجا جا بدیم به هیچ نتیجه ای نرسیدیم .
 تصمیم گرفتیم همه رو گوشه ای از اتاق روی هم بچینیم . خوب بیچاره
 تقصیری نداشت از کجا میدونست یه دختر میتونه این همه وسایلی مختلف
 داشته باشه ؟

کارمون که تموم شد از اتاق اومدیم بیرون انقدر سوسن هولم کرده بود و هی
 میگفت بدو کیوان منتظره که اصلاً نتونستم خوب خونه رو دید بزنم . دید زدن
 و گشتن تو خونه رو به یه وقت بهتر موکول کردم . به خونه که رسیدیم
 م*س*تقیم پیش خانوم بزرگ رفتم و کنار تختش نشستم . دلم پراش تنگ
 میشد بعد از پدر و مادرم تنها کسی بود که توندم بهم محبت کرده بود .
 خانوم بزرگ پرسید :

- کم و کسری نداشتی ؟ همه چی رو به راه بود ؟

- بله خانوم بزرگ دست آقا شادمهر درد نکنه .

- نگران هیچی نباش من از چشم بیشتر به شادمهر اعتماد دارم . میدونم کاری
 نمیکنه که مادرش و بعدا شرمنده کنه پشت .

سرم و پایین انداختم و زیر لب گفتم :

- دلم براتون تنگ میشه .

- منم همینطور دخترم . آگه به خاطر این مریضی نبود دلم نمیخواست برم . الانم که دارم میرم دلم اینجاست همش . مرتب باهات تماس میگیرم . نگران هیچی نباش . به کیوان گفتم ماهانه برات پولی رو بریزه به یه حساب کارت و بقیه ی مدارك حسابم بهت بده .
- خانوم بزرگ ولی من خودم سر کار میرم .
- میدونم عزیزم ولی کار یه دفعست شاید لازمت شد . من که اینجا نیستم میرم اون سر دنیا اینجوری خیال خودمم راحت تره .
- ممنون خانوم بزرگ شما همیشه به من لطف میکنین .
- این حرفارو نزن هیچ لطفی در کار نیست هر مادری برای دخترش از این کارا میکنه . میخوام یه چیزی در مورد شادمهر بهت بگم . شاید یکم کنار او مدن با اخلاق تندش سخت باشه اما هیچی تو دلش نیست . خیلی مهربونه . آگه کسی به دلش بشینه خیلی خوب باهاش رفتار میکنه .
- خوب خدا رو شکر که این شازده دل چندان خوشی هم ازم نداشت پس از این به بعد باید پی دعوا و جر و بحث و به تنم میمالیدم .
- شادمهر از صبح زود تا شب معمولا سر کاره . پس بی شتر وقتا خودتی تو خونه . پس راحت باش . تو دختر عاقلی هستی کاری نکن که دعوا یا حرفی بینتون پیش بیاد حالا شادمهر یکم عصبی و تند مزاجه تو که دختر متینی هستی نذار چیزی بشه . من دوست دارم ۱ - ۲ ماهه برگردم . ولی بستگی داره نظر دکترا چی باشه . پس دیگه سفارش نکنم مادر هوای همدیگرو داشته باشین . تو این مدت خواهرش باش .

خانوم بزرگ همه ي توصيه ها رو بهم کرده بود . مثل مریي که تيمش و آموزش میداد و بعد میفرستادش وسط زمین و میگفت حالا برین ببینم چند مرده حلاجین . حرفاي خانوم بزرگ یکم آروم کرد . بالاخره شادمهرم آدم بود . ترس نداشت که !

بالاخره روز موعود رسیده بود . دلم گرفت . دوست نداشتم به این زودي از خانوم بزرگ جدا بشم تازه پیداش کرده بودم نمیخواستم از دست بدمش . من و سوسن و خانوم بزرگ با کیوان به فرودگاه رفتیم تعجب کردم يعني واقعا شادمهر نمیخواست بیاد بدرقه ي مادرش ؟ انقدر از رفتن خانوم بزرگ دلم گرفته بود که ديگه حوصله ي فکر کردن به شادمهر و نداشتم .

به فرودگاه رسیدیم با کمک کیوان چمدون و وسایل خانوم بزرگ و داخل بردیم . توي سالن انتظار منتظر اعلام پرواز خانوم بزرگ بودیم . مدام اشک توي چشم حلقه میزد ولي من اجازه ي پایین اومدن و بهشون نمیدادم . سعی میکردم خوددار باشم . ولي سوسن اصلا هیچ سعی نمیکرد . مدام اشک میریخت و زیر لب حرف میزد :

- خانوم بزرگ دلم براتون تنگ میشه . وابسته ي مهر بونیاتون شدم دل کندن برام سخته . نکنه برگردین خبرم نکنینا . تا من زنده کاراي خونتون و میکنم . هر چي شد تورو خدا بهم خبر بدین . دل نگرونتونم .

خانوم بزرگ دستي به سر سوسن کشید و گفت :

- انقدر گریه نکن چشمات مثل دو تا کاسه خون شده . چیزی نشده که میرم
یه چکاب میشم بر میگردم . من که چیزیم نیست این بچه ها اصرار دارن
خارجیا معاینم کنن . والا کم دکتر خوب تو همین ایران خودمون نداریم .

بعد نگاهی به من که مدام قدم میزدم انداخت و گفت :

- مادر یکم آرام بگیر چرا همش راه میری ؟ نگرانی از چیزی ؟ بهم بگو خوب
. میخواي نرم ؟

من که دیدم با قدم زدنم و چهره ی مضطربم بدتر حال پیرزن و خراب میکنم و
دل نگرانش میکنم روی صندلی نشستم و گفتم :

- نه چیزی نیست خانوم بزرگ . فقط تورو خدا تا رسیدن خبر بدین .

دوباره لبخند مهر بونش توی صورت چروک خورده اش خودش و نشون داد .

- باشه عزیزم انقدر نگران نباشین . به خدا از نگرانی شماها منم نگران شدم .
آروم بگیرین تورو خدا .

سوسن گریه هاش تبدیل به هق هق شده بود دیگه . بالاخره سوالی رو که خیلی
دوست داشتم از خانوم بزرگ بپرسم و سوسن پرسید :

- خانوم بزرگ آقا شادمهر تشریف نمیارن ؟

خانوم بزرگ نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

- چرا گفت از شرکت میاد اینجا . الانا دیگه باید پیداش بشه .

پس میومد ؟ چه عجب بالاخره احساس کرد در قبال مادرش یه مسئولیتی داره

بالاخره سر و کله ی شازده پیدا شد خانوم بزرگ و سوسن پشتشون به اون طرف

بود و اولین نفری که دیدش من بودم آرام به خانوم بزرگ گفتم :

- آقا شادمهر او مدن خانوم بزرگ .

خانوم بزرگ با ذوق سرش و چرخوند و گفت :

- کوش ؟ کجاست ؟

ا اشاره اي به طرف شادمهر کردم خانوم بزرگ بال*ذ*ت او مدن پسرش و نگاه میکرد . عشق مادري رو میشد از توي چشماش خوند . يه لحظه به شادمهر حسوديم شد . همچين مادر مهربوني داشت و بازم سال تا ماه سراغش و نميگرفت . مگه توي اين گذشته ي لعنتيش چي بود که انقدر از خانوم بزرگ دورش ميکرد ؟ افکارم و پس زدم و از جام بلند شدم شادمهر بهمون رسيد و سلام بلندي کرد رو به خانوم بزرگ گفت :

- هنوز پروازتون و اعلام نکردن ؟

- نه مادر هنوز منتظرم .

شادمهر نگاهي به ساعتش کرد و گفت :

- الانا ديگه بايد اعلام کنن .

شادمهر رفت و کنار خانوم بزرگ نشست . خانوم بزرگ آروم آروم کنار گوشش حرف ميزد و اون فقط گوش میداد . از ايستادن خسته شده بودم صندلي کنار سوسن و اشغال کردم . هنوزم چشماش باروني بود . هر چي باشه اون بيشتري با خانوم بزرگ بوده و بهش وابسته تره . من توي همين مدت کم به مهربونيش خو گرفتم واي به حال سوسن . بالاخره پرواز خانوم بزرگ و اعلام کردن . از جا بلند شد . اول سوسن و ب*و*سيد . به طرفش رفتم در آ*غ*و*ش گرفتمش . عطر تنش و به ريه هام کشيدم آروم و زمزمه وار کنار گوشم گفت :

- زود بر میگردم . ببخش توی این موقعیت قرارت دارم میدم . به شادمهر اعتماد دارم . توام بهش اعتماد کن . گونه اش و ب*و*سیدم و به روش لبخند زدم :

- شما برین نگران هیچی هم نباشین .

با لبخند ازم دور شد به سمت شادمهر رفت و ب*و*سیدش و گفت :

- مراقب امانتی من باشیا . صحیح و سالم ازت پس میگیرمش .

بدون اینکه توی چهرش تغییری به وجود بیاد آروم زمزمه کرد :

- مراقبم . سلام به شادی برسونید . بهمون از خودتون خبر بدین .

قطره ای اشک از چشمای خانوم بزرگ چکید خداحافظی کرد و رفت .

دلگرفت ولی به روی خودم نیاوردم . منتظر شدیم تا هواپیما از زمین بلند شه . وقتی از رفتن خانوم بزرگ مطمئن شدیم همگی بیرون رفتیم شادمهر رو به سوسن گفت :

- با کیوان اومدین ؟

- بله شادمهر خان

از جیبش دسته کلیدی در آورد و به سمت سوسن گرفت و گفت :

- من دارم میرم شرکت اینم کلیدای خونست .

توی این مدت نگاهی بهم نکرده بود همش طرف صحبتش سوسن بود . خسته شده بودم از این ندیده گرفتنی مسخرش . باشه بابا فهمیدم ازم خوشتر نمیداد . دیگه تمومش کن .

خداحافظی کرد و سوار ماشین شاسی بلند خوشگلش شد و سریع ازمون دور شد . به سمت ماشین حرکت کردیم کیوان منتظرمون بود سوار که شدیم انگار

دوباره داغ دل سوسن و تازه کرده بودن . دوباره اشکاش جاري بود دستش و تو دستم گرفتم و گفتم :

- سوسن خانوم بزرگ که واسه همیشه نميخواه اونجا بمونه . دوباره بر ميگرده پيشمون .

اشك چشاش و با دستمالي که تو دستش بود گرفت و گفت :

- به توام وابسته شدم خوب . چجوري برم پيش خواهرم . چجوري تورو با اين پسره تنها بذارم ؟ نميدونم خانوم بزرگ چه فكري کرده تورو فرستاده خونه ي اين . پسره حتي باهات يه کلمه حرف نميزد . خوب از بي هم صحبتي دق ميکني که آخه .

با اين حرف شدت گريش بيشر شد . راستم ميگفت واقعا نميفهميدم چرا خانوم بزرگ اين کار و کرده . با اين سن و سال اين تصميم گيري ازش بعيد بود . مگه چي مي شد ميذاشت توي خونه ي خودش ميموندم ؟ نفسم و پر صدا بيرون دادم و گفتم :

- تورو خدا اينجوري به خاطر من گريه نکن سوسن . من همیشه عادت داشتم به تنهايي . تازه تند تند ميتونيم با هم تلفني حرف بزويم . قول ميدم انقدرام ناراحت نيستم . حتما خانوم بزرگ يه چيزي ميدونسته . تو نگران نباش . ميدوني که خانوم بزرگ هيچ وقت هيچ کاري رو الکی نميکنه . حالا بخند . سوسن بسه ديگه گريه ميگم بخند .

سوسن به زور لبخندي به لبش آورد و منم با لبخندي مصنوعي خنديدم . فقط خدا ميدونست تو دلم چي ميگذشت :

- آفرین حالا شد . وقتی بري اونجا چشمت به خواهرت و بچه هاي شیطونش
بیفته من و خانوم بزرگ و کلا تهران و فراموش میکني من که میدونم .

خندید و گفت :

- خودت میدوني چقدر تو دلم جا باز کردي . اين حرفارو ميگي که خود
شیريني کني ؟

خندیدم خودم و توي ب*غ*لش جا کردم و گفتم :

- دلم برات تنگ میشه سوسن . مواظب خودت باش

دست نوازشگرش و روي سرم حس کردم .

- توام مواظب خودت باش عزیزم .

به خونه رسیدیم قرار بود سوسن چمدون و وسایلس و برداره و با کیوان راهي
همدان بشه . به خاطر بار و بنديلي که داشت خانوم بزرگ قبل از رفتنش به
کیوان سپرده بود با سوسن بره .

سوسنم داشت میرفت دیگه واقعا داشتم احساس تنهائي و ترس میکردم . انگار
تازه باورم شده بود که تنها شدم . بعد از خداحافظي پر سوز و گدازي که
داشتیم بالاخره با کیوان راهي شد .

قرار بود منم بلافاصله به خونه ي شادمهر برم . به آژانس زنگ زدم و ماشین
خواستم . توي مدتي که ماشین بياد با اتاقم و همه جاي خونه خداحافظي
کردم . دلم براي باغ تنگ میشد . خونه ي شادمهر باغ به اين بزرگي ندا شت .
همیشه عاشق باغ و گل و گیاه بودم . با صدای زنگ آیفون و برداشتم :

- بله ؟

- شما ماشین ميخواستين ؟

- بله الان میام .

آیفون و سر جاش گذاشتم و آخرین نگاه و به خونه انداختم و خارج شدم . به راننده آژانس آدرس و گفتم و خودم به صندلی ماشین تکیه زدم . خدا کنه بد اخلاق نباشه باهام .

با کلیدی که شادمهر بهم داده بود در خونه رو باز کردم . این بار با نگاه دقیق تر و با حوصله تری به خونه نگاه میکردم . حیاط نسبتا بزرگی داشت ولی مثل خونه ی خانوم بزرگ گل و گیاه نداشت و زیاد سر سبز نبود . فقط دو تا باغچه ی کوچیک کنار در ورودی قرار داشت . نمایی ساختمون سنگ مشکی بود . یه لحظه یاد اتاق شادمهر توی خونه ی خانوم بزرگ افتادم اونم همه چیش مشکی بود . دلم گرفت ولی چه اهمیتی داشت من یه مهمون ۲ - ۳ ماهه بودم توی خونه ی شادمهر . میتونستم این مدت کوتاه و اینجا سر کنم . با قدمهای آروم به سمت پلکان ورودی خونه حرکت کردم . ۴ تا پله میخورد و بعد در ورودی خونه جلوی روم قرار داشت . در رو باز کردم و داخل شدم . دنبال کلید برق میگشتم . توی خونه خیلی تاریک بود . چراغارو که روشن کردم تازه مبلمان و وسایل شیک خونه به چشمم اومد . دو دست مبل توی پذیرایی بود یه دست مبل استیل و یه دست مبلاي راحتی . تلویزیون و میز ناهار خوری و سیستم صوتی رو از نظر گذروندم دنبال پنجره ها میگشتم . عاشق خونه هایی با پنجره های نورگیر و بزرگ بودم . بالاخره پیداش کردم . پنجره ها با پرده های ضخیم پوشونده شده بودن . تازه علت تاریکی غیر معمول خونه رو فهمیدم . پرده هارو کنار زدم نور داخل خونه اومد . پنجره های بزرگش باب میل من بود لبخندی

به لب آوردم . "بالاخره یه نکته ی مثبت توی خونه ی شازده پیدا کردم" روی دیوارای خونه تابلوها و تابلوفرشهای خوشگلی وصل بود که بعید میدونستم انتخابش کار یه مرد باشه اونم مردی به سردی و بی تفاوتیه شادمهر . جلوتر رفتم آشپزخونه ی این و زیبایی داشت . هر وسیله ی برقی که بگی توی آشپزخونه بود هر آدمی رو به وجد می آورد که توی این آشپزخونه آشپزی کنه . وسایل آشپزخونه ترکیبی از رنگ قرمز و سفید بود . چه عجب بالاخره یه رنگ شاد توی این خونه دیدم . از آشپزخونه بیرون اومدم دری رو که کنار در ورودی خونه بود باز کردم . موقعی که وارد میشدم اصلا توجهی به این در نکرده بودم سرویس بهداشتی بود در و دوباره بستم و از پله های که به صورت مارپیچ وسط سالن قرار داشت بالا رفتم . اولین اتاق سمت راست همون اتاقی بود که اون روز با سوسن و سایلیم و توش چیدیم و قرار بود از این به بعد اتاقم بشه . در سمت چپ و باز کردم . با دیدن دکور تیره ی اتاق حدس زدم که باید اینجا اتاق شادمهر باشه . از فکر اینکه اتاق متعلق به شادمهره سریع در و بستم و اجازه ی کنجکاوی بیشتر و به خودم ندادم . در انتهای راهرو به در دیگه بود که بسته بود به سمتش رفتم و در و باز کردم از چیزی که میدیدم دهنم باز مونده بود . تقریباً میشد گفت ۳ برابر کتابخونه ای که توی خونه ی خانوم بزرگ بود اینجا کتاب داشت . ذوق کرده بودم . شاید میتونستم با اجازه گرفتن ازش چند تایی از کتاباش و بخونم . علاوه بر کتابخونه ی بزرگی که اونجا قرار داشت . میز کار و کامپیوتر و از این قبیل و وسایل هم به چشم میخورد . در اتاق و بستم و به سمت اتاق خودم رفتم . هیچ تغییری نکرده بود مثل روزی که چیده بودیم وسایل همونجوری یه گوشه ی اتاق بود . مانتو و شالم رو در آوردم و لباس

راحتي پوشيدم . البته خيلي راحت كه نه چون با وجود شادمهر بايد قيد راحتی رو ميزدم . " خانوم بزرگم با اين فکراش كار داده بود د ستمون " شلوار و تونيك بلندي به رنگ ليمويي تم كردم روي تختم ولو شدم . نמידونستم چه ساعتی مياد خونه . حتي نמידونستم شام و خونه ميخوره يا نه . يعني من بايد واسش غذا بپزم ؟ شونه اي بالا انداختم " به من چه مگه من كلفتشم ؟ قبل از اينكه من بپام كي واسش آشپزي ميكرده ؟ " شالم و برداشتم و به طبقه ي پايين رفتم . در يخچال و باز كردم . همه چي داشت . خوشم اومد بالاخره يه جا آينده نگري كرده بود . چه عجب !

نگاهي به فريزر كردم سبزي هاي سرخ شده ي بسته بندي شده هم توي يخچال بود . " از يه پسر مجرد بعیده همچين چيزايي داشته باشه و انتظار داشتم الان يخچال و فريزرش پر از غذاهاي آماده باشه . فكر كن مثلاً شادمهر نشسته تك تك اين سبزيارو پاك كرده بعد سرخ كرده و گذاشته تو فريزر " از اين فكر خندم گرفت . يهو زدم زير خنده . شادمهر با اون هيبت و اخلاق پر جذبش فكر كن بشينه سبزي پاك كنه ! در يخچال و بستم . دودل وسط آشپزخونه ايستادم . از يه طرف گرسنم بود و از طرف ديگه ميترسيدم دست به چيزي بزنم و دوباره شازده باهام دعوا كنه . از خير شام درست كردن گذشتم . در كابينتارو باز كردم و داخلشون و نگاه كردم همه جور خوراكي توي اين خونه پيدا ميشد ! ولي نमितونستم خيلي راحت مثل خونه ي خانوم بزرگ رفتار كنم . از خير خوراكي هاي خوشمزه هم گذشتم . به طبقه ي بالا رفتم و دوباره ماتوم و پوشيدم " بايد برم واسه خودم چيزي بخرم بخورم حداقل از گرسنگي نميرم .

" خيلي بي عقلي بود با وجود اون همه خوراكي و مواد غذايي من برم از بيرون چيزي بخرم . ولي خوب چاره چيه دوست نداشتم بدون اجازه از شون استفاده كنم . از شادمهر بعيد نبود يهويه بامبول جديد سرم در مي آورد زياد به محلش آشنائي نداشتم مجبور شدم مسير طولاني پياده برم تا به يه رستوران فست فود برسم . سفارش ۱ پیتزا با سیب زمینی دادم و منتظر شدم تا حاضر شه . دوباره غرق شدم توي افكار خودم . بالاخره كه چي ؟ تا كي بايد بيام از بيرون غذا بگيريم ؟ همش يعني بايد از شازده بترسم و جلوش آفتابي نشم ؟ يعني مثل دو تا آدم بالغ نميتونستيم حرفامون و با هم بزنيم ؟ اصلا مگه خانوم بزرگ بهم نگفت اينجارو هم مثل خونه ي خودم بدونم ؟ پس دليلي نداره واسه هر كاري ازش اجازه بگيرم . با صدای پسر جواني به خودم اوادم :

- خانوم سفارشتون حاضره .

- ممنون .

ساک غذا رو برداشتم و از رستوران زدم بيرون . عزمم راسخ شده بود . تکليف خودم و ترسم و همينجا روشن کرده بودم . احساس بهتري داشتم . دوباره با كليد در خونه رو باز كردم . تازه ياد پسر جواني افتادم كه اون روز در و برامون باز کرده بود . ازش خبري نيست كجاست ؟ شونه اي بالا انداختم و وارد خونه شدم . جعبه ي پیتزارو در آوردم و شروع كردم به خوردن . خيلي گشتم بود . از صبح انقدر استرس و نگراني داشتم هيچ غذايي از گلوم پايين نميرفت . غدام كه تموم شد احساس ميكردم يه گاو درسته خوردم . وسايل و جمع كردم و به طبقه ي بالا رفتم ساعت تقريبا نزديكاي ۹ شب بود . همه جا سكوت و تاريكي بود . الان سريال مورد علاقم و تلويزيون نشون ميداد ولي جرات اينكه

برم پایین و ندا شتم ترجیح دادم توی اتاقم سرم و گرم کنم. صدای ما شین از توی حیاط اومد. از پنجره ی اتاقم سرک کشیدم ما شین شادمهر بود "یا خدا یعنی اومد؟" انگار هر چی با خودم و ترسم کلنجار رفته بودم و کنار زده بودمش بازم تاثیری نداشت و دوباره برگشته بود. از پنجره داشتم نگاه میکردم. از ماشین پیاده شد درای ماشین و قفل کرد و با کیفی که تو دستش بود به سمت خونه قدم برداشت اگه یکم خوش اخلاق بود دیگه میشد یه شازده ی همه چی تموم. بین موندن تو اتاقم و رفتن پایین دودل بودم. نمیخواستم فکر کنه توی آداب معاشرت مشکلی دارم! ولی هر کاریم میکردم پام به طرف در نمیرفت. روی تختم نشستم و گوشام و تیز کردم تا شاید صدایی از پایین بشنوم. صدای پاش و حس میکردم که داره به سمت اتاقش میره و بعد صدای بسته شدن در اتاق. نفسم و که از ترس حبس کرده بودم و پر صدا بیرون دادم. خوشحال بودم که سراغی ازم نگرفته. هنوزم جلوش معذب بودم.

دوباره صدای در اتاقش اومد گوشام و تیز کردم. صدای قدماش هی نزدیک تر میشد. تقه ای به در اتاق زد مثل فنر از جام بلند شدم دستپاچه شده بودم ولی مدام سعی میکردم خودم و آرام کنم. شالم و برداشتم و روی سرم انداختم به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم. اول از همه چشمامی سیاهش بود که نظرم جلب کرد:

- سلام. کی اومدی؟

چه راحت و خودمونی حرف میزد. ولی هنوزم اخماش تو هم بود. مثل این بازپرسا بود.

- سلام . ۲ - ۳ ساعتی میشه .

- خوبه . بیا پایین میخوام باهات حرف بزنم .

- الان میام .

یعنی باهام چیکار داشت ؟ از پله ها پایین رفتم روی یکی از راحتیا لم داده بود و چشماش و بسته بود . انگار حضورم و حس کرده بود بدون اینکه چشماش و باز کنه گفت :

- بشین .

مثل بچه ی حرف گوش کنی روی اولین مبل راحتی نشستم . دقیقه ای بعد بالاخره رضایت داد تا چشماش و باز کنه . یکم خیره خیره نگام کرد و بعد به حرف اومد :

- سر در نیارم چرا من باید نقش قیم تورو تو این مدت بازی کنم . اینجور که فهمیدم ۱۹ سالته پس میتونی از خودت محافظت کنی که از خونتون فرار کردی !

باورم نمیشد دوباره میخواست حرف از فرارم بزنه و تحقیرم کنه . با اخمهای در هم داشتم نگاهش میکردم :

- من نه حوصله ی بچه داری دارم نه وقتش و . من وقتی از سر کار میام عین جنازم . حتی یادم میره شام بخورم . پس خواهشا واسم درد سر درست نکن . گوشت با منه ؟

سرم و آروم تکون دادم . بهش یه جورایی حق میدادم از تصمیم خانوم بزرگ ناراحت و عصبانی باشه . بالاخره با وجود من تو خونش اون آزادی و راحتی اولیش و نداشت . دوباره به حرف اومد :

- زيادم جلوي من آفتابي نشو . شب که ميام خونه دوست دارم آرامشم داشته باشم و تنهاييم و . پس سعي نکن چيزي از زندگيم و تغيير بدی . من نه شام خونه ميام نه ناهار . از کله ی صبح شرکتیم تا ساعت ۹ - ۱۰ . پس تو خونه خودتي و خودت . هر کار ميخواي بکن ولي نظم و ترتيب چيزي رو به هم نزن . يه خانومي هست که شنبه ها و سه شنبه ها مياد خونه رو تميز ميکنه . اسمش همدمه . هر چي هم تو يخبچال ميپيني کار همدمه .

از اينکه فکر ميکردم خود شادمهر همه ي سبزيارو پاک کرده دوباره خندم گرفت سعي ميکردم جلو شو بگيرم ولي حالا که قيافه ي عبوث و اخمالوش و جلوم ميديدم بيشتتر خندم ميگرفت . آخرم نتونستم خودم و کنترل کنم و خنده ي ريزي کردم . حرفش و قطع کرد اخماش و بيشتتر تو هم کرد و زل زد تو صورتتم :

- کجاي حرفام انقدر خنده داشت ؟

سکوت کردم و سرم و زير انداختم .

- نه بگو ديگه . بگو منم بخندم .

- ببخشيد ياد چيزي افتادم .

نفسش و پر صدا بيرون داد و گفت:

- نميدونم چه قدر اهل آشپزي و اين برنامه ها هستي ولي هر چي خواستي واسه خودت درست کن . هر وسيله اي هم که واسه خونه ميخواستي به همدم بگو تا بخره . يه پسر جواني هم هست که بيشتتر حکم نگرهاني رو داره اسمش علي به نفعته زياد باهاش خودموني نشي .

این چه فکری در مورد من کرده بود؟

- خوب سوالی نداری؟

بالاخره عزم و جزم کردم. این فکر کرده بود کیه؟ منم باید حرفام و بهش میزدم.

- اولاً ممنون که قبول کردین من پیام اینجا. دوما من خودمم دوست نداشتم پیام اینجا و یه جورایی تو عمل انجام شده قرار گرفتم. پس خوشحال میشم توی این مدت به جای اینکه به من به چشم سربار نگاه کنین به چشم یه دوست بهم نگاه کنین. من خودم به خاطر خانوم بزرگه که اینجا. پس دلیلی نمیشی شما به هر دلیلی که دلتون خواست به من توهین کنین.

تازه سرم و بالا گرفتم و تو چشمماش نگاه کردم. برعکس تصورم خونسرد به مبل لم داده بود و به من خیره شده بود.

- خوب سخنرانی خانوم تموم شد؟

دلیم میخواست پاشم و یه مشت بکوبم پای چشمش.

- بله دیگه حرفی ندارم.

- میتونی بری تو اتاقت.

ریموت تلویزیون و برداشت و روشنش کرد. منم از جام بلند شدم و بدون حرف دیگه ای به اتاقم پناه بردم.

بدون هیچ برخوردی ۳ روز از اقامتم توی خونه ی شادمهر گذشت. صبحا تقریباً یه ساعت خاص با هم از در میزدیم بیرون ولی حتی تعارف نمیکرد که منو برسونه. منم همچین توقعی ازش نداشتم. خانوم بزرگ از وقتی رفته بود دو بار باهام تماس گرفته بود آخرین باری که باهاش حرف زده بودم به نظرم

یکم مشکوک میومد . ساعت حدودای ۶ عصر بود که تلفن خونه ی شادمهر به صدا در اومد به سمت تلفن رفتم :

- بله بفرمایید ؟

- شمیم خودتی مادر ؟ سلام عزیزم

خوشحال شدم با ذوق جوابش و دادم :

- سلام خانوم بزرگ خوبین ؟ نمیدونین چقدر دلم واستون تنگ شده .

- منم همینطور عزیزم . همش دلم پیش توئه . تو خوبی ؟ شادمهر خوبه ؟
اوضاع رو به راهه ؟

- بله خانوم بزرگ هم من خوبم هم آقا شادمهر . اوضاعم خوبه .

- خدارو شکر همش نگرانم نکنه شادمهر باهات بد برخورد کنه .

- نگران نباشین آقا شادمهر خیلی بهم لطف کردن . از خودتون بگین . شادی

خانوم خوبین ؟ اوضاع قلبتون چطوره ؟ دکتر چیزی نگفتن ؟

- شادی هم خوبه کنار دستم نشسته سلام میرسونه .

- سلام برسونید بهشون

- سلامت باشی . والا دکتر حرف اضافه تر از دکترای ایران بهم نزن . همون

حرفا و همون تشخیصا . الکی هم من و این همه راه تا اینجا کشوندن . توی

ایرانم میشد عمل کرد .

از اسم عمل رنگم پرید :

- عمل ؟ چه عملی خانوم بزرگ ؟

- نگران نشو شمیم جان . حالا هنوز فعلا منتظر آزمایشان ببینن چي میشه .
ولي گفتن شاید احتیاج پیدا کنم به عمل قلب باز .
- وای خانوم بزرگ . تورو خدا مواظب خودتون باشین . کي قراره عمل شین ؟
- گفتم که فعلا معلوم نیست دخترم . شاید اصلا عملم نکنن . نگران نشو
الکي مادر .
- آخه مگه میشه نگرانتون نباشم ؟
- موندن و رفتن دست خداست . اگه خدا بخواد موندنیم اگرم بخواد رفتني
میشم .
- خانوم بزرگ نزنین این حرفارو . خدا نکنه . ایشالله سایتون صد سال بالاي
سر ما باشه .
- حقیقته دخترم . شادمهر کجاست ؟
- شرکته
- چیکار میکنه ؟ رفتارش باهات چجوریه ؟ تغییری کرده ؟
- به نظرم سوالاش یکم بی ربط بود مثلا چه تغییری باید میکرد ؟
- رفتارشون خوبه . همین که من و توي خونشون نگه داشتن من ممنونم ازشون
.
- از خداهش باشه دختر گلم و سپردم دستش .
- شما لطف دارین به من خانوم بزرگ .
- حقیقت و میگم مادر تعریف الکي که نیست . شمیم جان مادر من باید
دیگه برم دوباره باهات تماس میگیرم . کاری نداري باهام ؟
- نه خانوم بزرگ مواظب خودتون باشین به همه سلام برسونین

- میب* و* سمت عزیزم . به شادمهرم سلام برسون خداحافظت
- خداحافظ .

انگار بعد از حرف زدن با خانوم بزرگ انرژی مضاعف گرفته بودم . ولی به
نظرم یه جوری میومد . شونه هام و بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم .
دوباره زندگیم روی روال همیشگی و معمولش افتاده بود . صبح تا عصر که
شرکت بودم و عصر هم که میومدم تهیه ی یه غذای ساده رو میدیدم و
مینشستم سر درسام ساعتی با کتابام سر و کله میزدم و بعد غذای مختصری
میخوردم و دوباره درس میخواندم تا ساعت ۹ . بعد ساعت ۹ سریال مورد
علاقم و میدیدم . قبل از ۱۰ هم وسایلم و جمع میکردم به اتاقم میرفتم . فقط
صدای باز و بسته شدن در اتاقش و میشنیدم . کل رابطه ی ما توی اون خونه
صبح بخیر گفتنامون بود . اونم از رو اجبار . از اون شبی که با هم حرف زده
بودیم دیگه تحقیر و توهینی ازش ندیده بودم .

مثل هر روز دیگه با زنگ ساعت از خواب بیدار شدم . کش و قوسی به بدنم
دادم و به سمت حمام رفتم . برای اینکه موقع حمام رفتن راحت باشم معمولاً
صبح های خیلی زود ساعت و کوک میکردم که بر خوردی با شادمهر ندا شته
باشم . وقتی دوش گرفتم تموم شد . داشتم حولم و تنم میکردم که در با شدت
باز شد . ترسیدم جیغی کشیدم شادمهر با قیافه ی خواب آلود و ترسیده اول
زل زد به من و بعد سرش و گردوند طرف دیگه . سریع حولم و جمع کردم و
کلاه حولم و روی سرم انداختم :

- تو این موقع صبح اینجا چیکار میکنی ؟

عصبانی شدم در و یهو باز کرده بود حالا طلبکارم بود. با اخم می تو هم گفتم :

- من اینجا چیکار میکنم؟ من اینجا داشتم دوش میگرفتم شما چرا یهو وارد شدین؟

رو شو برگردوند و گفت:

- ببخشید تو خونه ی خودمم باید برای ورود به همه جا اجازه بگیرم؟ عجب گیری کردیما.

- اولاً روتون و اون ور کنین. دوما تنها ساعتی که صبح ها فکر نمی کردم کسی مزاحم دوش گرفتیم بیه همین ساعت بود. من همیشه این موقع صبح دوش میگیرم

لبخند محوی که روی صورتش بود با حرف من تبدیل به خنده شد. چه عجب یه بار خندش و دیدم. سرش و چرخوند یه طرف دیگه. از خندیدنش به حرفم عصبانی تر شدم:

- ببخشید میشه بگین کجای حرفم خنده داشت؟

انگار براش خنده دار ترین جوك و تعریف کرده بودم یهو قاه قاه زد زیر خنده! نه مثل اینکه اینم صبح ها یه جورایی سیمای مخش قاطی پاطیه! سعی میکرد جلوی خندش و بگیره اما موفق نبود و دایما نیشش باز میشد. یه لحظه به عقلش شك کردم. یه چیزیش میشد اینم. نه به شبا که با یه من عسلم نمیشد خوردش نه به صبح ها که هر چی بهش میگفتی نیشش و باز میکرد:

- حرفت اصلاً خنده دار نبود

نتونست خودش و نگه دار و دوباره خندید. عصبانیتم بیشتر شد:

- تا صبحم اینجا وایسیم شما میخواین بخندین؟! برین کنار من میخوام رد شم .

سرش و گردوند دوباره طرفم و کنار رفت خودم و پشت در قایم کردم و دوباره بهش گفتم :

- سرتون و اون طرف بگردونین .

انگار دوباره همون جوك خنده دار و براش تعریف کرده با شم زد زیر خنده . وا یادم باشه آدرس یه روانپزشك و براش بگیرم . به خانوم بزرگم بگم شازده پسرش از دست رفته ! با این خنده ها دیگه بهش نمیومد که شازده یخی صدش کنم باید فکر میکردم یه اسمی روش میدا شتم که به روزای خندونش بیاد ! سرش و برگردوند و من به حالت دواز کنارش گذشتم و به اتاقم رفتم . تازه وقتی به اتاقم رسیدم متوجه عمق ماجرا شدم . دختره ی بی حیا ۱ ساعت جلو پسر مردم با حوله وایسادی داری با هاش کل کل میکنی ؟ اون که همینجوری دیدش رو تو خرابه دیگه بدترش کردی که با این کارت . با این فکر لب و لوچم آویزون شد . با بی حوصلگی بلند شدم تا لباسام و بپوشم . مانتو و مقنعه ی مشکي با شلوار جین آبی انتخاب کردم . روی زمین کنار وسایل آرایشم نشستم . همینجوری که آرایش ملایمی میکردم به در و دیوارم بد و بیراه میگفتم " دیگه میترسم تو این خونه یه دوشم بگیرم . خانوم بزرگ خدا پدر و مادرت و بیامرزه خودت راحت رفتی اون سر دنیا پیش دخترت من و با پسرت اینجا تنها گذاشتی . آخه این انصافه ؟ اه این اتاقم که یه آینه و میز آرایش درست و حسابی نداره . با حقوق بعدیم باید واسه خودم یه میز آرایش بخرم .

پسره پررو پررو تو چشم زل زده قاه قاه به ریش من میخنده! نه به اون بد اخلاقیاش نه به این خنده رو بودن صبحش! کدومو باور کنم؟ ولی خیلی خوشگل میشد وقتی میخندید ته دل آدم قنچ میرفت! میشد همون شازده ی همه چی تموم. شمیم بس کن تورو خدا سر صبحی. حالا بگو چجوری باز روت میشه تو چشمش نگاه کنی؟"

غرغرام که تموم شد کیفم و برداشتم و آرام در اتاق و باز کردم سرم و از در کرده بودم بیرون داشتم اطراف و میبایدم سرم و به سمت راست که گردوندم دیدم با حوله و همون قیافه ی همیشگیش جلوم وایساده:

- منتظر چیزی هستی؟

مثل فنر از جام پریدم. مطمئن بودم از خجالت سرخ شدم. "بیا اینم دومین سوتی! خدا آخر و عاقبت سومیش و به خیر کنه" سرم و انداختم پایین:

- نه نه داشتم میرفتم سر کار

- کی باید اونجا باشی؟

- ۹ صبح

- الان که خیلی زوده تازه ساعت ۷:۳۰

آقا فکر کرده بود زیر پای منم از این شاسی بلند خوشگلاست! دیگه نمیدونست باید با تاکسی این همه راه و برم تازه باید فکر ترافیک و اینکه آیا تاکسی گیرم بیاد آیا نیادم می کردم. نفسش از جای گرم در میومد

- اگه دیر برم ترافیک میشه ماشینم گیرم نمیداد

سرش و دو سه بار تکون داد و گفت:

- تا تو بری پایین منم حاضر میشم.

پشتش و به من کرد و به سمت اتاقش رفت . از تعجب چشمام گرد شده بود . این امروز چشه ؟ چیزی تو سرش خورده ؟ نه به روزایی که جواب صبح بخیرمم به زور میداد نه به الان که فداکار شده ! بابا اصلا شاید نمیخواد برسونتت . لابد کارت داره حالا . آخه چه کاری میتونه سر صبحی باهام داشته باشه ؟ مگر اینکه بخواد راجع به رنگ حولم حرف بزنه . با یاد آوری قضیه ی صبح دوباره خجالت کشیدم . خاک بر سرت شمیم چقدر بی حیا شدی . رفتم پایین و منتظرش موندم . بدتر از خانوما چقدر حاضر شدنش طول میکشید . بالاخره شازده پیدا شون شد . کت و شلوار نوک مدادی و بلوز سفید پوشیده بود کیف سامسونت مشکیشم تو دستش بود . بدون اینکه نگاهی به من بندازه گفت :

- بریم .

جان ؟ کجا بریم ؟ تشریف داشتین حالا ! نکنه خانوم بزرگ همین تغییرات جناب شازده رو پیش بینی کرده بود ؟ با چشمای گشاد شده مثل جوجه دنبالش راه افتادم .

سوار ماشین شد و روشنش کرد من همینطور عین این آدمای مسخ شده یه جا وایستاده بودم . نمیدونستم کجا بشینم . دودل بودم صندلی جلو رو انتخاب کنم یا صندلی عقب و . مثل اینکه صبر کردن کلافش کرده بود . در جلور و برام باز کرد . توی دلم از خدا تشکر کردم که تصمیم گیری رو برام راحت کرد . اولین بار بود که سوار ماشینم میشدم . اونم در ست کنارش . یه اضطراب خاصی داشتم . بالاخره واسه اولین باری بود که بهم روی خوش نشون میداد .

نمیخواستم خرابش کنم . یه جورایی میترسیدم که این خوش اخلاقیاش زود تموم شه . دوست داشتم به جای اینکه برای هم از روشمشیر ببندیم یکم با هم مهربون تر باشیم . حالا نمیخوام برادرم باشه ، نمیخوام دوستم باشه . حداقل احترام بذاریم به وجود همدیگه . توی یه خونه با هم زندگی میکردیم ولی همش تنها بودیم جفتمون . حتی کوچکترین صحبتی با هم نمیکردیم .

پخش ماشین و روشن کرد آهنگ ملایم و قشنگی پخش میشد :

کنار بغض و دلسردی تویی اندازه همدردی

تو روزایی که میمردم تو با من زندگی کردی

تو از حرفام رنجیدی ولی حالم رو فهمیدی

تو اوج حق هقم بودم به من لبخند بخشیدی

یه عمره فکر دریام و تو این مرداب سرگردون

بهت رویام و میسپارم بهم دریا رو برگردون

داشتم از آهنگ ل*ذ*ت میبردم که به حرف او مد :

- چه ساعتی کارت تموم میشه میری خونه ؟

- ساعت ۵

- چجوری از شرکت میری خونه ؟ منظورم اینه که با اتوب*و*س ؟ تاکسی ؟

آژانس ؟

شازده توهیمیه ها انگار من رییس شرکت بودم که با آژانس برم و پیام ! اونجوری

که کل حقوقم و باید میدادم واسه رفت و آمد :

- بستگی داره آغه زود کارام تموم ب‌شه و راس ساعت ۵ از شرکت پیام بیرون صبر میکنم با اتوب* و*س میام خونه ولی آغه دیر شده باشه و هوا تاریک شده باشه با تاکسی میام که زودتر برسم خونه .

سرش و به نشونه ی تایید تکون داد و گفت :

- چرا با کیوان نمیری؟ اون که فعلا بیکار توی خونه ی مامانه؟ ماشینم که هست

- اون راننده ی خانوم بزرگه راننده ی من که نیست .

- ولی الان که مامان ایران نیست . کیوانم که بیکاره . بهتر از اینه که تنها رفت و آمد کنی اونم با اتوب* و*س و تاکسی که معلوم نیست چه آدمایی توش هستن !

تعجب کرده بودم . حرفاش بیشتر از ۱۰ کلمه شده بود! عادت ندا شتم انقدر طولانی مدت طرف صحبتش قرار بگیرم . نمیفهمیدم چرا انقدر رفت و آمد من یهو براش مهم شده !

- ممنون اینجوری که خودم برم و پیام راحت ترم .

اخماش تو هم رفت و گفت :

- هر جور خودت راحت تری .

یهو چرا اینجوری شد؟! تا آخر مسیر هیچ حرف دیگه ای نزد . جلوی شرکت توقف کرد :

- ممنون . لطف کردین منو رسوندین .

بدون اینکه نگاهی به من بندازه گفت :

- گفتی ساعت ۵ کارت تموم میشه؟

- بله چطور؟

- هیچی همینجوری. خداحافظ

از ماشین پیاده شدم گازش و گرفت و رفت. یهو جني شد. داخل شرکت رفتم. از جایی که با ماشین اومده بودم خیلی زودتر از معمول رسیدم. در شرکت و باز کردم سکوت بود و سکوت. کیفم و روی صندلیم گذاشتم قاسم آقا آبدارچی شرکت نبود. دلم چای خواست. به آبدارخونه رفتم و کتری رو پر آب کردم. شعله رو روشن کردم و منتظر موندم که جوش بیاد. امروز واقعا چه بلایی سر شادمهر اومده بود؟ یهو انقدر تغییر؟ یه شبه؟ چیزی شده بود یعنی؟ نکنه این آرامش قبل از طوفان بود؟ خدا به خیر بگذرونه. کتری جوش اومد چای دم کردم و منتظر شدم تا حاضر شه. باید به خانوم بزرگ بگم این رفتار شادمهر و؟ نه واسه چی بگم؟ زیادی بزرگش نکن. شاید دلش سوخته گفته امروز و بذار بیرمش سرکار. انگار خودم و با این حرف قانع کردم. چای ریختم و پشت میزم برگشتم. کتاب درسیم و از کیفم در آوردم و تا قبل از ساعت کاری یکم درس بخونم. سرم توی کتابم بود که صدای سمانه باعث شد سرم و بالا بگیرم:

- چي شده خانوم سحر خيز شده؟ زود اومدي شرکت؟

- اولاً سلام. دوما امروز زود رسیدم دیگه. چای میخوری؟

- سلام به روی ماهت به چشمون عسلیت. شعر جدید گفتم شمیم.

- مرده ي این خلایقیتاي مسخرتم سمانه! نگفتی چای میخوری؟

- آگه تازه دمه بریز

- آره الان دم کردم .

براش چاي ريختم و پيشش برگشتم . دلم ميخواست با سمانه حرف بزnm و از رفتاراي امروز شادمهر بگم تا ببينم نظر اون در اين مورد چيه ولي سمانه هيچي از زندگي من نميدونست . يعني خودم اينجوري راحت تر بودم که بهش نگم . فقط ميدونست که پدر و مادر ندارم و خانومي سرپرستيم و قبول کرده . به شدت احساس ميکردم نياز به يه هم صحبت دارم . سمانه که چهره ي دودل من وديد گفت :

- چيه ؟ چي شده ؟ چيزي ميخواي بگي ؟

- ممممم . . . سمانه يه سوال

- بپرس

- بين اگه يکي باشه که ازت بدش بياد بعد همش باهات بد اخلاق و سرد باشه يعد يهويه شبه از اين روبه اون روشه و رفتارش باهات بهتر بشه توچه فکري ميکني ؟ يعني چرا اينجوري شده ؟

- بستگي داره اين طرف چه نسبتي باهات داشته باشه و چه اتفاقي بينتون افتاده باشه که باعث شده باشه اون مهربون بشه . حالا کي هست اين طرف ؟

دلم نميخواست بهش حرفي بزnm :

- يه بنده خدايي . زيادم مهم نيست البته مرسي .

سمانه يه لنگه ي ابروش و بالا انداخت و با قيافه ي مشکوک گفت :

- خواهش ميکنم .

تا آخر وقت دیگه سعی کردم به چیزی فکر نکنم . ساعت ۵ بود و سایلم و جمع کردم و از شرکت زدم بیرون . حوصله ی اینکه واسه ی اتوب* و*س صبر کنم و نداشتم کنار خیابون و ایستادم تا با تاکسی به خونه برم . پرشیاش مشکي جلوي پام و ایستاد بوق زد توجهي نکردم صدای راننده به گوشم رسید :

- خانوم صدري .

سرم و برگردوندم . این که صیادي بود اینجا چیکار میکرد ؟

- بله آقای صیادي ؟

- خونه تشریف میرین ؟

- بله

- میخواین تا یه مسیری برسونمتون ؟

هنوز کلمه ای از دهنم خارج نشده بود که ماشین شادمهر و دیدم که جلوي ماشین صیادي توقف کرد و از ماشین پیاده شد . شادمهر جلو او آمد :

- به سلام آقا ساسان گل . چطوري پسر ؟

صیادي خندید و گفت :

- ما که هستیم شما ستاره ی سهیلی

- اختیار دارین . چي شده ؟

- خانوم صدري داشتن تاکسی میگرفتن گفتم تا یه جایی که هم مسیریم برسونمشون .

- دستت درد نکنه ساسان چون من دیگه خودم و رسوندم .

رو به من کرد و گفت :

- خیلی دیر کردم ؟ گفتم که یه ذره وایسی من خودم و میرسونم .

این داشت چي ميگفت؟ خدايا شاخ رو سرم در نياوردم؟ همونجوري مات
داشتم نگاهش ميکردم که گفت:

- شميم تو برو تو ماشين من با ساسان کار دارم.

از ساسان خداحافظي کردم و با دنيايي از سوال توي ماشين شادمهر نشستم.
دقيقه اي با صيادي حرف زد و بعد به طرف ماشين او آمد. سوار شد. جرات
پرسیدن هيچ سوالی رو نداشتم.

به نظرم يکم دستپاچه بود. تا حالا اينجوري ندیده بودمش:

- اين ورا کار داشتم زود کارم تموم شد گفتم يهو بيام دنبال تو

- ممنون راضي به زحمت نبودم خودم ميرفتم.

جوابي به حرفم نداد. فقط جلوش و نگاه ميکرد. کنارش معذب بودم.
احساس ميکردم نفس کم آوردم. شيشه رو دادم پايين تا يکم هوا بخورم.
دوباره به حرف او آمد:

- به كيوان گفتم از فردا بيا د دنبالت.

- چرا؟

- چرا؟ آخه چرا داره؟ اينجوري كيوانم بيکار نيمونه.

پس داشت فکر بيكاري كيوان و ميکرد! دلخور صورتم و به سمت پنجره
برگردوندم. دوست نداشتم ضعيف باشم و حتي واسه کوچكترين رفت و آمدم
يكي کنارم باشه. دلم ميخواست م*س*تقل با شم. اصلا به چه جراتي توي
رفت و آمد من دخالت ميکرد؟ همين امروز به كيوان زنگ ميزنم و ميگم فردا
نياد.

دم خونه من و پیاده کرد. منتظر بودم با من به داخل خونه بیاد ولی از ماشین پیاده نشد:

- مگه نمایین داخل؟

- نه باید برگردم شرکت خداحافظ

- خداحافظ

این چرا امروز انقدر عجیب شده؟ آگه نمیخواست بیاد خونه پس واسه چی این همه راه توی ترافیک من و گذاشت خونه؟

انقدر از صبح تا حالا فکر کرده بودم که مغزم داغ کرده بود. حوصله یی شام درست کردن نداشتم. با بی حالی کتابای درسیم و آوردم و جلو تلویزیون روی زمین ولو شدم. یکم میخوندم یکم استراحت میکردم. اصلا حس درس خوندن و نداشتم. کتابارو بستم و تلویزیون روشن کردم. هیچ برنامه ای نظرم و جلب نکرد. چقدر دلم برای سوسن تنگ شده بود تصمیم گرفتم زنگی بهش بزنم. بعد از چند تا بوق خواهرش سروناز گوشی رو برداشت بعد از احوال پرسید معمولی گوشی رو به سوسن داد:

- بله؟

- سلام سوسن

- ای قربونت برم شمیم جون تویی عزیزم؟ دلم برات لک زده بود

- آره میدونم بی معرفت رفتی پیش خواهرت نه زنگی میزنی نه سراغی میگیری. انگار نه انگار که اصلا شمیمی وجود داره.

- نگو اینجوری قربونت برم. باور کن همش به یادتم. خوبی؟ چه خبر؟

- خوبم مرسی. خبری نیست. دلم یهو هوات و کرد گفتم بهت زنگ بزنم.

- منم الان تو فکرت بودم دل به دل راه داره عزیزم . از خانوم بزرگ خبری داری ؟

- آره تازگیا باهاش حرف زدم حالش خوبه ولی هنوز معلوم نیست کی برگرده . دلم نمیخواست به سوسن حرفی از عمل بزمن و نگرانش کنم .

- خوب خدا رو شکر . اونجا راحتی ؟ این پسره که باهات بد رفتار نمیکنه ؟ اصلا کجاست الان ؟

- آره راحتیم . نه کاری به کار هم نداریم . هر کی زندگی خودش و داره . الان شرکته .

- شمیم جون حالا هر چقدرم خانوم بزرگ به پسرش اعتماد داشته باشه ولی هر چی باشه یه پسر مجرده . میدونم که خودت بهتر همه چی رو میدونی ولی حواست جمع باشه . شبا میخوابی در اتاقتم قفل کن .

- سوسن انقدر نگران نباش . این با من به زور دو تا کلمه هم حرف میزنه . تو دلم گفتم البته به استثنای امروز !

- باشه مادر بالاخره جوونه . توام ماشالله خوشگلی .

- چشم حواسم به همه چی هست . نگران نباش

- انشالله زودتر خانوم بزرگ برگرده که همه چی رو به راه بشه مثل اولش .

- امیدوارم . خوب سوسن از خودت بگو چیکارا میکنی ؟

دقایقی که با سوسن حرف زدم از محیط اطرافم فارغ شده بودم . همیشه از حرف زدن با سوسن لذت میبردم . بالاخره گوشه و قطع کردم . نگاهی به کتابام انداختم امروز حس درس خوندن نبود . وسایلم و جمع کردم و به اتاقت

بردم . داشتم دوباره برمیگشتم پایین که چشمم به در اتاق کار شادمهر افتاد یه حسیی قلقلکم میداد که برم و نگاهی به کتاباش بندازم ولی از طرف دیگم یه حسیی خاطره های گذشته رو بهم یاد آوری میکرد و مانع رفتنم میشد ولی آخرش اون حس کنجکاوم برنده شد . اول نگاهی به ساعت توی راهرو انداختم ساعت ۷ بود . حالا کو تا ۱۰ که شادمهر بیا! آروم در اتاق و باز کردم دوباره از دیدن اون همه کتاب به وجد اومدم . نگاهم رو کتابا سر میخورد . کتاب بر باد رفته رو از توی کتابخونه اش برداشتم . همیشه عاشق این کتاب و شخصیت اسکارلت بودم . با صرف نظر از بدجنسیایی که به اطرافیانش میکرد ولی شخصیت دوست داشتنی داشت حداقل برای من که اینجوری بود . برای چندمین بار غرق خوندنش شدم . زمان و یادم رفته بود . یه لحظه از شنیدن صدای ماشینی توی حیاط به خودم اومدم . سریع کتاب و بستم و هول هولکی توی کتاب خونه گذاشتم خواستم برم که دستم خورد به کتابا و چند تا ش ریخت روی زمین . هول کرده بودم . مگه ساعت چند بود ؟ چقدر زود اومده بود نگاهی به ساعت اتاق کردم ساعت ۱۰ بود چرا من متوجه گذر زمان نشدم . با عجله داشتم کتابارو جمع میکردم و داخل کتابخونه میداشتم که صدای پاشوروی پله ها شنیدم . دست از جمع کردن کتابا کشیدم و ساکت شدم تا متوجه حضورم توی اتاق کارش نشه . یکی از کتابا که کج شده بود از کتابخونه پرت شد روی زمین و صداش توی اتاق پیچید چشمام و بستم و زیر لب به خودم بد و بیراه گفتم الان بود که بیاد و حالم و جا بیاره . همش خدا خدا میکردم که صدارو نشنیده باشه ولی با صدای پاییی که به سمت اتاق کار میومد فهمیدم این بار خدا به دادم نرسیده و توی بد دردسری افتادم چشمام و باز

کردم و با وحشت به در اتاق خیره شدم دستگیره ی در تکونی خورد و در باز شد

نگاهم روی شادمهر خشک شد . همونجوری که کتابا تو دستم بود زل زده بودم بهش . منتظر عکس العملش بودم . آروم آروم او مد توی اتاق و همینجوری به کتابایی که ریخته بود زمین نگاه میکرد . از توی چهرش نمی شد هیچی رو خوند . الان ناراحت بود ؟ عصبانی بود ؟ آروم بود ؟ خوشحال و که مطمئنم نبود !

نگاهش و از روی کتابا گرفت و به چهره ی وحشت زده ی من خیره شد :

- کلا از اجازه گرفتن خوشت نمیاد نه ؟

آب دهنم و به زور قورت دادم . آگه کلمه ای میگفت میزدم زیر گریه . پر بغض بودم . دستام شل شده بود . احساس میکردم هیچ جونی واسه نگه داشتن کتابا دیگه ندارم . کتابای تو دستم سر خورد و افتاد روی بقیه ی کتابا . با دیدن این صحنه مطمئن بودم دیگه کتک و خوردم . بغضم ترکید و مثل دخترای دو ساله زدم زیر گریه . چهرش متعجب شده بود . قدمی به طرفم برداشت تر سیدم و عقب رفتم . دستاش و توی جیب شلوارش کرد و آروم نگاهم میکرد . منم جرات اینکه کتابارو جمع کنم یا از اون اتاق فرار کنم و نداشتم . یه گوشه عین بچه یتیمای وایساده بودم و گریه میکردم . بعد از چند دقیقه ای که گریه کردم و اون همینجوری آروم نگاهم کرد بالاخره ساکت شدم . دستمالی از توی جیبش در آورد طرفم گرفت و گفت :

- بیا دختر کوچولو اشکات و پاک کن .

دستمال و با اکراه از دستش گرفتم دوباره گفت :

- اینجوری که تو گریه کردی هر کی ندونه فکر میکنه من اینجا دارم میزنمت یا بهت بد و بیراهي چیزی گفتم ! این گریه چي بود الان ؟
سرم و پایین انداختم . از حرکت بچه گانه ي خودم حرصم گرفته بود . سکوت کردم .

- زبونتم گربه خورده ؟

- ببخشید بدون اجازه وارد اتاق کارتون شدم

- بي اجازه جايي رفتن که کار همیشگیته ! یه چیز جدید بگو .

- من فقط میخواستم کتابارو ببینم حوصلم سر رفته بود .

چند تا از کتابارو از روی زمین برداشتم و توي کتابخونه گذاشتم و این بار بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت :

- انقدر کتاب خوندن و دوست داری ؟

با شنیدن این سوال انگار اصلا یادم رفته بود که چه آبرو ریزی راه انداخته بودم چند دقیقه پیش پر هیجان گفتم :

- عاشق کتابم . از وقتی بچه بودم کتاب میخوندم . خودم نمیتونستم بخرم ولی همیشه دختر خالم کتاباش و به من میداد که بخونم .

برگشت ستم و دوباره نگاهش روی من ثابت شد " شمیم جلو دهنتم و بگیر . زیادی داره برات توضیح میدی " سرم و دوباره پایین انداختم .

- خوب حالا چي میخوندي ؟

- بر باد رفته

- تا حالا نخونده بودیش ؟

دو باره مشغول جمع کردن کتابا شد . انقدر خجالت زده بودم که حتی نمیتونستم برم کمکش . از یه طرفم مبهوت این برخوردش بودم - چرا چند باری خونده بودمش ولی کتاب قشنگیه دوستش دارم . هر چند بارم که بخونمش سیر نمیشم ازش .

آخرین کتابارو هم داخل کتاب خونه گذاشت و کتاب بر باد رفته رو از بینشون برداشت . ورقی زد و به طرف من گرفتش .

- میتونی ببری بخونیش

خیلی خوشحال شده بودم که اجازه داده کتابشو بخونم . با هیجان کتاب و ازش گرفتم . دلم میخواست بپریم ب*غ*لش و ب*و*سش کنم . چقدر وقتی مهربون میشد دوست داشتی میشد . جلوی این میلم و گرفتم و گفتم :
- مرسی که اجازه دادین و ببخشید که اجازه نگرفتم .

چشماش میخندید ولی خیلی جدی گفت :

- خواهش میکنم .

کتاب و برداشتم و از اتاق کار اوادم بیرون . نفسم و پر صدا بیرون دادم و به اتاقم رفتم . شالم و برداشتم و روی تخت دراز کشیدم . کتاب و جلوم باز کردم و دوباره میخواستم خوندن و شروع کنم که تقه ای به در خورد . از جام بلند شدم شالم و روی سرم انداختم . در و باز کردم شادمهر بود :

- شام خوردی ؟

- نه حوصله ی آشپزی نداشتم . زیادم گرسنه نبودم .

اخماش و توهم کرد :

- به خودت گرسنگی نده وقتی مامان برگرده همینجوری که تحویلم دادت همونجوری هم تحویل میگیره .

سرم و انداختم پایین دوباره گفت :

- میخوام برم شام بیرون بخورم . میای ؟

این دیگه برام خیلی زیادی بود ! از توان باورم خارج بود . وقتی دید دودلم گفت :

- من میرم پایین لباسات و پوش سریع بیا .

رفت ! با سرعت به سمت کمد لباسام رفتم . دلم میخواست خیلی خوب به نظر بیام . دوست داشتم کنارش برازنده باشم . نمیدونم شاید به خاطر لباس پوشیدن و قیافه ی خاصش بود که منو وادار میکرد مثل خودش خاص باشم . بالاخره بعد از کلی گشتن مانتو سفیدی رو انتخاب کردم با شلوار دم پا گشاد سفید و شال مشکی . کیف و کفش مشکیم و پوشیدم و از همیشه کمی بیشتر آرایش کردم . توی ماشین منتظرم بود . یکم نگاهم کرد و بعد سرش و به سمت مخالف گردوند . نمیدونستم کار درستی که باهاش شام برم بیرون یا نه ! هیچ نسبتی با هم نداشتیم . حتی دو تا دوستم نبودیم که اسم این شام و بشه شام دو ستانه گذاشت . بیخیال افکار آزار دهنده سوار ماشین شدم . توی ماشین سکوت مطلق بود حتی پنخس ماشین هم خاموش بود . هیچ کدوممون سعی نمیکردیم که این سکوت و بشکنیم . " هی دختر حواست هست با کی اومدی بیرون ؟ اون شادمهره ! " مدام با این فکر معذب تر میشدم . دستام و توی هم میپیچیدم و همش باهاشون بازی میکردم . صدای گیراش و شنیدم :

- از چیزی نگرانی ؟

حواسش به همه جا بود . هول شدم :

- من ؟؟؟ نه ... نه ... چطور ؟

- آخه هي با دستات بازي ميکني .

- نه نگران نيستم .

ديگه چيزي نگفت . به يه رستوران خيلي شيك رسيديم . از ماشين پياده شديم و با هم داخل رفتيم . هيچ وقت کنارش و اينستاده بودم . تقريبا سرم تا سينش بيشر نيمر سيد . از ديدنش ل*ذ*ت ميبردم . دوست داشتم ساعت ها کنارش قدم بزنم . ولي حيف که اين فقط يه روياست و هيچ وقت حقيقت پيدا نميکنه .

ميزي رو انتخاب کرد و نشستيم . گارسون منور و آورد و بهمون داد . اصلا حواسم به چيزي که ميخوندم نبود .

- چي ميخوري ؟

- فرقي نداره هر چي خودتون ميخورين

- يعني برات فرق نداره ؟ شايد من چيزي سفارش بدم که تو دست ندا شته

باشي

- من همه چي دوست دارم هر چي سفارش بدين ميخورم

سفارشات و به گارسون داد . حالا تا وقتي که غذاهارو بيارن چيکار کنم ؟

دوباره دستام و تو هم قفل کرد نگاهش روي دستام ثابت شد :

- يه سوال ازت ميپرسم دوست دارم صادقانه جواب بدی

- بپرسين

- تواز من میترسی؟

جا خوردم انتظار همچین سوالی رو ازش نداشتم " بیا شمیم خانوم انقدر تابلو بازی در آوردی و هی جلوش رنگ عوض کردی که اینم فهمید ازش وحشت داری "

- نه... نه چرا باید ازتون بترسم؟

یک لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم امروز دانه از صبح تا حالا به محض اینکه من و میبینی حس میکنم رنگت میپره و دستپاچه میشی. شاید من اشتباه میکنم.

سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. انقدر جلوش ضعیف جلوه کرده بودم که اونم متوجه شده بود. اونم سکوت کرد و حرفی نزد. غذامون و برامون آوردن. سکوت مطلق بود بینمون. فقط صدای قاشق و چنگالامون بود که سکوت و میشکست. با اینکه بهم نگاه نمیکرد ولی نمیتونستم جلوش چیزی بخورم. خیلی زود سیر شدم و بشقاب و پس زدم. نگاهی به بشقاب و بعد هم به من کرد خودم و با نوشیدنیم سرگرم کردم. اونم حرفی نزد

بعد از خوردن شام از ر ستوران بیرون اومدیم و دوباره سوار ماشین شادمهر شدیم. این بار پخش ماشین روشن کرد و گذاشت صدای آروم و ملایم خواننده جفتمون و به سرزمین خیال بره:

بین این همه غریبه تو به آشنا میمونی

حرفای تلخی که دارم من نگفته تو میدونی

من پر از حرفای تازه عاشق گفتم و گفتم

تو با درد من غریبه اما تشنه ی شنفتن

صدای ترد شکستن مثل گریه با صدامه
تلخی هق هق گریه طعم سرد خنده هامه
گرمی دست نوازشگر تو مرهم زخمای کهنه ی منه
تپش چشمه ی خون تورگ من تشنه ی همیشه با تو بودنه
ململ ابری دستات پر رحمت مثل بارون
ساکت نجیب چشمات پر غربت بیابون
واسه این تن برهنه ناز دست تو لباسه
حس گرم با تو بودن مثل رویا ناشناسه
دلَم نمیخواست برم خونه . دوست داشتم تا بی نهایت کنارش باشم و به این
آهنگ گوش بدم . ولی حیف لحظه هایی که دوستشون داریم سریع تر از اون
چیزی که فکرش و بکنیم میگذره .

فصل سیزدهم

- بهت میگویم چرا مرخصش کردی ؟
- چرا سرم داد میزنی ؟ مگه من بچم ؟
- آره بچه ای و الان مسئولیتت با منه
- من نه قیم میخوام نه سرپرست ۱۹ سالمه و خودم میدونم چیکار باید بکنم و
چیکار نباید بکنم
- د نمیدونی دیگه دختر . اگه میدونستی این کار و نمیکردی
- مگه حالا چی شده ؟ من یه دختر م*س*تقلم .

- هه استقلال؟ توي این جامعه پر از گرگه نمیتونم هر روز تو این فکر باشم که چه بلایي سرت میاد. من دنبال دردسر نیستم هر وقت رفتي خونه ي مامان هر کاري دلت خواست بکن اون به من ربط نداري تو فعلا اینجا امانتي.

- من و نخندونین این همه دختر صبح تا شب تنها میرن این ور و اون ور هیچیشونم نمیشه.

دیگه تقریبا داشت داد میزد:

- شمیم میگم رو حرف من حرف نزن. وقتی میگم کاري باید انجام شه پس باید انجام شه. یا قبول میکني یا قید کار و میزني میشيني تو خونه درست و میخوني.

عصباني شدم:

- شما مگه با من چه نسبتي دارین که به خودتون اجازه میدین توي زندگی شخصی من دخالت کنین؟ اصلا به چه جراتي سر من داد میزنین؟ هر کاري دوست داشته باشم میکنم. هر جا که دلم بخواد میرم هیچ کسیم نمیتونه توي کارام دخالت کنه.

یه لحظه ترسیدم چشماش به خون نشسته بود یه لحظه حرکت دستش و دیدم و بعد سوز شي که روي گونم حس کردم از شدت ضربه گوشه ي اتاق پرت شدم. هنوز از چشماش انگار آتیش میبارید. انگ شتش و به نشونه ي تهدید تکون داد و گفت:

- بهت گفته بودم رو حرفم حرف نزن.

از اتاقم رفت بیرون و در و محکم به هم کوبید. تازه اشکام روي صورتم راه باز کرد. ازش متنفر بودم که انقدر خودخواه بود. چجوري به خودش اجازه داده

بود همچین کاري بکنه؟ تلافیش و سرت در میارم آقا شادمهر. صدای ماشینش و شنیدم. رفته بود. بایدم میرفت هر کار دلش خواسته بود انجام داده بود هر چي میخواست گفته بود دیگه واسه چي میموند؟

همه ي اینا واسه یه رفت و آمده؟ تو چرا انقدر حرص رفت و آمد منو میخوري آخه؟ به آقا برخوردی بود که چرا بدون اجازه ي ایشون کیوان و مرخص کرده بودم و گفته بودم دیگه دنبال نیاد. خوب اینجوري راحت ترم و مگه کیوان راندمه؟ اصلا مگه این موضوع انقدر مهمه که به خاطرش هر چي از دهنتم در میاد به یکی بگی. خالم با اون همه بدجنسیاش تا حالا دست روم بلند نکرده بود! انگار اشکم نمیخواست بند بیاد. بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. آبی به صورتم زدم و خودم و توی آینه دیدم. جای انگشتاش روی صورتم بهم دهن کجی میکرد. خیلی ناراحت بودم. دلم میخواست از اون خونه و فضاي خفش فرار کنم. زنگ تلفن به صدا در اومد به سمت تلفن رفتم :

- بله بفرمایید؟

- سلام شمیم جون خوبی دخترم؟

خانوم بزرگ بود انگار منتظر یه تلنگر بودم تا اشکام بریزه. خانوم بزرگ صدای هق هق گریم و از پشت تلفن شنید معلوم بود نگران شده:

- شمیم گریه میکنی؟ چي شده مادر؟ کسی طوریش شده؟ خوبی؟ شادمهر خوبه؟ کجاست؟ تورو خدا بگو شمیم جون سخته کردم.

دلم نمیخواست نگران بشه ولی واقعا جلوی اشکام و نمیتونستم بگیرم شکسته شکسته گفتم :

- همه ... خوب ... خوبن ... دلم .. براتون ... تنگ شده .

نفهمیدم توی اون موقعیت این دروغ از کجا به ذهنم رسید ولی بهتر از این بود که با گفتن حقیقت پیرزن بیچاره رو نگران کنم . خانوم بزرگ که انگار یکم خیالش راحت تر شده بود گفت :

- وای تو که من و نصف عمر کردی مادر . منم دلم برات تنگ شده عزیزم .
مطمئنی خوبی ؟

به خودم مسلط تر شده بودم :

- بله خانوم بزرگ خوبم .

- شادمهرم خوبه مادر ؟

با شنیدن اسم شادمهر میخواستم از عصبانیت فریاد بزنم

- بله ایشونم خوبن خانوم بزرگ . شما خوبین ؟ هنوز معلوم نیست کی میان
؟

- چرا مادر عمل که فعلا منتفیه فکر کنم تا مهر بیام .

- یعنی ۱ ماه دیگه ؟

خانوم بزرگ خندید و گفت :

- آره ۱ ماه دیگه دخترم . تازه یه خیر خوبم دارم

کلا شادمهر و دیگه فراموش کرده بودم و همه ی حواسم معطوف به خانوم بزرگ بود :

- چه خبری خانوم بزرگ ؟

- شادي و شوهر شم شايد بيان باهام . يعني شادي كه حتما مياد خودش قول داده بياد و خيلي هم مشتاقه كه تورو ببينه ولي شوهرش مازيار معلوم نيست بتونه بياد .

- واي خوشحالم . منم دوست دارم شادي جون و ببينم .

- تا مهر اگه صبر كني ميپنيس مادري .

- بي صبرانه منتظر برگشتتو نم خانوم بزرگ .

- منم دلم ميخواود زودتر دوباره ببينمت دخترم . شميم جان بايد ديگه قطع كنم . مواظب خودت باش به شادمهرم سلام برسون مادري .

- چشم . خداحافظ

فقط بايد ۱ ماه ديگه طاقت ميآوردم . ۱ ماه ديگه خانوم بزرگ بر ميگشت . چقدر دلم براش تنگ شده بود . به آشپزخونه رفتم تا تدارك شام براي خودم ببينم . تصميم گرفتم كتلت درست كنم . مواد اوليش و آماده كردم . اول سيب زميني سرخ كرد و توي ظرف جدا ريختم و بعد كتلت هارو سرخ كردم . وسط كار بودم كه در ورودي باز شد . آشپزخونه جوري بود كه دقيقا رو به روي در قرار داشت و به راحتی ديده ميشد . شادمهر و ديدم كه داخل شد . حس كردم از عصبانيت چند ساعت پيش توش خيري نيست ولي خيلي خسته به نظر ميرسيد . نگاهم و ازش دزديدم و مشغول كارم شدم . خودش و روي راحتی انداخت :

- سلام

جوابي بهش ندادم . دلم نميخواست باهاش حتي هم كلام بشم .

از روی راحتی بلند شد و به سمت آشپزخونه او آمد :

- ممممم . . . چه بوی خوبی میاد اینجا شام چي داریم ؟

پررو واقعا توقع داشت من بر اش شامم بپزم ؟ جواب من بازم سکوت بود . به طرف ظرف سیب زمینی سرخ شده ها رفت و ناخونک زد . با صدایی آروم و بدون اینکه بهش نگاهي بنذازم گفتم :

- ناخونک نزنین .

- چه عجب باهام حرف زدي . من گشتمه . كي غذات حاضر ميشه ؟

...-

- هوم ؟ جواب نداشت ؟ باشه من تا ميرم لباسام و عوض کنم توام زود آمادش کن .

به طبقه ي بالا رفت تا لباساش و عوض کنه . " هه خیلی پررويي شازده يخي .

اگه همه ي غذاهارو بريزم دور ميريزم ولي به تو نميدم بخوريشون . "

کتلت ها هم سرخ شد اما از شادمهر خبري نبود . داشتم کتلت ها و سیب زمینی ها رو توي دیس میکشیدم که دسته گلي جلوم ظاهر شد . پر بود از گلای رز و مریم . به لحظه ترسیدم و جیغی کشیدم همونجوري که پشتم بود سرش و آورده بود کنار گوشم و گفت :

- هیس نترس منم . ميبخشيم ؟

صداش چه آهنگي داشت . دلم نميخواست فکر کنه هر دفعه هر کاري دلش ميخواست ميتونه بکنه و آخرش با يه دست گل عذر خواهي کنه . گل و پس زدم و دوباره مشغول کار شدم .

گل و روی این آشپزخونه گذاشت و به طرف من اومد دیس کتلت هارو از دستم گرفت و روی کابینت گذاشت. بی حرکت داشتم به کاراش نگاه میکردم. دستاش و روی سینش قلاب کرد و تو چشمام زل زد:

- عذر خواهی میکنم ازت ولی نه به خاطر دعواها و حرفایی که بهت زدم. فقط به خاطر سیلی که تو صورتت زدم دارم عذر خواهی میکنم.

- پس عذر خواهی آدمای خودخواه اینجوریه؟

جا خورد انتظار نداشت جلوش بهش بگم خود خواه. شاید فکر میکرد هنوز ازش میترسم. اخماش و توهم کرد و گفت:

- خودخواهم که میخوام رفت و آمدت راحت تر باشه؟ که خیالم از بابتت جمع تر باشه؟

- ولی من دوست دارم خودم برم و بیام. بدون اینکه کسی مثل یه بچه من و بیره و بیاره.

- این بحث منتفیه من دوباره به کیوان زنگ میزنم و میگم بیاد چه تو بخوای چه نخوای.

- منم باهش نمیرم!

- خدا عجب گیري کردیما. دختر چقدر تو لجاجتی من دارم به خاطر خودت میگم

- آره میدونم اون سیلی رو هم که زدین به خاطر خودم بود.

اخماش بیشتر رفت توهم دستش و بین موهای خوش حالتش فرو کرد و گفت

:

- یه بار گفتم معذرت میخوام دیگه هم دلیلی نمیبینم که تکرارش کنم .
خیلی مغرور بود . دلم میخواست انقدر سرش فریاد بزنم که گوشاش کر بشه :
- باشه تکرار نکنید بحتمون همین جا تموم شد . منم از فردا خودم میرم شرکت
و بر میگردم .

نمیدونم چرا انقدر روی رفت و آمد خودم پافشاری میکردم . انقدر هم برام
مهم نبود چجوری برم . البته استقلالم برام مهم بود ولی در مقابل شادمهر یه
رگه هایی از لجبازی زیر پوستم بود که دوست داشتم کاری خلاف حرفاش
انجام بدم . عصبانی شد با دستاش دو طرف بازوم و گرفت و توی چشمام
خیره شد فاصله ی بینمون خیلی کم بود با صدایی که سعی میکرد زیاد بالا نره
گفت :

- باشه به کیوان میگم نیاد

پیروز از اینکه حرفم و به کرسی نشونده بودم لبخندی زدم که ادامه داد :

- از فردا خودم میرم و میارم و این اجباره .

لبخند روی لبم ماسید . این دیوونه شده بود ؟ میخواست از کار و زندگی
خودش بزنه که رفت و آمد من سخت نباشه ؟ یعنی تنها دلیلش همین بود ؟
همچنان توی چشمام زل زده بود چرا حس میکردم فاصلش داره هی باهام
کمتر میشه ؟ نفسای گرمش و روی پوستم حس میکردم . داشتم مسخ اون دو
تا چشمای جذاب میشدم . نگاهش از چشمام سر خورد روی لبام . نزدیک و
نزدیک تر میشد ولی یهو انگار تازه متوجه موقعیتش شده بود . بازوم و ول کرد
و ازم فاصله گرفت . همه ی این اتفاقا توی کمتر از ۵ دقیقه افتاده بود . مات و
متحیر سر جام ایستاده بودم . داشت چه اتفاقی می افتاد ؟ شادمهر بدون اینکه

حتي لحظه اي برگرده و بهم نگاهی بندازه با سرعت به سمت اتاقش رفت .
 صدای محکم بسته شدن در اتاقش و شنیدم . ولی من همچنان بی حرکت
 ایستاده بودم و به جای خالی شادمهر نگاه میکردم . بالاخره تکونی به خودم
 دادم و به سمت اتاقم رفتم . روی تخت نشستم و دست به گونه هام زدم داغ
 داغ بود . من چم شده بود ؟ باید سرش داد میزدم و از خودم دورش میکردم .
 ولی اون حس چي بود ؟ وقتی بهم نزدیک میشد حس خوبی داشتم . حتی
 خودم و کنارم نکشیدم . دوباره صحنه های چند دقیقه ی پیش جلو چشمم
 اومد . خجالت کشیدم . حالا از این به بعد چجوری نگاه میکردم ؟ " اون
 خودش شروع کرد . تو چرا باید خجالت بکشی ؟ " راست میگی من که کاری
 نکردم ؟ " شمیم خودت و گول نزن اگه اون کاری رو شروع کرد توام امتناع
 نکردی " روی تختم دراز کشیدم و سرم و توی بالشم فرو کردم . چرا دوست
 داشتم اون حس تکرار بشه ؟

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم . هنوزم نمیدونستم چجوری
 باید برخورد کنم باهاش . تصمیم گرفتم زودتر از همیشه حاضر بشم و از خونه
 بزخم بیرون تا باهاش برخوردی نداشته باشم . ولی بالاخره تا کی ؟ مهم اینه که
 الان نمیتونم تو چشمش نگاه کنم . الان در مورد من پیش خودش چه فکری
 کرده بود ؟ وای خدا داشتم دیوونه میشدم . سریع لباسام و پوشیدم و از خونه
 زدم بیرون جلوی در ورودی بودم که سر و کله ی علی پیدا شد .

- سلام صبح بخیر خانوم . تشریف میبرین ؟

این پسر انگار اصلا با چیزی به اسم صدای آروم غریبه بود . همیشه داد میزد . حالا حتما هم باید امروز صبح جلوم سبز شه که داشتم دزدکی از خونه میرفتم بیرون . با صدای آروم گفتم :

- آره . فعلا خداحافظ

ولی مثل اینکه این پسره ول کن قضیه نبود اشاره ای به نونایی که تو دستش بود کرد و گفت :

- بفرمایید نون تازه . صبحانه خوردین ؟

درمونده شده بودم . حالا تا شادمهر و بیدار نمیکرد که بیخیال نمیشد :

- ممنون علی آقا تو شرکت میخورم خداحافظ .

- کجا داری میری ؟

خدای من صدای شادمهر بود . دلم میخواست سر علی رو بکنم . انقدر داد زد آخر بیدارش کرد سرم و بالا گرفتم و به پنجره ی اتاقش نگاه کردم . یه ملحفه دور خودش پیچیده بود و لب پنجره وایستاده بود . حتی از اون فاصله هم اخمش و میشد تشخیص داد .

- دارم میرم شرکت .

- الان که خیلی زوده

- کار دارم باید زودتر برم .

- وایسا الان میام پایین

- خودم میرم

ولی دیگه رفته بود تو و جوابی به من نداد . علی بالاخره رضایت داد بره تو خونش و صبحانشو بخوره . چقدر من بدشانس بودم آخه . دلم مثل سیر و

سرکه میجو شید . حالا چه بر خوردی بکنم ؟ خجالتی ؟ عصبی ؟ ناراحت ؟
 دستپاچه ؟ فکر کنم تو آخري موفق تر بودم چون دوباره مثل عادت همیشگی
 دستام و توهم قفل کرده بودم و باها شون بازی میکردم . در عرض کمتر از ۱۰
 دقیقه حاضر شد . بدون اینکه نگاهی به من بندازه در ماشین و باز کرد و
 نشست . منم سوار شدم و از همون اول نگاهم و به پنجره ی کناریم دوختم .
 برام جالب بود که اصلا اثری از خجالت توی صورت اون دیده نمیشد . یا
 زیادی پررو بود یا اینکه بازیگر قابلی بود . خدا خدا میکردم تا آخر مسیر
 حرفی نزنه . مثل اینکه خدا کمکم کرد چون واقعا هیچ حرفی نزد . جلوی در
 شرکت ترمز زد سریع در و باز کردم و سر سری خداحافظی کردم که با صداش
 متوقف شدم :

- شماره ی گوشیت و بده خواستم پیام دنبالت باهات هماهنگ کنم .

- ولی من که گوشی ندارم .

تعجب کرده بود فکر نمیکرد توی زمانی که حتی بچه های ۲ ساله هم گوشی
 دارن من که ۱۹ سالم بود نداشته باشم .

- چپی ؟ گوشی نداری ؟

- نه ندارم .

سری تکون داد و گفت خیلی خوب پس من راس ساعت ۵ اینجام .

- خودم . . .

نداشت حرفم و کامل کنم میون حرفم پرید و گفت :

- خودم میام نداریم گفتم ۵ اینجام . خداحافظ .

- خداحافظ .

با حرص در ماشینش و به هم کوبیدم . فکر کرده داره با یه بچه مدرسه ای حرف میزنه .

واقعا چرا تا حالا به فکر تهیه ی یه گوشی نیفتاده بودم ؟ با حقوق بعدی باید برای خودم بخرم . آبروم رفت جلوش . حتما فکر کرده چه املی هستی تو دیگه !

اون روز سمانه و آقای صیادی با هم رفته بودن سری به یکی از پروژه های شرکت بزنی و توی شرکت نبودن . روز خلوتی بود و مدام از صبح داشتم درس میخوندم . نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۵ بود امروز چقدر زمان زود گذشته بود از جام بلند شدم و سایلم و جمع کردم و از در شرکت بیرون زدم . تازه یاد شادمهر افتادم که گفته بود میاد دنبالم . منتظرش ایستادم . اما هر چی صبر کردم خبری ازش نشد . عصبانی بودم و تو دلم مدام بهش بد و بیراه میگفتم " خوب یکی نیست به شازده بگه وقتی وقت نداری و سرت شلوغه چرا الکی به یکی قول میدی و بعد قالش میداری ؟ انگار مجبوره " غرغر کنان واسه ی اولین تاکسی دست بلند کردم . به خونه رسیدم با کلید در و باز کردم و داخل شدم . لبا سام و عوض کردم و به آشپزخونه رفتم . امروز که سمانه نبود غذای درست و حسابی نخوردم یعنی میلیم نکشید چیزی بخورم . در یخچال و باز کردم و کتلت دیدم و که دست نخورده مونده بود و در آوردم گرم کردم در حال خوردن بودم که در خونه با شدت باز شد و پشت سر اون چهره ی خشمگین شادمهر معلوم شد . لقمه از دستم افتاد " باز چی شده که این انقدر

عصبانیه؟ آقا امروز من وقال گذاشته تازه طلبکارم هست؟ ای روت و برم شازده یخی" با قدمای تند به سمتم اومد و گفت:

- تو خوشت میاد رو حرف من حرف بزنی؟ خوشت میاد من و عصبانی کنی؟

- چرا؟ چیزی شده؟

- تازه میگی چیزی شده؟ مگه نگفتم امروز میام دنبالت خانوم یهو کجا غیبتون زد؟

عصبانی شدم. آگه کسی هم الان باید داد میزد اون من بودم نه این آقا. منم مثل خودش اخمام رفت تو هم:

- ببخشید که بعد از نیم ساعت انتظار کشیدم خودم اومدم خونه. باید انقدر اونجا وایمیستادم که آقا تازه به این نتیجه برسن که بیان دنبال من؟

- نیم ساعت انتظار؟! من راس ساعت ۵ دم در شرکتتون بودم دیدم ۵:۳۰ شد و نیومدی رفتم تو شرکت ولی آبدارچیتون گفت ساعت ۴ رفتی.

- ۴؟؟؟ من ساعت ۵ از در زدم بیرون

- مگه این پیر مرد مریضه که دروغ بگه؟

- نمیدونم شاید یکی دیگه داره این وسط دروغ میگه

- منظورت منم؟ چرا آخه باید دروغ بگم؟

- که یه جورایی این پشت گوش انداختنت و ماست مالی کنی.

باورم نمیشد داشتم انقدر رك و بی پرده باهش حرف میزد. از خودم همچین شخصیتی رو سراغ نداشتم:

- چي؟! ماست مالي ڪنم؟ من سر ۵ اونجا بودم

- چه جالب منم ۵ اونجا بودم .

عصباني تو چشم همدیگه خیره شده بودیم

همونجوري که چشممون تو چشم هم بود گفت :

- همین الان یه نگاه به ساعت کن بگو ساعت چنده؟

- خیلی مسخرست خوب معلومه

یه نگاه به ساعت کردم و با همون اعتماد به نفس قبلي گفتم :

- ۵

یه نیشخند روی صورتش اومد دوباره ساعت و بالا گرفتم . " مگه میشد؟

ساعت همچنان ۵ باشه؟ "

- فکر ڪنم قبل از اینکه طلبکار بشي باید همه ي جوانب و بسنجي ببيني حق

با توئه یا نه! خانوم طلبکار ساعت خوابیده اون ساعتی که از در شرکت زدی

بیرون ساعت ۴ بوده نه ۵!

چقدر بد ضایع شده بودم . حالا باید چیکار میکردم؟ سرم و پایین انداختم و

سکوت کردم دوباره به حرف اومد :

- لباسات و بپوش بریم بیرون

- کجا؟

- نپرس فقط بپوش .

- دارم ناهار میخورم

دوباره سر جام نشستم و مشغول خوردن شدم . نگاه خیرش و روی خودم حس میکردم اما توجهی بهش نمیکردم . روی صندلی رو به روم نشست و همچنان نگاهم میکرد . بدون اینکه سرم و بالا بگیرم گفتم :

- گشت نیست ؟ کتلت میخوری ؟

- این همون کتلتاست که دیشب ازش بی نصیب موندم ؟

با یاد اتفاق دیشب دوباره سرخی شرم روی گونم نشست

- اوهوم . حالا میخوری یا نه ؟

- ناهار نخوردم اتفاقا گشتمه .

خواستم از جا بلند شم براش گرم کنم که گفت :

- نمیخواه همینارو میخورم .

- ولی آخه . . .

نذاشت حرفم تموم شه بشقابم و جلوی خودش کشید و شروع به خوردن کرد

. سر جام نشستم و خوردنش و تماشا کردم . چه با اشتها میخورد انگار ۱۰

ساله هیچی نخورده :

- چرا پس خودت نمیخوری ؟

همینم مونده بود باهاش توی یه ظرف غذا بخورم . البته نه که نخواما . روم

نمیشد !

- نه ممنون من سیر شدم .

- پس تا من میخورم توام برو حاضر شو .

- کجا میخوایم بریم ؟

- انقدر سوال نپرس برو

از جام بلند شدم به اتاقم رفتم . شلواری و مانتو کرم رنگی انتخاب کردم . شالی هم به همون رنگ روی سرم انداختم و پایین اوادم . داشت میز و جمع میکرد به طرفش رفتم و گفتم :

- بذارید باشه خودم جمع میکنم .

طرفم برگشت نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت :

- میدونی چی من و متعجب میکنه ؟

به نشونه ی ندونستن نگاهش کردم

- اینکه بعضی وقتا میشم شما بعضی وقتا میشم تو !

داشت به لحنم اشاره میکرد که بعضی وقتا خودمونی باهاش حرف میزدم و بعضی وقتا با احترام و سوم شخص ! سرم و پایین انداختم و گفتم :

- ببخشید از این به بعد سعی میکنم مراعات کنم و همیشه شما خطابتون کنم

اخماش و توهم کرد و گفت :

- اتفاقا من از اون خودمونیه بیشتر خوشم میاد

دیگه صبر نکرد تا چیزی بگم سوییچش و برداشت و از در زد بیرون . نمیدونم چرا وقتی طرف صحبتش قرار میگرفتم نفسم بند میومد . منم در خونه رو قفل کردم و سوار ماشینم شدم .

با سرعت و مهارت خیابونهارو پشت سر میداشت . کجا داشت میرفت ؟ چند بار دیگه هم ازش این سوال و پرسیدم اما هر بار سکوت تحویل گرفتم .

بالاخره ماشین و پارک کرد . نگاهی به اطراف کردم . چندین مغازه کنار هم بود

. لباس فروشي . گوشي فروشي . اغذيه فروشي . يعني با کدوم يکي از اين مغازه ها کار داشت ؟ پياده شد منم به دنبالش پياده شدم . در ما شين و قفل کرد و به سمت مغازه ي گوشي فروشي رفت . با اشاره ازم خواست که به دنبالش برم . با هم داخل مغازه شدیم صاحب مغازه با دیدن شادمهر لبخندي زد و گفت :

- به به بين کي اينجاست سلام آقا شادمهر راه گم کردي .

از همون لبخنداي کم يابش و به لب آورد و گفت :

- سلام آقا خشايار . ديگه کم سعادتیه توئه که مارو نمي بيني .

پسر خندید انگار تازه من و دید :

- سلام خانوم .

رو به شادمهر گفت :

- کي زن گرفتي مارو خبر نکردي ؟ اينه رسم دوستي ؟

از فکر اینکه من زن شادمهر باشم داشتم از خوشحالي پر در مي اوردم ولي در ظاهر خودم و خجالت زده نشون دادم و سرم و پايين انداختم صداي شادمهر و شنيدم . لحنش خندون بود :

- کمتر حرف بزني بچه . کارت داشتم که او مدم پيشت .

- شما امر بفرماييد . مگه کارم نداشته باشي به ما سر ميزني ؟

- انقدر نق نزن يه گوشي ازت ميخواستم

- چه مدلي ؟

- عين گوشي خودم فقط سفيدش باشه .

- ای به چشم بذار برم انبار و بینم .

پسر جوون رفت . پیش خودم فکر کردم یعنی واسه کی میخواد بخره ؟ سرم و به دیدن گوشایای دیگه گرم کردم . " خواستم گوشي بخرم باید پیام همین جا . چه گوشایای خوشگلی " گوشي شادمهر زنگ خورد :

- الو . سلام . خوبی ؟

...

- مرسي . خاله خوبه ؟

...

یعني پونه بود ؟

- نه خونه نیستم .

...

- میخوای بیای ببینم ؟

نگاه شادمهر به من افتاد ولي من دوباره سرم و پایین انداختم و مشغول دیدن گوشیا شدم .

- نه امروز که دیگه دیر میشه . باشه یه روزي که با خاله بیاین .

...

- نه نمیبیچونمت . الانم جایی هستم .

...

- فردا خودم باهات تماس میگیرم .

...

- به همه سلام برسون . خداحافظ

گوشي رو قطع كرد . پسر جوون با كارتن گوشي كه دستش بود برگشت .

- بفرماييد اينم از گوشي .

شادمهر در جعبه رو باز كرد و گوشي رو در آورد . نگاهي بهش انداخت و رو

به من گفت :

- قشنگه ؟

- بله

- دوستش داري ؟

من چرا بايد دوستش داشته باشم آخه ؟ صبر كن ببينم نكنه واسه من ميخواه

بخره ؟

- من چرا بايد دوستش داشته باشم ؟ خودتون بايد خوشتون بياد .

- چون دارم واسه تو ميخرم كه ديگه وقتي ساعتت خواب مونده بود از نگراني

تلف نشم .

- ممنون خودم با حقوقم سر ماه ميخرم .

نگاهي به پسر جوون كرد و گفت :

- خشايار جون همين و بده بريم به خطم ميخواستم داري ؟

از اينكه به حرفم توجه نكرده بود حرصم گرفته بود دلم ميخواست خفش كنم .

" آقا شادمهر به همين خيال باش كه من اين گوشي رو دستم بگيرم . "

شادمهر گوشي رو همراه با سيم کارت خريد و با هم از مغازه بيرون اومديم و

سوار ماشين شديم . بايد چيزي ميگفتم . نميخواستم گوشي برام بخره اونم

گوشي به اين گروني كه پولش اندازه ي ۳ ماه حقوق من بود .

- ممنون ولي من قصد ندارم از این گوشي استفاده کنم .
بدون اینکه نگاهی به من بندازه گفت :
- چرا استفاده میکني .
اخمام و تو هم کردم و گفتم :
- نه استفاده نمیکنم . خودم قصد داشتم با حقوق این ماهم بخرم . البته نه گوشي به این گروني رو . در ضمن نمیتونم هزینش و بهتون برگردونم .
- من حرفي از دادن پولش بهت نزدم .
- ولي من دوست ندارم زیر دین کسی باشم . شاید مسخره به نظر بیاد حرفم چون الان توي خونه ي شما دارم زندگي میکنم و همه ي خرج خورد و خوراکم پای شماست ولي این دیگه خیلی زیاده و من نمیتونم قبولش کنم .
- چرا قبول میکني .
- دیگه جوش آورده بودم هر چي من میگفتم با لحن خونسردش جوابم و میداد :
- من معني این کار شمارو متوجه نمیشم . شما از اولش به من شك داشتین که نکنه پولاي خانوم بزرگ و بالا بکشم و در برم . یا میترسیدین که بلایي سر شون بیارم . جوري باهام حرف میزدین که انگار یه دختر خراب خیابونیم . اونوقت یهو دلتون برام سوخته و دارین بهم ترحم میکنین ؟ من آدمي نیستم که ترحم و از کسی قبول کنم . بهتره پولاتون و برای خودتون نگه دارین . من خودم حقوق دارم و میتونم نیازاي خودم و برطرف کنم . نمیتونم گوشي شيك بخرم ولي میتونم چیزی بخرم که کارم و راه بندازه . لطفا این رفتار دلسوزانتون و تموم کنین .
- با همون خونسردي اولیش گفت :

- من دلم برات نمیسوزه . انقدرم لجبازی الکی نکن . تا ماه دیگه بشه و تو برای خودت گوشتی بخری من نمیتونم از رفت و آمدت بی خبر باشم . اینجوری خیال خودمم راحت تره . در ضمن مامان سفارشت و کرده بهم . پس پیش خودت خیالای خام نکن .

انگار آب سردی روی احساساتم ریخته بود . اشک توی چشمام حلقه زد . به پنجره ی کنارم چشم دوختم و اجازه دادم آروم آروم اشکام روی گونم سر بخورن . کاش اینجوری نمیگفت . کاش دوستم داشت . نمیدونستم این حس لعنتی چیه که گریبانم و گرفته . ولی دلم میخواست مورد توجهش باشم . دوست داشتم باهام مهربون باشه . دوست داشتم دوستم داشته باشه ! دوباره ماشین و گوشه ی خیابون پارک کرد و گفت :

- ساعت و بهم بده .

دلم نمیخواست اشکام و ببینه . بدون هیچ حرفی ساعت و از دستم در آوردم و به دستش دادم . در و بست و پیاده شد . دیدم به سمت ساعت سازی رفت . دستمالي از توی کیفم در آوردم و اشکام و پاک کردم " مثل همیشه قوی باش . خوب شد که الان فهمیدی احساسش چیه . خوب شد بیشتر از این بهش امیدوار نشدی " ولی این حرفا آرومم نمیکرد . احساس میکردم ته قلبم میسوزه .

برگشت ساعت و بهم داد و به سمت خونه حرکت کرد . توی راه سکوت بود و سکوت . بالاخره به خونه رسیدیم . بدون حرفی به اتاقم پناه بردم و در و قفل

کردم. لباسام و انداختم یه گوشه و روی تختم دراز کشیدم. تا صبح واسه تنهایی خودم اشک ریختم.

صبح با چشمای پف کرده از خواب بیدار شدم. سرم درد میکرد باید یه مسکن میخوردم. اصلا کی حسش و داره امروز بره سر کار؟ باید زنگ میزدم امروز و مرخصی میگرفتم حاله اصلا خوب نبود. در اتاق و که باز کرد جعبه ی گوشی که دیروز شادمهر خریده بود رو جلوی پام دیدم و بعد برگه ای که به در اتاقم چسبونده بود:

- گوشی و بردار من بعدا پولش و از مامان میگیرم. پس نگران هزینش نباش.
انقدرم لجبازی نکن.

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم "حالا که میخوای یه همچین گوشی گرونی برام بخری چرا که نه ازش استفاده میکنم. اینم میشه بهای دل شکسته شدم."
آهی کشیدم و جعبه ی گوشی رو از روی زمین برداشتم. سیم کارت و توی گوشی انداختم واقعا گوشی خوشگل و خوش دستي بود. اولین تماس و با سمانه گرفتم:

- بله بفرمایید؟

- سلام سمانه

- سلام. شمیم تویی؟

- پس کیه؟ شمیمم دیگه.

- خوب چته اول صبحی داری پاچه میگیری؟ شماره مال کیه؟

- پاچه نگرفتم بی ادب. شماره هم مال خودمه تو گوشیت سیو کن.

- تو که میخواستی گوشی رو سر ماه بخری. چی شد تغییر عقیده دادی؟

- امدادهای غیبی کمکم کردن . امداد غیبی !
- خدا از این امداد به ما هم بده ! چي شده سر صبحي به من زنگ زدي ؟ ۱
- ساعت ديگه شرکت ميديدمت که .
- واسه همین زنگ زدم باهوش . بين به صيادي بگو من حالم اصلا خوب نيست امروز و نيام شرکت باشه ؟
- چرا چيزي شده ؟
- نه سرم درد ميکنه
- باشه . شميم من برم ديگه . دير برسم بد ميشه . فعلا
- فعلا
- گوشي رو قطع کردم و دوباره دراز کشيدم تو تختم . سعي ميکردم خودم و دلداري بدم . اصلا مگه اون چيکار کرده بود که من فکر ميکردم ازم خوشش اومده ؟ غلتي توي تختم زد . صدای در و بعد صدای شادمهر اومد :
- شميم نميري سر کار ؟ حاضري ؟
- دلَم نميخواست چشمم تو چشماش بيفته از توي اتاق گفتم :
- امروز مرخصي گرفتم . خونه ميمونم .
- چرا ؟ چيزي شده ؟
- حالا مگه ول ميکرد :
- نه خوبم حوصله ي کار و نداشتم .
- در و باز کن بينمت . اگه حالت خوب نيست بمرمت دکتري .
- گفتم که خوبم . شما هم برين به کارتون برسين .

- من امروز ۲ - ۳ جا کار مهم دارم . اونارو انجام میدم میام خونه . کاری داشتی بهم زنگ بزنی .

- من چیزیم نیست شما به کارتون برسین . حالم خوبه .

- در هر صورت امروز کلا میخواستم خونه باشم . پس فعلا .

از خودراضی یعنی میخواست بگه به خاطر تو نیست که میخوام پیام خونه ! لجم گرفت مشت محکمی به بالش زدم . بلند شدم به سمت حمام رفتم . آب سرد و باز کردم و زیرش رفتم . دلم میخواست همه ی حس های بد و ازم بشوره . دقیقی بعد بیرون اومدم و لباس پوشیدم . " خوب حالا که تو خونه بودم باید چیکار میکردم ؟ حس درس خوندم که ندارم " کلافه پایین رفتم روی راحتی نشستم . نگاهی به ساعت کردم ساعت ۱۱ بود . گرسنه بود ولی حوصله ی غذا خوردن نداشتم . احساس میکردم مریض شدم بی حال و کرخت بودم . روی راحتی دراز کشیدم و چشمام و بستم . سرم سنگین بود . دلم از گرسنگی به صدا افتاده بود . چشمام و باز کردم و خودم و کشون کشون به آشپزخونه رسوندم . ظرف پنیر و از توی یخچال در آوردم نون هم برداشتم و لقمه ی کوچیکی نون و پنیر خوردم . دیشبم شام نخورده بودم . با کی لج کرده بودم ؟ با معده ی بدل*خ*ت خودم ؟ اون سازده که خوب به خودش رسید و کلی غذا خورد ! نون و پنیر و که خوردم معدم آروم شد . دوباره کشون کشون خودم و به مبل راحتی رسوندم و چشمام و بستم .

وقتی بیدار شدم نگاهی به اطرافم انداختم . هوا تاریک شده بود . با وحشت نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۹ شب بود . از صبح تا حالا من اینجا خوابیده بودم ؟ وای چرا سرم گیج میره ؟ اصلا حس اینکه از جام بلند شم رو

هم نداشتم . شادمهر کجاست پس ؟ این که گفت امروز میخواد زود بیاد خونه . خدایا نمیرم . " تلفن کوش ؟ باید زنگ بزنم بهش که بیاد من و ببره دکتر . ولی نه واسه چي به اون زنگ بزنم ؟ چرا نزنم ؟ خودش گفت کاریش داشتم بهش زنگ بزنم ؟ " پشیمون شدم . نمیخواستم بیشتر از این احساس سربار بودن بکنم . نگاهی به تاپ و شلوارك سفید رنگم انداختم . زیاد مناسب نبود . تا قبل از اینکه شادمهر بیاد باید خودم و به اتاقم میرسوندم . به زور از جام بلند شدم سرم گیج میرفت . چرا اینجوري شدم یهو ؟ همش سرگیجه و ضعف داشتم . تا نزدیک پله ها رفتم همش نزدیک بود بیفتم . ولی سعی میکردم تعادلم و حفظ کنم . ۵ تا پله ي اول و رفتم بالا ولی دیگه نمیتونستم روی پله ي ششم نشستم تا یکم استراحت کنم . هر چي میگذشت انگار حالم بدتر میشد دوباره از جام بلند شدم . هنوز ۱ پله هم بالا نرفته بودم که پاگ گیر کرد و باعث شد بیفتم . دستم و به نرده هاي کنار پله گرفتم که سقوط نکنم پایین ولی دستام انگار جون نداشت ول شد و از پله ها پرت شدم پایین . همینجوري که روی پله ها سر میخوردم . صدای استخونام و میشنیدم . چشمام بسته شد و هیچي دیگه نفهمیدم .

چشمام سنگین بود . انگار توي خلاء گیر افتاده بودم . همه جا سیاهی بود و سیاهی . نکنه مرده بودم ؟ چرند نگو شمیم . باید سعی کنی وایسی . تو میتونی وایسا . چرا انقدر بدنم سنگین شده بود ؟ این صدای چیه ؟ انگار یکی داره با فریاداش سکوت اینجا رو به هم میزنه . کاش میتونستم بهش بگم داد نزنه .

صداش اذیتم میکنه . خدایا چقدر صداش آشناست . داره من و صدا میکنه ؟ کاش چشمام باز میشد و میتونستم نگاهش کنم .

سعی کردم پلکام و باز کنم . اما نشد . ضربه هایی رو روی صورتم حس میکردم . ولی انقدر بی رمق بودم که نمیتونستم حتی ناله کنم . صداش انگار نزدیک تر شده بود . شادمهر بود ؟ دارم اشتباه میشنوم ؟

- شمیم . . . شمیم با توام چت شده چشمات و باز کن . شمیم

کاش میشد جوابش و بدم . حس کردم از کنارم رد شد و پله هارو بالا رفت . " آخ جون بازم آرامش . چرا حالا انقدر داد میزد ؟ من که نمرده بودم . " نرمی پارچه ای رو روی تنم حس کردم و دوباره توی تاریکی ها گم شدم .

چشمام و بازور باز کردم . همه جا رو تار میدیدم . نور توی اتاق چشمام و میزد . چند باری پلک زدم همه جا سفید بود . بالاخره تاري دیدم کمتر شد .

هیچ کسي توي اتاق نبود . اینجا کجا بود ؟ نگاهی به سرمی که توی دستم بود کردم . دقیق تر نگاهم دور اتاق چرخید . حدس زدم باید توی بیمارستان باشم . چون نداشتم پلکام و باز نگه دارم . چشمام و بستم و سعی کردم به یاد بیارم

چجوری اینجا اومدم . تنها چیزی که به یادم بود صدای نگران شادمهر بود که اسمم و مدام تکرار میکرد . پس خودش کجاست ؟ " دلم نمیخواد ببینمش .

اون گفته بود زود میاد خونه ولی من و تنها گذاشته بود " شمیم بیچه نباش . مگه اون به تو چه تعهدی داره که باید زود میومد بیشت ؟ اون یه مرد آزاده . یه

مرد بی تعهد " دلم میخواست افکارم و پس بزنم . اسم شادمهر اذیتم میکرد .

صدای دستگیره ی در اتاق و شنیدم و پشت سرش بوی عطر آشنایی شامم و نوازش کرد . " این مرد سلیقش حرف نداشت توی انتخاب عطر " هنوز چشمام

بسته بود . حتما فکر کرده بود هنوز خوابم یا بیهوش ! روی صندلی کنار تخت نشست . گرمای دستش و روی پیشونیم حس کردم . دستش و از روی پیشونیم برداشت . دستم و گرفت و توی دستش قرار داد یه لحظه شك کردم که این شادمهر باشه . از شادمهر این کارا بعید بود . ولی بوی عطر آشنای خودش بود .

به سختی پلکام و از هم باز کردم . نگاهش روی چشمام بود . با دیدن چشمای بازم انگار اول دستپاچه شد دستش و از توی دستم در آورد و دوباره همون شادمهر مسلط و با جاذبه شد . ولی نگرانی توی صداسش موج میزد :

- بهتری ؟

- سرم درد میکنه یکم . تو بیمارستانم ؟

از صدای گرفتم خودمم جا خوردم

- آره تو بیمارستانی . دیشب کی حالت بد شد ؟

- نمیدونم . از صبح خوب نبودم .

- پس چرا گفتم بریم دکتر گفتی خوبی ؟

- چون خوبم . میخوام برم خونه .

- بچه بازی در نیار حالت هنوز خوب نشده . شاید امشب مجبور شی اینجا بمونی .

گلووم خشك شده بود آب میخواستم ولی دوست نداشتم به شادمهر چیزی بگم . با چشم دور تا دور اتاق و دیدم یخچال خیلی دور بود انقدرم جون نداشتم که روی پام وایسم و تا اونجا برم به ناچار گفتم :

- گلوم خشك شده .

از جاش بلند شد و به سمت یخچال رفت و از توش کمپوت آناناس در آورد و باز کرد با یه قاشق جلوم گرفت . نگاهی بهش کردم و گفتم :

- من آب میخوام نه کمپوت .

- این بهتر از آبه بخورش .

از لحن دستوریش خوشم نیومد دستش و پس زدم و گفتم :

- اصلا هیچی نمیخورم .

- لجبازی نکن . یا خودت میخوری یا اینکه مجبور میشم به زور متوسل بشم .

با اخمائی در هم نگاهی بهش کردم و قاشق و از دستش گرفتم . بیشتر از دو تا تیکه نتونستم بخورم . ظرف کمپوت و کنار گذاشتم . نگاهی به لبام کردم . لبام سایی مخصوص بیمارستان تنم بود . تازه یاد لبام سایی دیشبم افتادم . عجب آبروریزی شده بود ! نگاهش خیره روی من ثابت مونده بود . میخواستم ازش بپرسم چی شده بود که حالم انقدر بد شده بود ولی نمیتونستم باهاش حرف بزنم . نمیتونستم توی چشمش نگاه کنم و اختیارم و از دست ندادم . بالاخره خودش به حرف اومد :

- دکتر گفت یه حمله ی عصبی بوده . این سرگیجه و تب و ضعف کردنت .

بینم تو از چیزی عصبی یا ناراحت بودی ؟

رنگم پرید دوست نداشتم بویی از قضیه ببره .

- نه . . . نه از چی باید ناراحت باشم ؟

- نمیدونم . خودت بهم بگو .

- چیزی نبود که بهت بگم .
 - باشه هر جور راحتی .
 - تو نمیخواهی بری شرکت ؟
 - نه میخوام اینجا باشم .
 - ولی من ترجیح میدم اینجا نباشی .
 - خوبه که من به میل و ترجیح دادن تو اینجا نیستم . پس همین انرژی باقی موندتم نگه دار واسه خودت و الکی حرومش نکن .
 - اخم کردم و به طرف دیگه ای نگاه کردم " انقدر اینجا بمون که علف زیر پاهات سبز بشه شازده یخی ! "
 - دوباره صدآش و شنیدم :
 - چرا وقتی حالت بد بود بهم زنگ نزدی که پیام ببرمت دکتر ؟
 - مگه شما نمیدونین که نباید آرامش بیمار و به هم بریزین ؟ لطفاً آروم باشین من میخوام استراحت کنم .
 - هر وقت من بگم شما استراحت میکنی .
 - مجبورم نکن به پرستارا بگم که داری آرامشم و به هم میزنی .
 - اونوقت اگه بگی چیکار میکنن ؟
 - از اینجا بیرون میکنن .
 - وای نگو ترسیدم .
- توی فیلم قبلا دیده بودم که کنار تخت مریضا زنگ قرار داره که پرستارا رو با خبر میکنه ! داشتم کنار تخت دنبالش همچین چیزی میگشتم انگار فکرم و

خوند با قدمای تند بهم نزدیک شد . دستام و گرفت تو دستاش و خم شد روی صورتم . توی چشم زل زد طاقت نداشتم انقدر نزدیکش باشم اخمام و تو هم کردم و گفتم :

- ولم کن .

با لحن خونسردی گفت :

- و آگه نکنم ؟

- بهت میگم ولم کن . دستت و بکش .

- انقدر چموش نباش . سر و صدا هم راه نداز .

انگار داشت از این بازی ل*ذ*ت میبرد . داشتم دوباره توی چشماش غرق میشدم . صدای تند قلبم و میشنیدم . انگار چشماش آرام بخش قوی بود . ناخود آگاه آروم شدم . ولی بازم دست برداشتم . با لحن آرومی گفتم :

- ولم کن .

- نمیخوام .

لحنش چقدر آروم بود . تو صداش یه حس خاصی بود . انگار توی اون اتاق نبود . یه جای دیگه سیر میکرد . ساکت شده بودم دیگه تقلایی نمیکردم . اون همچنان روی صورتم خم شده بود . دلم میخواست همینجوری به هم نزدیک باشیم . صورتش بهم نزدیک و نزدیک تر میشد .

دستام شل شده بود چشمم آروم آروم از روی چشماش سر میخورد روی لب خوش ترکیبش . انگار خون توی مغزم دوباره جریان پیدا کرد . نباید میذاشتم هر وقت دلش خواست نزدیکم بیاد و هر وقت که خواست من و پس بزنه . دوباره نیروم و جمع کردم و با صدای قوی گفتم :

- اگه هر کاري بکني بعدا پشيمون ميشي .

دوباره چشماش خيره شدن به چشمام بدون هيچ حرفي نگاهش دوباره پايين افتاد و نرمي لباس و روي لبام حس کردم . شوکه شده بودم . لبام و ميب*و* سيد و من بي حرکت بودم . با دستم فشار خفيفي به قفسه ي سينش آوردم و ميخواستم پشش بزنم ولي دستام و محکم گرفته بود و ضعيف مانع از اين ميشد که بتونم سريع عمل کنم . بوي عطرش از اون فاصله ي نزديک م*س*تم کرده بود . بالاخره ازم فاصله گرفت . از توي چشماش هيچي رو نميشد خوند . احساس ميکردم صورتم از گرما گر گرفته . هم عصباني بودم هم خجالت زده ولي اون هنوزم توي چشمام خيره شده بود . بالاخره به حرف او مد :

- اين کار و کردم که يادت باشه ديگه من و تهديد نکني .

- از اين خود خواهي هات بدم مياد .

- برام مهم نيست .

دندونام و با حرص روي هم فشار دادم اگه قدرتش و داشتم دلم ميخواست از جام بلند ميشدم و مشتاي گره شدم و روي سر و صورتش پايين ميآوردم . نگاهی به اطرافم کردم جعبه ي دستمال کاغذي و ديدم اينم بد چيزي نبود ! برداشتمش و به سمتش پرت کردم . با اختلاف زياد از سرش گذشت . با حرص نفسم و بيرون دادم . هميشه فکر ميکردم بايد اولين ب*و*سم با عشق همراه باشه نه با دشمني ! کلافه بودم . چچوري به خودش اجازه ميداد با من

اینجوری رفتار کنه؟ پوزخندی گوشه ی لبش بود. کمی نزدیکتر اومد. گفت :

- نشونه گیریتم که ضعیفه خانومی!

بعد یهو جلدی شد. دستاش و توی جیش کرد و گفت :

- همیشه بگی این بچه بازی و اسه چیه؟

از اینکه انقدر خونسرد خودش و نشون میداد بیشتر حرص میخوردم.

- تو بهم بگو این بچه بازی و اسه چي بود؟ فکر کردی من عروسک خیمه شب

بازیتم که هر لحظه بهم نزدیک بشی و دوباره ازم دوری کنی؟ منم یه دخترم.

احساس دارم. با هر بار نزدیک شدن قلبم وایمیسته. من بهت اجازه نمیدم

باهام اینجوری رفتار کنی. درسته که کسی رو ندارم. نه پدری که ازم حمایت

کنه و پشتم باشه نه مادری که دل بسوزونه برام. ولی انقدر قدرتش و دارم که

جلوی تو وایسم. خانوم بزرگ نمیدونم چه اعتمادی داشته که من و فرستاده

توی خونه ی تو. ولی اینو میدونم که به خاطر خانوم بزرگم که شده نباید کاری

بکنی که بعد پشیمون بشی.

- هه تو چه فکری کردی پیش خودت؟ من انقدر رو خودم کنترل دارم که

کاری انجام ندم که بعدا تو وبال گردنم شی!

اینو گفت و از در رفت بیرون. بهتر کاش دیگه بر نگرده. همه چي بدون اون

آروم و بی تشنه. داشتم خودم و گول میزد. فکر کنم داشتم کم کم بهش

وابسته میشدم. نمیگم دوستش دارم ولی بهش وابسته شده بودم. چشمام و رو

هم گذاشتم و سعی کردم آروم باشم. همه ی انرژیم تحلیل رفته بود. "خانوم

بزرگ زودتر برگرد خواهش میکنم تا قبل از اینکه من داغون تر از این بشم برگرد

”

۱ ساعتی میشد که رفته بود. هنوزم ازش خبری نبود. تنهایی و یک جا نشستن اذیتم میکرد. در باز شد سرم و سریع به طرف در برگردوندم ولی شادمهر نبود پرستار بود با لبخندی به سمتم اومد منم لبخندش و با لبخندی سرد و مصنوعی جواب دادم:

- حالت بهتره خانوم خوشگله؟

- ممنون. خوبم. کی مرخص میشم؟

خندید همونطور که نگاهی به چارت توی دستش میکرد گفت:

- به این زودی خسته شدی؟ راستش مشکل خاصی نداری فقط واسه ی اینکه از وضع جسمیت اطمینان کامل پیدا کنیم باید ۱ - ۲ شبی رو پیشمون بمونی.
- آخه چرا؟ من که سالمم.

- ظاهر قضیه اینجوری نشون میده ولی باید آزمایشات حاضی بشه ببینیم خونریزی یا شکستگی داخلی نداشته باشی.

- ممنون.

پرستار رفت. بازم سکوت و تنهایی اتاق. چشمم و به پنجره ی بیرون دوختم. تقه ای به در خورد سرم و دوباره برگردوندم. در باز شد و سمانه داخل اتاق شد. از دیدنش تا حالا انقدر خوشحال نشده بودم. با لبی خندون طرفم اومد.
گفت:

- سلام. چت شد تو یهو؟ دیروز صبح که باهم حرف میزدیم خوب بودی.

- سلام میبینی که فعلا اینجام . از کجا فهمیدی بیمارستانم ؟
- راستش چند باری رو گوشیت زنگ زدم که جواب ندادی بعدم شماره ی خونه رو گرفتم بازم جواب ندادی . دیگه دلم به شور افتاد به صیادی گفتم با آشناتون تماس بگیره همین آقا شادمهر . اونم گرفت و گفتش که اینجایی .
- صیادی هیچی نگفت به خاطر مرخصی و اینا ؟
- نه بابا چی بگه . بازم مهمون داری
- کیه ؟
- جناب آقای صیادی
- خدا مرگت نده سمانه پس واسه چی ۱ ساعته اینجا داری فک میزنی ؟
- کجاست بیرونه ؟
- آره من اومدم بینم وضعیت لباس و پوششست خوبه بفرستمش تو . بیا و خوبی کن .
- آره خوبه برو بگو بیاد تو .
- سمانه به طرف در اتاق رفت و با صیادی برگشت . پشت سر اونها شادمهرم داخل اتاق شد . با دیدن شادمهر لبخند روی لبم ما سید صیادی جلو اومد و گفت :
- خوب هستین خانوم صدري ؟ خدا بد نده . نگرانتون شدیم .
- ممنون . لطف کردین تشریف آوردین . شرمنده بابت مرخصی و اینا .
- خواهش میکنم خانوم این چه حرفیه مهم سلامتیونه که دوباره به دستش بیارین . نگران کارای شرکت نباشین . شما استراحت کنین .

تشکری کردم . به نظر این صیادی مشکوک میومد . چرا امروز انقدر تعارف تیکه پاره میکرد و خوش اخلاق بود ؟ آدم اخمویی نبود ولی هیچ وقت انقدر خوش اخلاق نبود . سمانه و صیادی کمی پیشم نشستند و از هر دری حرف زدیم شادمهر با سکوت تنها نظاره گر بود . منم از قصد بهش توجهی نمیکردم . بالاخره صیادی و سمانه رفتند . دوباره من و شادمهر تنها شده بودیم . چشمام و روی هم گذاشتم و خودم و به خواب زدم تا اونم زودتر پاشه بره خونه . صداس بالآخره اومد :

- میدونم بیداری . اینا میذارن همراه داشته باشی . نمیدونم بمونم یا برم ؟

احتیاج به همراه داری ؟

با چشمای بسته جوابش و دادم :

- نه ممنون برید خونه .

- هه واقعا فکر کردی نمیروم ؟

جوابی ندادم بعد از چند دقیقه گفتم :

- خداحافظ

و رفت . چشمام و باز کردم . هنوزم بوی عطرش توی اتاق بود . دلم گرفت کاش میگفتم پیشم بمونه .

قبل از اینکه پلکام و باز کنم با بینیم هوای اتاق و بو کشیدم ولی خبری از اون بوی آشنا نبود . با نا امیدي پلکام و باز کردم . تنهای تنها بودم توی اتاق . دلم برای تنهاییم گرفت . دوست داشتم الان مامانم پیشم بود . اشک توی چشمام حلقه زد . ولی سریع جلوی ریزشش و گرفتم . پرستاری با ظرف صبحانه اومد

توي اتاق ظرف و روي ميز مخصوص گذاشت . اشتهايي واسه خوردن نداشتم . پرستار لبخندي زد و گفت :

- صبحانت و بخور تا يه خبر خوب بهت بدم .

- چه خبري ؟

- اول صبحانه .

يکم اصرار کردم که بگه ولي تا صبحانم و نخوردم هيچي بهم نگفت . بالاخره به حرف او مد :

- دکتر تا ۱ ساعت ديگه مياد ويزيتت ميکنه . مثل اينکه مشکل خاصي نداري خدا رو شکر امروز مرخص ميشي .

- واقعا ؟ واي خيلي ممنون . خوشحالم كردين با اين خبر .

- خواهش ميکنم عزيزم . پس من فعلا تنهات ميذارم .

- بازم ممنون .

خوشحال شدم از اينکه امروز مرخص بودم . حالا بايد به كي ميگفتم بياد من و بيره و کاراي ترخيصم و انجام بده ؟ تا جايي که متوجه شده بودم اينجا يه بيمارستان خصوصي بود . اصلا هزينه ي بستري شدنم چقدر ميشد ؟ من که پولتي ندا شتم . تازه ياد حسابي افتادم که خانوم بزرگ به كيوان گفته بود برام باز کنه . تا ماه به ماه پولتي برام بريزه . اصلا تو اين مدت به فکرش نبودم . حتي نميدونستم ماهانه چقدر به حسابم واريز ميشه . تو دلم از اين کار هوشمندانه ي خانوم بزرگ خوشم اومد . چقدر اين زن آينده نگر بود . يکم فکر کردم . خوب حالا کارت و شماره حسابم کجاست ؟ اصلا مگه كيف با خودم آورده بودم بيمارستان ؟ اصلا مگه با پاهاي خودم اومدم اينجا که بخوام كيف با

خودم بیارم؟ دوباره درمونده سرم و روی بالش کوبیدم. "احمق. احمق. حالا احمق" بالاخره دکتر او مد. بعد از چکاپ ساده اجازه ترخیص و داد. حالا من مونده بودم و برگه ی ترخیص و صورت حساب نجومی! لباسام و با لباسایی که اونجا داشتم عوض کردم. باید به شادمهر زنگ میزدم. چاره ی دیگه ای نبود. به سمت پرستارا رفتیم. اونا راهنماییم کردن که چجوری و کجا میتونم با بیرون تماس بگیرم. شماره رو گرفتم و منتظر موندم. با هر بوق انگار قلبم میخواست پیره بیرون. بالاخره بوق چهارم بود که شادمهر با صدایی گرفته گفت:

- بله بفرمایید؟

نمیتونستم حرف بزنم. انگار صدام گرفته بود فقط میتونستم دهنم و باز کنم ولی صدایی از دهنم بیرون نمی اومد. دوباره گفت:

- بفرمایید؟

بالاخره که چی تو بیمارستان تنهایی شمیم باید باهاش حرف بزنی. به احساسم غلبه کردم و به حرف او مدم:

- الو سلام. شمیمم.

توی صداش یه ترس و نگرانی حس میشد:

- شمیم تویی؟ چیزی شده؟ تو کجایی؟

- نگران نشین. من الان تو بیمارستانم. برگه ی ترخیصم و بهم دادن. راستش... راستش...

نذاشت حرف دیگه ای بزنم سریع گفت:

- باشه تو همون جا منتظر باش الان میام دنبالت .

- ممنون منتظرم .

نفسم و پر صدا بیرون دادم . خیالم راحت شده بود . حمایت شادمهر باعث دلگرمیم شده بود . دلگرمی که تا حالا از طرف یه مرد تجربش نکرده بودم .
برام شیرین بود .

نیم ساعت بعد شادمهر تو بیمارستان بود صورت حساب و پرداخت کرد و با هم از بیمارستان خارج شدیم . دوباره توی ماشینش نشسته بودم . دوباره کنارش !

حس میکردم خیلی ساکت شده . دیگه سعی نمیکرد سر به سرم بذاره . یا از اخمهای آنچنانیش خبری نبود . توی خودش بود . انگار حواسش پرت بود . کل مسیر توی سکوت طی شد . به خونه رسیدیم . اول از همه علی جلو اومد و بعد از احوال پرسوی بالاخره رضایت داد به خاطر بیماریم بریم تو خونه و استراحت کنم . حال خوب بود ولی هنوزم یکم ضعف داشتم و زیاد نمیتونستم رو پام وایسم . نگاهی به پله ها کردم . آدم سالم هم این همه پله رو به زور میره بالا چه برسه به کسی که ضعف داره . شادمهر انگار تردید و توی نگاهم خوند چون گفت :

- برات سخنه بری بالا ؟ میخوای کمکت کنم ؟

- نه . . . نه فکر کنم خودم بتونم برم .

- میخوای اصلا روی راحتیا دراز بکشی فعلا ؟

- نه میخوام برم بالا . باید دوش بگیرم .

دو تا پله رو به زحمت بالا رفتم . هر چي شادمهر اصرار ميكرد كه بازوم و بگيره و كمكم كنه گوش نميدادم . نميخواستم دوباره به هم نزديك شيم . از هر اتفاقي ميترسيدم . هر پله اي رو كه بالا ميرفتم ۵ دقيقه استراحت ميكردم . انگار حوصله ي شادمهر و سر برده بودم گفتم :

- ميخواي ب*غ*لت كنم بمرمت بالا ؟ زودتر ميرسيا ! اينجوري بايد تا آخر امشب تو راه اتاقت باشي .

لوس حالا وقت مزه پروني بود ؟

- نه ممنون خودم ميتونم .

ولي از خدام بود كه ب*غ*لم كنه . مثل اين پرنسس هاي توي فيلما و كارتونا ! بالاخره طاقت نياورد خم شد دستش و انداخت زير پام و از روي زمين بلندم كرد . يا اون زيادي قوي بود يا من خيلي لاغر بودم ! يكم غرغر كردم و ازش خواستم من و بذاره زمين . بدون اينكه نگاهي بهم بندازه گفتم :

- خانوم كوچولو من وقت ندارم تا شب دنبالت توي راه پله ها راه بيفتم كه ۱ پله ۱ پله بري بالا . تازه خدا ميدونست كي راه پله رو فتح ميكردي و به آخرش ميرسيدي !

- مسخرم نكن من هنوز مريضم ، ضعف دارم .

- ميدونم واسه همينم ب*غ*لت كردم . كه همين انرژي باقي موندمت نگه داري واسه خودت !

از خدا خواسته توي ب*غ*لش لم داده بودم . به اتاقم رسيديم . من و روي تختم گذاشت و گفتم :

- خوب اینم از اتاقت . میخوای وان و برات پر کنم ؟
روم نمیشد بهش دستور بدم .
- نه ممنون خودم این کار و میکنم .
- تا تو بلند شی از روی تخت وان پر آب شده !
به سمت حموم رفت . بالاخره تیکشتم باید بندازه دیگه . اصلا آگه نگه نمیشه !
مثل اینکه حرفشتم زیاد بی راه نبود تا از روی تخت بلند شدم شادمهرم از حموم بیرون اومد و گفت :
- خوب وانم پر آب کردم . گرسنت نیست ؟ تو بیمارستان چیزی خوردی ؟
- آره صبحانه خوردم . سیرم .
- بالاخره ناهار که میخوای بخوری . ولی من که آشپزی بلد نیستم !
چشمام از تعجب گرد شد :
- پس این همه مدت تنها زندگی کردی چی میخوردی ؟
- من هیچ وقت خونه نبودم که بخوام آشپزی کنم . خدا پدر و مادر این رستوران دارا رو بیامرزه که نمیداشتن شکمم خالی باشه !
- بالاخره اینم یه جور زندگیه ! آدم غذا های خونگی و آرامش و گر مای خونوادش و ول کنه و خودش و درگیر سکوت کنه یه جورایی ...
- بقیه ی حرفم و خوردم . دوباره اخماش تو هم رفت و گفت :
- چیه ؟ خیلی بی عقلیه ؟ ولی تو هیچی از من و گذشته نمیدونی . پس بهتره اظهار نظر نکنی .

دیگه حرفی نزدیم . از اتا قم بیرون رفت . منم به سمت حموم رفتم . توی وان نشستم و به عکس العملش فکر کردم . " این چی بود که انقدر آزارش میداد ؟ "

فکر کنم نزدیک ۴۵ دقیقه ای میشد که توی وان نشسته بودم و فکر میکردم .

تقه ای به در حموم خورد و صدای شادمهر اومد :

- شمیم حالت خوبه ؟ چرا انقدر طولش میدی ؟

به حموم رفتنم کار داشت ! بلند گفتم :

- هنوز زندهم .

- زود بیا بیرون .

- برای چی ؟ هنوز کارم تموم نشده .

- باشه هر جور راحتی ! ولی اگه توی حموم ضعف کنی حواست باشه که

لباس تنت نیست و منم مجبورم پیام نجاتت بدم و . . .

اخمام و توهم کردم

- نخیر شما هیچ جا تشریف نمیارین . در حموم قفله و تو نمیتونی بیای تو !

خدا خدا میکردم نخواد در حموم و امتحان کنه . چون هیچ قفلی در کار نبود !

- خیلی خوب مسخره بازی در نیار زود بیا بیرون شمیم .

نمیدونم چرا با اینکه میدونستم قفلی در کار نیست بازم یه کاری میکردم

حرصش در بیاد . آروم آروم از توی وان اومدم بیرون تا به سمت در برم و قفلش

کنم . دوباره گفتم :

- شمیم . چرا جواب نمیدی خوبی ؟

درست یه قدمیه در بودم که در محکم باز شد و خورد به بازوم . کف حموم لیز بود و سرخوردم روزمین . شادمهر که هنوز از باز شدن در شوکه بود . نگاهی به من انداخت که لخت روی زمین داشتم دور خودم می چرخیدم :

- برو بیرون .

انگار تازه به خودش اومده بود . صورتش و به سمت مخالف گردوند و گفت :
- خوبی ؟ کمک نمیخواهی ؟ تو که گفتی در قفله . اصلا پشت در چیکار میکردی ؟

- آیی تام . در قفل نبود میخواستم حرصت و در بیارم . مثلاً اومدم در و قفل کنم که تو بازش کردی . کمکم نمیخوام میگم برو بیرون .
خندید .

- باشه باشه حرص نخور رفتم . من پشت در منتظرم کمک خواستی صدام کن .

دوباره خندید و رفت . مچ پای راستم بدجوری درد گرفته بود . خدایا چقدر تو این دو روز حالا بلا سرمون میادا ! خدا سومیش و به خیر بگذرونه ! دوباره صدایش و از پشت در شنیدم :

- تونستی بلند شی ؟ نیام کمک ؟

معلوم بود به سختی جلوی خندش و میگیره . داشتم سعی میکردم از جام بلند شم توی همون حالت گفتم :

- منم یکی و نقش زمین میکردم الان وایمیستادم بهش میخندیدم . بخند راحت باش .

با این حرفم صدای خندش بلند تر شد. هر کار میکردم بلند شم نمیتونستم. داشت گریه میگرفت. آخرشم گریه کردم و آبروی خودم و بردم. صدای هق هق گریه توی حموم پیچید صدای نگران شادمهر اومد:

- شمیم گریه میکنی؟ درد داری؟ چي شده؟

فقط گریه میکردم. دوباره گفت:

- شمیم حرف بزن چیزیت شده؟ جاییت درد میکنه؟

با همون هق هق گریه گفتم:

- آره پام درد میکنه نمیتونم بلند شم.

یه لحظه یاد این بچه لوسا افتادم. حالا پام انقدرم درد نمیکرد نمیدونم چرا یهو گریه کردم. شاید بیشتر واسه اینکه شادمهر مسخرم کرده بود و بهم خندیده بود ناراحت شده بودم. شادمهر گفت:

- حولت و برات میندازم تنت کن تا پیام تو کمکت کنم بلند شی. باشه؟

- باشه.

حولم و برام انداخت و به زحمت تنم کردم:

- پیام تو؟ پوشیدی؟

- اوهوم.

سرم و پایین انداخته بودم به طرفم اومد و کنارم روی دو تا پاش نشست دستم و گرفت و با کمکش از جام بلند شدم. نمیتونستم روی پام راه برم انگار خودشم اینو فهمید. یکی از دستاش و دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- به من تکیه بده تا ببرمت توی اتاقت.

همینکارم کردم آگه ب*غ*لم میکرد فکر کنم سنگین تر بودیم! روی تختم من و نشوند و گفت:

- لباسات و بیوش من حاضر شم بریم دکتر پات و نشون بدیم.

دوباره زدم زیر گریه. متعجب نگاهی بهم انداخت و دوباره بهم نزدیک شد:

- چیه؟ چرا گریه میکنی؟

...

- شمیم من و نگاه کن.

سرم و بالا گرفتم و گفتم:

- خوبم. دکتر نمیخوام.

لبخندی به لب آورد و گفت:

- حالا چرا عین این بچه ها همش گریه میکنی؟ آگه پات شکسته باشه چی؟

- نشکسته میدونم. ضرب دیده. خوب میشه.

- باشه هر جور که خودت راحت تری. من میرم برات مسکن بیارم بخوری.

توأم لباسات و بیوش.

از اتاق بیرون رفت. اشکام و پاک کردم. "بچه ننه! این چه کاری بود؟" از

دست خودم با این گریه بی موقع ناراحت بودم. لباسام و پوشیدم روی

تخت دراز کشیدم. شادمهر اومد و قرص و با یه لیوان آب بهم داد و رفت. بعد

از نیم ساعت به خواب عمیقی فرو رفتم.

فصل پانزدهم

دو روزی میشد که از بیمارستان مرخص شده بود. دیگه کاملاً خوب شده

بودم. وضع پامم خوب بود و میتونستم راه برم. توی این دو روز شادمهر

خودش برام از صیادی مرخصی گرفته بود و خودشم مدام خونه بود . دلم نمیخواست دل خوش کنم که به خاطر من خونه مونده . ولی توی این مدت انقدر بهم رسیده بود و ازم پرستاری کرده بود که یه جورایی بهش مدیون شده بودم . باورم نمیشد اون شادمهر اخموی عبوث از خودراضی هم بتونه انقدر مهربون بشه !

دیگه برنامه ی روزانمون از قبل تعیین شده بود . با هم صبحانه میخوردیم من روی راحتی لم میدادم و شادمهر کمی به کارای شرکتش میرسید . نهار و از بیرون میگرفت بعد از نهار یه چرت کوتاه میزدیم و عصر یکم میرفتیم خیابون گردی . تا قبل از ۹ بر میگشتیم سریال مورد علاقه ی من و با هم میدیدیم و شادمهر تو کل مدتی که سریال پخش میشد مدام سر به سرم میذاشت و نمیداشت که چیزی از سریال بفهمم . بعد شام میخوردیم و من میرفتم میخوابیدم شادمهرم یکم به کاراش میرسید و دوباره خواب !

به شدت بهش وابسته شده بودم . خودمم میدونستم این با هم بودن تا مهر بیشتر دووم نداره ولی خوب دلم میخواست توی این مدت که پیششم خاطرات با هم بودنمون و توی ذهنم ثبت کنم تا بعدا توی تنهاییام با مرورشون آرامش بگیرم .

بالاخره حالم کامل خوب شد و باید میرفتم شرکت . صبح شادمهر من و ر سوند و گفت که ساعت ۵ میاد دنبالم . دیگه علاقه ای به شرکت ندا شتم . توی این مدت بودن کنار شادمهر بد عادت کرده بود . دوست داشتم بازم کنارش باشم . داخل رفتم سمانه اومده بود با دیدنم به طرفم اومد و گفت :

- به سلام چه عجب ما روی ماه سرکار خانوم و دیدیم
- سلام تیکه ننداز انقدر .
- تیکه چیه بانو! خونه خوش گذشت؟ در و دیوارا خوب بودن؟
- خندم گرفت:
- آره خوب بودن . از حسودی منفجر شو!
- بله حسودیم داره دیگه . خانوم لم داده بودن تو خونه استراحت میکردن ما
- اینجا جون سگ میکنیم! والا حسودی داره!
- خیلی خوب بیا ببینم چیکارا کردین این چند روز .
- سمانه توضیحات مختصری داد و هر جفتمون به سر کارمون برگشتیم .
- صیادی مثل همیشه جدی و رسمی داخل شد و همونجوری داشت به سمت
- اتاقش میرفت که با سلام گفتن من متوقف شد:
- سلام خانوم صدري . خوب هستین؟
- ممنون . خیلی بهترم .
- خوب خدارو شکر . جای خالیتون حس میشد توی شرکت .
- دیگه شرمنده به خاطر مرخصیا . سعی میکنم جبران کنم .
- مهم سلامتیونه خانوم . خوشحالم که دوباره میبینمتون
- ممنون .
- با اجازه
- به اتاقش رفت و من متحیر رو صندلیم نشستم . چه خوش خلق شده سر
- صبحی!

تا ساعت ۵ همش بی قرار بودم . وقتی ساعت عدد ۵ و نشون داد انگار از قفس آزادم کردن پر در آوردم سریع از همه خداحافظی کردم و بیرون رفتم . ولی خبری از شادمهر نبود با گوشیم شمارش و گرفتم همش میگفت در دسترس نمیباشد . نگرانش شدم . کجا بود یعنی ؟ منتظر بودم که گوشیم زنگ خورد شادمهر بود با عجله گوشی رو جواب دادم :

- الو شادمهر . کجایی تو ؟ من نیم ساعته اینجا منتظرتم .

- سلام شمیم . راستش زنگ زدم بگم نمیتونم پیام دنبالت خودت برو امروز خونه .

صدای خنده از توی ماشینش میومد . بعدم صدای یه زن :

- شادمهر گوشی رو قطع کن دیگه الان به کشتن میدی مون .

بغض راه گلوم و بسته بود با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم :

- باشه . خداحافظ .

منتظر هیچ جوابی از جانب اون نمودم . دلم شکسته بود . چقدر احمق بودم که برای ساعت ۵ لحظه شماری میکردم تا ببینمش . پوزخندی زد صدای صیادی من و به خودم آورد :

- خانوم صدري شما هنوز اینجاين ؟ من فکر کردم تا الان رفتين . شادمهر میاد دنبالتون ؟

نگاه بی تفاوتم و بهش دوختم و گفتم :

- خیر براشون کاری پیش اومده . خودم میرم خونه .

- بفرماید تا جایی برسونمتون .

- نه ممنون مزاحمتون نمشم خودم میرم .
- این حرفا چیه خانوم ؟ بفرمایید .
- بالاخره اصرارای صیادی باعث شد سوار ماشینش بشم . راستش خودمم حس اینکه پیاده و تنها برم و نداشتم . صیادی خیلی آهسته رانندگی میکرد انگار هیچ عجله ای برای رسیدن نداشت . کم کم به حرف او مد :
- این چند روز که شرکت نبودین واقعا همه دل تنگتون شده بودن .
- من توی چه فکری بودم این چي میگفت :
- ممنون . بچه ها لطف دارن .
- نه حقیقتش من حق و به همه میدم . شما شخصیت دوست داشتني و آرومي دارين .
- الان این تعریف بود ؟ باید چي میگفتم بهش ؟ بازم تشکر میکردم ؟ یا منم ازش تعریف میکردم ؟ مثلا میگفتم شمام جدیدا خیلی خوش اخلاق شدین !
- تنها به لبخندی اکتفا کردم . دوباره به حرف او مد :
- راستش یکم برام سخته که اینارو بهتون بگم .
- خجالت زده و دستپاچه به نظر میومد .
- چي و بهم بگین ؟
- این مدتی که شما توی شرکت بودین متانتتون من و خیلی جذب کرده . خیلی روی رفتاراتون دقیق شدم . توی این مدتی که شرکت نبودین احساس دلتنگي میکردم .
- ساکت شد از حرفاش گیج شدم گفتم :
- خوب ؟

انگار همچین عکس العملی رو ازم انتظار نداشت چون تعجب کرد. چرا مثلا انتظار نداشت؟ مثلا باید اینارو که بهم میگفت من از خوشحالی غش میکردم؟

- خوب... خوب اینکه... یعنی میخواستم آگه میشه با هم بیشتر آشنا بشیم. خودمون. خانواده هامون. من دوست دارم مادرم شمارو ببینه. تازه فهمیده بودم. این مثلا یه جور خواستگاری بود؟ دوباره به حرف او مد:

- شما موافقین که بیشتر با هم آشنا شیم؟
 نمیدونستم باید چی بگم. تنها خانواده ی من خانوم بزرگ بود که اونم ایران نبود. تا حالا فکر این لحظه های حساس زندگیم و نکرده بودم. الان باید چی جوابش و میدادم؟ تصمیم گرفتم صادقانه باهاش برخورد کنم:
 - آقای صیادی نمیدونم تا چه حد در جریان اوضاع زندگی من هستین. ولی من پدر و مادرم فوت شدن و در واقع تنها خانواده ی من در حال حاضر خانوم بزرگ هستن. که فعلا توی خونه ی ایشون زندگی میکنم و چند وقتیته که برای درمان رفتن آلمان و ایران نیستن...

نداشت حرفم و کامل کنم بین حرفم پرید و گفت:

- خوب چه اشکالی داره توی این مدت که ایشون نیستن بد نیست یه شناخت نسبی از همدیگه پیدا کنیم بعد که ایشون او مدن خانواده ها بیشتر با هم آشنا میشن.

چي بهش ميگفتم؟ با اين پيشهادش شوکم کرده بود نمیتونستم فکرم و به کار
بندازم:

- آقاي صيادي شما يهو پيشهادتون و مطرح کردن من واقعا شوکه شدم. آگه
اجازه بدین بعدا در این مورد صحبت کنیم.

معلوم بود حالش گرفته شده ولي با این حال گفت:

- چشم هر جور که خودتون صلاح میدونين. آدرس منزل و میدين؟

- نه ممنون من و دم اون ایستگاه اتوب*و*س آگه پیاده کنين خوبه ديگه
مزاحمتون نمیشم.

- این چه حرفیه میرسونمتون.

- نه ممنون راحت ترم مسیر شما هم دور میشه.

هر چي اصرار کرد قبول نکردم. دلم نمیخواست بفهمه که توي خونه ي
شادمهر زندگي میکنم. بالاخره پیاده شدم از ماشینش. نگاهی به ساعت کردم

۶ بود. انقدر لفتش داد و آروم رانندگي کرد ۱ ساعت طول کشید تا اینجا برسم
. اتوب*و*س توي ایستگاه نگه داشت سوار شدم و کل مسیر تا خونه رو فکر

کردم. نمیدونم چرا از پيشهاد خواستگاري صيادي خوشحال نشدم. دوست
داشتم از سرم بازش کنم. صيادي پسر خوب و محجوبي بود. توي محیط کار

جدي و خشک بود و زیاد رو به دخترا نمیداد. از نظر مالي هم و وضعش خوب
بود. براي هر دختری مورد مناسبي بود اما انگار ته قلبم يه حسي بود که مانع

میشد قبولش کنم. من واقعا دوستش نداشتم. ذهنم نا خودآگاه به سمت
شادمهر کشیده میشد. با اون قد بلند و چشماي جذابش. قلبم ضربانش تند

تر شد. يعني واقعا عاشق شادمهر شده بودم؟ عشق يه طرفه؟ معلوم نبود الان

با کپه . یعنی حماقته اگه صیادی رو پس بزnm ؟ به جاش میخوای منتظر شادمهر بمونی؟! شادمهري که هنوز تکلیفش با خودش و زندگیش معلوم نیست ؟ باید به صیادی منطقی تر فکر کنم . همیشه همچین موقعیت هایی واسم پیش نمیومد

بالاخره به خونه رسیدم . نگاهی به ساعت کردم ۷:۴۵ بود . لعنت به این ترافیک . خونه تاریک و سوت و کور بود . چراغارو روشن کردم لباسام و عوض کردم و دوباره اومدم پایین . باید شام درست میکردم . یاد این چند روز افتادم . شام خوردنام و گشت زدنام با شادمهر . کاش ادامه داشت . سعی کردم فکر شادمهر و از سرم بیرون کنم باید سرم و به آشپزی گرم میکردم . برای شام قرمه سبزی درست کردم خدارو شکر کردم که بالاخره کنار سوسن بودن یه مزایایی داشته . ساعت ۹ بود غذامم حاضر بود . برای خودم کمی غذا ریختم و جلو تلویزیون روی راحتی نشستم . سریال تازه شروع شده بود در حین خوردن تلویزیونم میدیدم .

دوباره یاد شادمهر افتادم و سر به سر گذاشتنتاش . انگار دیگه اشتباهی نداشتم بشقابم و پس زدم و با بی حوصلگی سریال و تا آخرش دیدم . نگاهی به ساعت کردم ۱۰ بود . انتظار نداشتم امشب زود بیاد آهی کشیدم و به اتاقم پناه بردم . چند وقت بود لای کتابام و باز نکرده بودم . بی خوابی به سرم زده بود کتابام و آوردم تایکم درس بخونم . حداقل درس بهم کمک کرد که از فکر همه چی بیام بیرون . دقیقه به دقیقه نگاه به ساعت میکردم و هر لحظه نگران تر میشدم . ساعت نزدیک ۱۲ بود ولی هنوز از شادمهر خبری نبود . دلم

میخواست بهش زنگ بزنم بینم کجاست . هر دفعه دستم تا تلفن میرفت ولی پشیمون میشدم و دستم و میکشیدم . چند بار تا دم در ورودی هم رفتم و برگشتم ولی خبری ازش نبود . نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه ؟

نگران و عصبی مدام قدم میزدم . ساعت ۱ شده بود . بالاخره تلفن و برداشتم و شماره ی گو شیش و گرفتم . گو شیش خاموش بود . با حرص تلفن و انداختم روی راحتی . یعنی انقدر بی فکر بود ؟ نباید یه زنگ میزد ؟ داشتم دیوونه می شدم . صدای اون دختره که از توی گو شیش میومد داشت دیوونم میکرد ! یعنی الان با اون بود ؟

ناراحت و عصبی دوباره به اتاقم رفتم . " هر قبر ستونی که هست باشه . به من چه " با این فکر روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم . ولی همش غلت میزدم و نمیتونستم بخوابم ساعت ۱:۳۰ بود . صدای ما شینش و توی حیاط شنیدم از پنجره ی اتاقم پایین و نگاه کردم خودش بود . از ماشین پیاده شد کتس رود ستش بود همونجوری که از پله ها بالا میومد کراواتش باز میکرد . نفس عمیقی کشیدم . خیالم راحت شد که حداقل زنده ست . دوباره برگشتم توی تختم و زیر پتو خزیدم . داشت کم کم خوابم میبرد که صدای دستگیره ی در اتاقم و شنیدم و پشت اون بوی همون عطر آشنا . برای چی اومده بود اینجا ؟ باید چیکار میکردم ؟ بلند میشدم و سرش داد میزدم بره بیرون ؟ یا اینکه همونجوری ثابت سر جام دراز میکشیدم و خودم و به خواب میزدم ؟

راه دوم و انتخاب کردم دوباره چشمام و بستم . صدای قدماش و میشنیدم که نزدیک و نزدیک تر میشه به تختم . ترسیده بودم . نمیدونستم میخواد چیکار کنه . حس کردم صورتش و خم کرده روی صورتم . این بودیگه چی بود ؟ مثل

بوي الکل بود . م*س*ت بود ؟ با فکر اینکه م*س*ت و اختیاری از خودش
نداره با ترس و وحشت چشام و باز کردم . صورتش و خم کرده بود . با دیدن
چشمای باز من صاف ایستاد البته به زحمت و گفت :

- بیداری ؟

از شل حرف زدنش معلوم بود که حسابی م*س*ت کرده . پتو رو دور خودم
پیچیدم و گفتم :

- تو تو اتاق من چیکار میکنی ؟

خنده ی م*س*تانه ای سر داد و گفت :

- اودمم بهت سر بز نم دلم برات تنگ شده بود یه جورایی بهت
عادت کردم خانوم کوچولو .

- تو م*س*تی ؟

- آره . فکر میکنم ولی در عوض دیگه هیچ فکری اذیتم نمیکنه . دیگه
راحت راحتم .

نگاهش بهم یه جور خاصی بود ازش میترسیدم . اصلا هیچی حالیش نبود .

- شادمهر تو باید بری توی اتاق بخوابی الان دیر وقته .

دوباره خندید و با لودگی گفت :

- مگه اینجا اتاقم نیست ؟ . . یعنی اشتباهی اودمم ؟ اشکال نداره اینجام
میتونم بخوابم .

میخواست روی تخت من دراز بکشه که نداشتم از جام بلند شدم . بازوش و
گرفتم :

- بیا شادمهر من کمکت میکنم بری تو افاقه . تو حالت اصلا خوب نیست .
- چرا من از این بهتر نمی‌شم .
- به سختی میتونستم تکونش بدم خیلی سنگین بود . دستش و دور گردنم حلقه کرد و زیر لب حرفای نا مفهوم میزد . بالاخره به سختی به افاقش رسوندمش .
- پتوش و کنار زدم و روی تخت گذاشتمش . پتوش و روش کشیدم و گفتم :
- خیلی خوب حالا بگیر بخواب .
- داشتم از افاقش میرفتم بیرون که دستم و گرفت و کشید . تعادلم به هم خورد و افتادم روش . دوباره خندید و گفت :
- تو چرا پیشم نمیخوابی ؟
- داشتم تقلا میکردم که یه جورای فرار کنم ولی انگار م*س*ت بودن قدرتش و بیشتر کرده بود . من و توی ب*غ*لش گرفته بود
- ولم کن شادمهر . بذار برم . تو الان م*س*تی هیچی نمیفهمی .
- چرا من همه چی میفهمم . الان بهت نیاز دارم و تو پیشم میمونی .
- دستش که به سرشونه های لختم میخورد لرزه ای به بدنم میفتاد . هر چی تقلا میکردم فایده ای نداشت خسته شده بودم .
- انقدر تلاش نکن . هر وقت من بگم تو میری .
- چشمام به اشک نشسته بود داشتم التماسش میکردم :
- شادمهر خواهش میکنم بذار برم . به خاطر خانوم بزرگ . شادمهر .
- انگار از گریم ناراحت شده بود عصبی نگاهی بهم کرد و گفت :
- من که کاریت ندارم دیوونه . فقط میخوام پیشم باشی .
- ولی تو داری اذیتم میکنی .

انگار نمیشنید دوباره من و توی ب*غ*لش گرفت و گفت :

- بهتره بخوابی و به هیچی فکر نکنی .

ساکت شده بود و حرفی نمیزد . فکر کردم خوابش برده که انقدر ساکت . هنوزم

داشتم بی صدا اشک میریختم . صداس و دوباره شنیدم :

-هنوز داری گریه میکنی ؟

...-

- انقدر کنار من بودن برات سخته ؟

حس میکردم م*س*تی از سرش پریده . دوباره انگار داشت همون شادمهر

همیشگی میشد . چشمام و بهش دوختم نگاهي بهم کرد . چشماش دوباره

همون چشماي پر جذبه ي خواستني شده بود که عاشقشون بودم . چشمام و

بستم و سرم و روی سینش گذاشتم . من آرامش میخواستم و اون همه ي

آرامش زندگي من بود . پس دیگه هیچي نمیتونست برام اهمیت داشته باشه .

چیزی طول نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم

چشمام و آروم باز کردم یکم با چشم اطرافم و نگاه کردم . اینجا که اتاق من

نبود . تازه یاد دیشب افتادم . نگاه وحشت زده اي به شادمهر انداختم . هنوزم

خواب بود . یه لحظه از فکرم گذشت که کاش مال من بود . کاش همیشه

همینجور آروم و دوست داشتنی کنار من بود . قبل از اینکه بیدار بشه باید از

اتاق برم بیرون . آروم از توی ب*غ*لش بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم در و

بستم و پشت در اتاق نشستم . حالا اون چه فکری میکرد در مورد من ؟ چرا

انقدر یهو سست شدم توی تصمیم گیریم ؟ من دیشب کنار یه پسر غریبه و

توي ب*غ*لش خوابم برد؟! خدا رو شکر اتفاق ديگه اي نيفتاد. سعي ميکردم خودم و ناراحت جلوه بدم ولي حقيقتش اين بود که ناراحت نبودم. ديشب آروم ترين شب زندگيم بود. ولي خوب چجوري بايد اونجا موندنم و براش توجه ميکردم؟؟؟ اون م*س*ت بود من که م*س*ت نبودم! همش داشتم خودم و سرزنش ميکردم. صدای به هم خوردن در اتاقش و شنيدم. انگار يهو ترس ريخت توي وجودم. حالا بايد چجوري جلوش ظاهر ميشدم؟ کاش زودتر حاضر شده بودم و ميرفتم سر کار.

صدای در حموم اومد. خوشحال از موقعيت استفاده کردم و تا حموم بود سريع و هول هولکي حاضر شدم و از خونه زدم بيرون. براي اولين تاکسي دست بلند کردم و به سمت شرکت رفتم. نفس عميقي کشيدم. "خوب شميم خانوم حالا اينجارو يه کاريش کردي؟ بالاخره توي اين مدت توي خونه ميبينيش که. همش ميخواي از دستش در بري؟ همش فرار؟ تا کي؟ ميتوني ۱ ماه فرار کني تا خانوم بزرگ بياد؟" سرم و تکون دادم انگار ميخواستم اين فکرا رو از سرم بندازم بيرون. "الان نميتونم باهش روبه رو بشم فعلا نه." به شرکت رسيدم. همون موقع صدای موبايلم در اومد. از توي كيفم در آوردمش شادمهر بود از ديدن اسمش روي گوشيمم ميترسيدم. جواب ندادم. انقدر زنگ خورد تا آخر قطع شد. پشت ميزم نشستم. همش خدا خدا ميکردم يه وقت به سرش نزنه بياد شرکت بينه چرا تلفنش و جواب ندادم. انگار خدا باهام بود چون خبري ازش نبود. از ترس اينکه موقع برگشت نياد دنبالم و باهش روبه رو نشم با بهونه اي از صيادي خواستم که اجازه بده ۱ ساعت زودتر به خونه برم. اونم که جديدا ارادت ويژه به من پيدا کرده بود! با اولين

اشارم قبول کرد. ساعت ۴ از شرکت زدم بیرون. دلم نمیخواست خونم برم. جایی رو هم نداشتم که برم آخه. ناچاراً راه خونم رو در پیش گرفتم. در خونم رو باز کردم دزدکی سرکی توی خونم کشیدم. همه چی تو آرامش بود. خدارو شکر نبود خونم. سریع به اتاقم رفتم و در اتاق و قفل کردم. بعد از تعویض لباسام نشستم سر درسم. تا ساعت ۹ شب بدون اینکه سرم و از روی کتاب بلند کنم پشت سر هم داشتم درس میخواندم. معدم ضعف داشت و به شدت گشتم بود ولی دوست نداشتم برم پایین. ساعت ۱۰ شب بود قبل از اینکه بیاد خونم چراغ اتاقم و خاموش کردم و زیر پتو خزیدم. یه روز به خیر گذشت. میون خواب و بیداری بودم که صدای ماشینش و شنیدم ولی بی اعتنا بهش خوابیدم.

فصل شانزدهم

۴ روز از اون شب گذشته بود و توی این ۴ روز اصلاً شادمهر و ندیده بودم. انگار خودشم موافق بود که من و نبینه. هر روز که میگذشت دلم بیشتر براش تنگ میشد ولی سعی میکردم به جای شادمهر روی پیشنهاد صیادی فکر کنم. چند روزی بود که مدام جوابم و میپرسید و هر دفعه با چهره‌ی شرمنده‌اش وقت بیشتر میخواستم. این روزا سمانه باهام سر سنگین شده بود نمیدونستم چرا انقدر ازم ناراحته. هر چی هم ازش میپرسیدم جوابای سر بالا بهم میداد. دیگه توی شرکت ناهارا رو باهام نمیخورد اونجوری مثل قدیم با هم صمیمی نبودیم.

انگار از در و دیوار داشت برام میبارید . نبود خانوم بزرگ و ندیدن شادمهر از یه طرف خونه رو و گیرای صیادی و سرد بودن سماه از طرف دیگه شرکت و برام جهنم کرده بود .

بالاخره طاقت نیاوردم ساعت ۵ و سایلم و جمع کردم و پشت سر سماه از شرکت او مدم بیرون . بازوش و کشیدم و گفتم :

- سماه حوصلش و داری امروز بریم یه جا بشینیم یکم حال و هوامون عوض شه ؟

نگاه خشک و جدیش و بهم انداخت و گفت :

- نه ممنون . باید برم خونه .

- سماه دست از این رفتارات بردار آخه بابا حداقل بهم بگو چه کار خطایی کردم که میخوای سر به تنم نباشه .

- شمیم من باهات حرفی ندارم تنهام بذار .

- همیشه تا امروز دلیلش و بهم نگي تنهات نمیذارم

بازوم و گرفت و یکم از جلو شرکت دور شدیم عصبانی بود ایستاد و گفت :

- خیلی دوست داری بدونی من چمه ؟ خیلی خوب بهت میگم . میدونی من

چند وقته از صیادی خوشم میاد ؟ میدونی چقدر سعی کردم جلو چشمش

باشم تا من و بینه و ازم خوشش بیاد ؟ داشت کم کم باهام صمیمی میشد و

تازه داشت من و میدید . وقتی او مدی توی شرکت فکر کردم دختر خوبی

هستی و دوستی قابل اعتماد . نمیدونستم با چهره ی جذابت قراره بهم خیانت

کنی و کسی که مال من بود و ازم بدزدی .

تازه متوجه رفتاراش شده بودم . عصبانی شدم و گفتم :

- من هیچ کسی رو ندزدیدم ازت . صیادی هم مال خودت . واقعا برای خودم
متا سفم که فکر میکردم تو میتونی دو ست من با شی . واقعا متا سفم که من و
اینجوری شناختی سمانه .

از کنارش رد شدم و به سمت خونه رفتم . از فکرای غلطی که در موردم میشد
متنفر بودم . دیگه از صیادیم بدم میومد .

به خونه رسیدم پر بغض بودم . بدون اینکه لباسام و عوض کنم روی راحتیا لم
دادم . همش حرفا و تهمتای سمانه توی گوشم میپیچید . از اون ور صدای
خالم میومد که بهم میگفت من زیر پای مهران نشستم . دستام و روی گوشم
گذاشته بودم و جیغ میکشیدم . میخواستم همه ی صداهای توی مغزم ساکت
شن . گرمای دست کسی رو روی دستم حس کردم . با وحشت نگاهی
انداختم شادمهر بود با چهره ی نگران جلوم زانو زده بود و دستای سردم و توی
دستش گرفته بود . اشکام روی صورتم جاری بود شادمهر با صدای آسمونیش
به حرف اوامد :

- شمیم چی شده ؟ چرا گریه میکنی ؟ چرا جیغ میزدی ؟

چقدر دلم براش تنگ شده بود چند روز بود که ندیده بودمش ؟ چجوری این
همه مدت طاقت آورده بودم ؟ بی اختیار توب*غ*لش فرو رفتم . انگار دیگه
برام مهم نبود که در موردم چه فکری میکنه یا اینکه بعدش چه اتفاقی میفته .
مهم این بود که الان پیشم بود و الان دوستش داشتم . اول از این حرکت
تعجب کرد ولی بعد دستاش و حس کردم که دورم حلقه زد . چشمام و بستم و

نفس عمیق کشیدم . عطر بدنش دیوونم میکرد . آروم آروم سرم و نوازش میکرد
و بالحن ملایم زیر گوشم حرف میزد :

- نگران هیچی نباش من پیستم . تو تنها نیستی .

همین حرفش کافی بود تا آرومم کنه . اگه حمایت گر خوبی مثل شادمهر
دا شتم دیگه چیزی نمیخواستم . از خودش جدام کرد و توی چشمم زل زد .
دستش و روی گونم کشید و اشکام و پاک کرد . کنارم روی مبل راحتی نشست
و گفت :

- نمیخواهی برام تعریف کنی ؟

دوباره داشت اشکم سرازیر میشد که گفت :

- اصلا ولش کن چه اهمیتی داره . حالا بخند . گریه نکن بخند .

لبخندی گوشه ی لبم نشست . اونم خندید و گفت :

- خوبه .

نگاهی به ساعت کردم . ۶:۳۰ بود . اون این ساعت خونه چیکار میکرد ؟
همین سوال و ازش پرسیدم من من کرد . احساس میکردم نمیخواه دلیل
واقعیش و بگه گفت :

- کارم زود تموم شد اومدم خونه . گشتمه شامم که نداریم .

اشکام و پاک کردم و نگاهی حق به جانب بهش انداختم و گفتم :

- مگه من آشپزم ؟

از لحن طلبکار من خندید و گفت :

- من تسلیمم . منظورم این نبود که تو آشپزی کنی . میخواستم ببینم شام چی

میخوری سفارش بدم برامون بیارن ؟

- آها حالا شد .

دلَم ميخواست بشينه و سير نگاهش كنم . " شميم يعني واقعا عاشقشي ؟ " " آره عاشقشم ! " لبخندي روي لبم نشسته بود . شادمهر همونجوري كه حرف ميزد به سمت تلفن ميرفت و من يه دل سير نگاهش ميكردم .

شامي كه سفارش داده بوديم و خورديم . شادمهر مدام از گوشه ي چشم نگاهم ميكرد . معذب بودم . ميز و جمع كردم . شادمهر روي راحتيا نشسته بود و به فكر فرو رفته بود . :

- شب بخير من ميرم بخوابم .

انگار با صداي من از يه دنياي ديگه بيرون اومده بود نگاهي بهم كرد و گفت :

- خسته اي ؟

- نه زياد .

- حوصلش و داري يكم بزنيم ؟

از پيشنهادش خوشحال بودم . خودمم حوصله ي سكوت و تنهائي اتاقم و نداشتم . سعي كردم خودم و بي تفاوت جلوه بدم . همونجوري كه روي مبل مينشستم گفتم :

- آره حتما .

سرش و پايين انداخت . انگار از چيزي كلافه بود . بالاخره سرش و بالا گرفت . بدون نگاه كردن به من به حرف اومد :

- نمیدونم چرا میخوام با تو حرف بزنم . اصلا نمیفهمم چه دلیلی داره اینارو تو بدونی ؟ شاید اصلا برات مهم نباشه . نمیدونم چرا یهو دلم خواست حرف بزنم .

سکوت کرد منم ساکت بودم . نفس عمیقی کشید و دوباره به حرف او مد :
- میخوام دا ستان زندگی خودم و برات تعریف کنم . دو ست داری گوش بدی ؟

سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم و چشم بهش دوختم . انگار برای تعریف کردنش داشت با خودش کلنجار میرفت . بالاخره سکوت و شکست و حرف زد :

- بچه که بودم وابستگی عاطفی شدیدی به پدرم داشتم . یه جور ی پدرم برام بت بود . همیشه دلم میخواست یه جور ی تایید بشم از نظرش . پدرم مرد جدی و موفق بود و همین طور عاشق مادرم . من اولین بچشون بودم . از نظر مالی و وضع خیلی خوبی داشتم . هر چی میخواستم داشتم . پدرم همیشه حامیم بود . توی همه ی کارام . دو ساله بودم که شادی به دنیا اومد . از اینکه محبت و توجه پدر و مادرم و باید با یکی دیگه تقسیم کنم ناراحت بودم . ولی بازم حرفای پدرم باعث شد مرد بار پیام و حسود یای بچه گانم و کنار بذارم . بزرگتر که میشدم بیشتر احساس مسئولیت میکردم نسبت به شادی . ۱۸ سالم شده بود و شادی ۱۶ سالش بود . پدرم سخته ی قلبی کرد و مرد . حالا من تنها سرپرست خانواده بودم . مادرم که تا ۳ - ۴ ماه بعد از مرگش هنوز توی شوک بود شادی هم هی هر روز گوشه گیر تر میشد . وقتی نداشتم که زانوی غم ب*غ*ل بگیرم و بیخیال زندگی بشم . خدا رو شکر از نظر مالی مشکلی

نداشتیم ولی اداره ی شرکت پدرم افتاده بود گردن من . دانشگاه قبول شدم . هم درس میخواندم هم کار میکردم . بالاخره مادرم از بهت از دست دادن پدرم بیرون اومد و زندگی من روال عادیش و در پیش گرفت ولی واسه من که پدرم همه چیزم بود خیلی سخت بود که بتونم نبودش و تحمل کنم . مامان مدام زمزمه میکرد که وقت ازدواج کردنمه ۲۸ سالم بود و همه ی ثروت پدرم زیر دست من بود ولی مدام سر باز میزد و کارام و بهونه میکردم . شادی ۲۶ سالش شده بود با اومدن اولین خواستگار تو خونه تازه متوجه شده بودم که اون شادی کوچولو چقدر بزرگ و خانوم شده . دیگه از شیطنتای بچگی خبری نبود . خیلی متین شده بود . خواستگارش و زیر ذره بین میذاشتم . دلم میخواست خوشل*خ*ت بشه چون شادی لیاقت بهترینهارو داشت . بالاخره مازیار اومد خواستگاریش هر روز میرفتم تحقیق میکردم در موردش . انقدر از همه پرس و جو کردم که بالاخره به این نتیجه رسیدم که میتونه شادی رو خوشل*خ*ت کنه . شادی ازدواج کرد دوباره تنها شدیم . من بودم و مامان . درسم تموم شده بود و حالا فقط مسئولیت و کار شرکت رو دوشم بود . سعی میکردم وقت بی شتری رو برای مامان بذارم . ۱ سال از ازدواج شادی و مازیار نگذشته بود که مازیار مجبور شده بود به خاطر کاراش بره آلمان جدا شدن از شادی برام خیلی سخت بود ولی نمیشد جلوی رفتنشون و گرفت . بالاخره شادی رفت . بعد از رفتش مامان زمزمه ها رو از سر گرفت . همش میگفت من پیرم میترسم سرم و زمین بذارم و دامادیت و نبینم . بهش میگفتم من الان همه ی وقتم مال توئه عروس میخوای چیکار ؟ هی میگفت تو به تنهایی من

کاري نداشته باش من وقتي تورو خوشل*خ*ت بينم تنها ييام يادم ميره خلاصه از صلاح هاي مادرانش انقدر استفاده کرد تا بالاخره تسليمش شدم . خودش برام دختری رو در نظر گرفته بود که بریم خواستگاریش . منم ناراضی نبودم . چون خودم اهل اینکه با کسی دوست بشم و کلا تو نخ عشق و عاشقی نبودم . اسم دختری سپیده بود . چهره ی قشنگی داشت . انقدر خوش سر و زبون بود که نا خودآگاه دوست داشتی بشینی پای حرفاش . توی جلسه ی اول خواستگاری ازش خوشم اومد . مامان که حس قلبیم و فهمیده بود خودش بقیه کارارو انجام داد و خیلی زود به عقد هم در اومدیم . قرار گذاشته بودیم که چند ماه عقد بمونیم بعد جشن عروسی بگیریم و بریم سر خونه زندگی خودمون . دو ماه از عقدمون میگذشت احساس وابستگی شدیدی بهمش میکردم . دوستش داشتم . اونم همینجوری نشون میداد . تنها چیزی که اذیتم میکرد رفتارش بود . برای اون مسئله ای نبود آگه با پسر خاله ی من مثلا گرم بگیره و خودمونی ساعت ها حرف بزنه . این حسی که به رفتاراش داشتم و مدام میذاشتم پای اینکه من زیادی حساس و حسودم . همش خودم و گول میزدم و سعی میکردم رفتارای غلطش و نبینم . توی مهمونیا مدام م*ش*ر*و*مب میخورد . البته اینم بگم که با من مهربون بود ولی خوب زیادی از نظر فکری آزاد بود . وقتی از رفتارش انتقاد میکردم باهام قهر میکرد . وقتی باهام حرف نمیزد دیوونه میشدم . واسه همین سریع پیش قدم میشدم که با هم آشتی کنیم . مامان میدید که ذره ذره دارم توی این رابطه آب میشم و کم میارم . همش از رابطمون میپر سید و من سعی میکردم همه چی رو خوب جلوه بدم . ولی در واقع اینجوری نبود . سپیده کم کم داشت از دستم میرفت . نمیدونم

شایدم از اولش تو دست من نبود . بالاخره یه شب توی مهمونی انقدر م*س*ت کرده بود که هیچی حالیش نبود و در حال ب*و*سیدن یه مرد غریبه دیدمش . جوش آورده بودم . زن عقدی من مرد غریبه رو ب*و*س کنه؟! انقدر عصبی بودم که همون جا همه چی رو باهاش تموم کردم . ولی م*س*ت تر از اونیی بود که بخواد به حرفام و کارام فکر کنه . ۱ هفته ی تمام بهم زنگ میزد . میومد شرکت دم در خونه میومد ولی من هیچ جوابی بهش نمیدادم . تازه رفتارا و حرکتاش و میدیدم . اون نمیتونست جوریی باشه که من میخوام . مصمم تر از همیشه همه چی رو باهاش تموم کردم . مدام میگفت ببخشمش ولی من این ازدواج و بیهوده میدیدم . خیلی راحت مهر طلاق توی شناسنامه خورد و همه چی تموم شد بعد از طلاق از یه طرف خاطره هایی که باهاش داشتم و از طرف دیگه چهره ی مامان که خودش و گ*ن*ا*هکار میدونست توی زندگیم اذیتم میکرد . نمیتونستم جو سنگین خونه رو تحمل کنم احتیاج به یه جای خلوت و تنهایی داشتم . بالاخره تصمیمم گرفتم و اینجاش رو خریدم . دوباره سعی کردم خودم و بسازم از نو . دوباره سعی کردم بشم همون آدم قدیم . ولی هر بار که به دیدن مامان میرفتم انگار هر چی که ساخته بودم با یه نگاهش دود میشد و میرفت هوا . تصمیم گرفتم دیگه نرم بینمش . برام سخت بود . ندیدنش ، نشنیدن صداش . ولی باید این کار و میکردم . الان فکر میکنم وضع روحیم خیلی خوبه . همه ی شکست هارو ترمیم کردم . همه ی اتفاقا رو پشت سر گذاشتم . الان میتونم با نگاهای مامان کنار بیام .

نگاهش و به من دوخت و گفت :

- زندگی هممون پر از فراز و نشیبیه . یکی کمتر و یکی بیشتر . مهم اینه که تو چجوری سعی کنی از بین ببریش و باهاش بجنگی . تا حالا نشده بود انقدر راحت بشینم و از احساساتم حرف بزنم از گذشتم از چیزایی که اذیتم میکرد یه روزی . ولی وقتی تورو تو اون حال دیدم دلم خواست اینارو برات تعریف کنم . شاید متوجه بشی که همه ی ناراحتیا یه روزی تموم میشه و تو برمیگردی به گذشته ها و دلیل ناراحتیات میخندی .

شادمهر ناخواسته حس کنجکاویم و نسبت به گذشتش برطرف کرده بود . خوشحال بودم که انقدر باهام صمیمی رفتار میکرد . دیگه از ناراحتی دقایق پیش خبری نبود . لبخند زدم اونم لبخندم و جواب داد . از جاش بلند شد و گفت :

- خوب من دیگه میرم بخوابم . بهتره توام بخوابی فردا صبح باید زود بیدار شی . شب بخیر

- شب بخیر .

داشتم رفتنش و تماشا میکردم . انگار هیچ چیزی دیگه ناراحتش نمیکرد . خوشحال و بیخیال از پله ها بالا میرفت . با خوشحالی منم به اتاقم رفتم . ازش ممنون بودم که من و حداقل دوستش میدونست .

صبح از خواب بیدار شدم روز خوبی بود . تصمیم بزرگی گرفته بودم که امروز عملیش میکردم . مصمم تر از هر روز دیگه ای حاضر شدم و همراه شادمهر به شرکت رفتم . سمانه اوامده بود نگاه بی تفاوتی بهم کرد و سرش و دوباره به کارش گرم کرد . دیگه برام مهم نبود . این دوستی به درد من نمیخورد ! بالاخره صیادی اوامد جلو رفتم :

- سلام آقای صیادی

- سلام خانوم صدري صبحتون بخير

- صبح شما هم بخير ميتونم باهاتون صحبت کنم؟

- بله بفرماييد تو اواقم .

به سمانه نگاهی انداختم با چشمايي عصباني بهم خيره شده بود . اين بار من

بودم که بي تفاوت نگاهم و ازش ميگرفتم . با صیادی به اناقش رفتيم :

- بفرماييد خانوم من در خدمتونم .

- راستش در مورد صحبتي که چند وقت پيش با هم داشتيم ميخواستم حرف

بزنم .

خوشحال شد و گفت :

- من سراپا گوشم خانوم .

- من خيلي فکر کردم . شما واقعا مرد متين و با شخصيتي هستين و از هر

لحاظ مناسب براي ازدواج .

نیشش باز تر شد و گفت :

- ممنون . شما لطف دارين

- نه حقيقت و گفتم آقای صیادی . راستش فکرام و کردم و پاسخ من نه هستش

.

انگار شوکه شد به صورتم خيره شد و با لحن ناراحت گفت :

- نه ؟!!!

سرم و پايين انداختم .

- شما از هر نظر مرد متین و موقری هستید ولی من فعلا شرایط ازدواج و ندارم. فکرای دیگه ای دارم برای زندگیم ببخشید آگه صریح جوابم و بهتون اعلام کردم.

- شما چقدر وقت لازم دارین؟ ۱ سال؟ ۲ سال؟ هر چقدر با شه من صبر میکنم فقط به شرطی که بدونم جواب شما مثبته

- آقای صیادی مسئله این نیست. من شاید تا ۱ یا ۲ سال دیگه خیلی با الان فرق کرده باشم. من نمیتونم جوابی بهتون بدم. خواهش میکنم اصرار بهم نکنین. جواب من همونی بود که گفتم.

سرش و پایین انداخت و گفت:

- متوجهم. شما مختارید هر جور که دوست دارید تصمیم بگیرید. من درک میکنم.

- ممنون واقعا. آگه اشکار نداره من یه عرض کوچیک دیگه هم داشتم.

منتظر بودم با فحش و داد من و از اتاقش بیرون بندازه ولی خدارو شکر متین تر از این حرفا بود خیلی آروم گفت:

- گوشم با شماست.

- راستش میخواستم استعفا بدم.

دوباره سرش و بالا گرفت و توی چشمام خیره شد:

- به خاطر همین پیشنهاد و این قضایاست؟

- خیر. دلپیش و نپرسید ممنون میشم موافقت کنین.

انگار ناراحت تر از قبل شد:

- باشه چشم هر جور راحتین. از هر وقت خواستین میتونین نیاین.

- حتي از الان؟

- يعني انقدر از ما خسته شدین؟ که حتي ۱ روزم نمیتونین صبر کنین؟
- این حرف و نزنین آقاي صيادي. باور کنین اصلا ربطي به شما نداره قضيه
ي استعفا.

- خيلي خوب. ميتونين از همين الان برين خونه.

خوشحال بودم که همه کارام درست و باب میلم پیش رفته. بعد از تسويه حساب و خداحافظي از همه ي همکارا دوباره بدون خداحافظي از سمانه از در شرکت اومدم بیرون. انگار دنيارو بهم دادن. نمیدونم چرا این کار و کردم. دليل رد کردن خواستگاري صيادي رو میدونستم خوب معلوم بود من قلبم پیش يکي ديگه بود و نمیتونستم به صيادي خیانت کنم. حتي اگه شادمهر من و دوست نداشته باشه بازم دلم نمیخواد با عشق يکي با يکي ديگه زندگي کنم. دليل اينکه چرا استعفا داده بودم هنوز براي خودم نا معلوم بود! مگه من عاشق استقلال نبودم؟ شايد ديگه محيطش و با وجود پيشنهاد صيادي و بي تفاوتی هاي سمانه دوست نداشتم. مهم این بود که الان راحت و آزاد بودم.

اواخر شهريور ماه بودیم و هر روز به برگشتن خانوم بزرگ نزديک تر ميشديم. سوسن تلفن و دستش گرفته بود و هر روز برام روز شمار شده بود. ذوق کرده بود که دوباره من و خانوم بزرگ و ميبينه. منم خوشحال بودم که ميبينمشون ولي از طرفي عادت کرده بودم به شادمهر. نمیدونستم با این احساسی که تازه توي قلبم به وجود اومده بود بايد چيکار کنم. اونم عشقي که به نظرم به طرفه بود. به جور جون کندن الکی و بدون حاصل.

بالاخره تاریخ او مدن خانوم بزرگ معلوم شد. ۳ مهر ساعت ۱۱ شب باید میرفتیم فرودگاه دنبالشون. آخه شادی و مازیارم بودن. خوشحال بودم که شادی و میتونم بینم.

۱ مهر بود. من و شادمهر تصمیم گرفته بودیم سری به خونه ی خانوم بزرگ بزیم و همه جا رو تمیز کنیم. با دیدن دوباره ی خونه دلم پرکشید واسه اون وقتی که تازه او مده بودم اینجا. کی فکر میکرد اگه پا توی این خونه بذارم یه روز عاشق میشم؟! آقا صابر و کیوان به استقبالمون او مدن. از دیدنشون خوشحال بودم. حس میکردم اونا هم جزیی از خانوادم شدن و تو این مدت دلم براشون تنگ شده.

با کمک کیوان و آقا صابر تمیز کاری رو شروع کردیم.

اول از همه به اتاق قدیمم سر زدم. روز اولی که اینجا او مده بودم برام مثل بهشت بود. شالم و دور سرم گره زدم و سعی کردم گرد و غبار روی وسایل و بگیرم. فکر کنم ۱ ساعتی بود که مشغول کار بودم که صدای شادمهر و شنیدم :

- شمیم، شمیم کجایی؟

از اتاق او مدم بیرون به چارچوب در اتاقش تکیه زده بود گفتم:

- بله کاری داری؟

- آره میای کمکم کنی میخوام جای وسایل اتاقم و عوض کنم.

تعجب کردم گفتم:

- مگه میخوای بیای اینجا زندگی کنی؟

انگار دستپاچه شد ولی سریع خودش و جمع و جور کرد و گفت:

- نه همينجوري گفتم . واسه تنوع .
همونجوري که به سمت اتاقش ميرفتم گفتم :
- من اگه جاي تو بودم همه ي اين وسايل و عوض ميکردم . همه چي مشکيه
دل آدم ميگيره .
- مثلاً چه رنگي بشه ؟ اين رنگ مردونه تره .
- کي گفته هر رنگ تيره اي مردونه تره ؟ اصلاً مگه رنگ مردونه زنونه داره ؟
شما مردام که دوست دارين همه چي رو مردونه زنونش کنين !
- خيلي خوب خانوم فمنيست من و ترور نکن . به نظرت چه رنگي واسه اتاق
خوبه ؟
- نميدونم شايد سبز يا شايدم آبي ملايم .
دستش و زير چونش گذاشت يکم فکر کرد و گفت :
- حاضر شو بريم بيرون .
- کجا ؟ هنوز کلي کار داريم .
- ديگه تو سرم انداختي تغيير دکوراسيون بدم خودتم بايد باشي و انتخاب کني .
- شادمهر اين يه خرج اضافست تو که تو خونه ي خودتي احتياجي به اين
وسايل نداري .
- باشه بالاخره شايد بعضي وقتا بخوام بيام اينجا . دوست دارم اتاقم تيره نباشه
.
- نميدونستم چه اصراري بود بين اين همه کاري که ريخته بود سرمون بريم يه
همچين کار غير ضروري انجام بديم . تازه هيچ وقت يادم نمي اومد که

شادمهر واسه خرید چیزی نظر از من پرسیده باشه! وقتی هنوز تردید من و دید
گفت:

- زود باش دیگه میخوام از اون ور برم نهارم بگیرم.
- باشه الان بذار کیفم و بردارم.

دوباره به اتاقم برگشتم کیفم و از روی صندلی قاپیدم و به دنبال شادمهر راهی
شدم. اول رفتیم برای اتاقش رو تختی و پتوهای سبز خوش رنگ خریدیم بعد
سفارش پرده دادیم. آخر از همه هم رفتیم برای اتاقش فرش خریدیم. حس
میکردم روحیه ی شادمهر تغییر کرده. نسبت به اوایل خیلی شوخ و با حوصله
شده بود. خوشحال بودم از این تغییر مثبت توی اخلاقش ولی از یه طرف
وقتی فکر میکردم دیگه قرار نیست مثل گذشته باهاش سر و کار داشته باشم
دلَم می‌گرفت

بالاخره کارامون که تموم شد با ظرفهای غذا به خونه برگشتیم. نهار و کنار آقا
صابر و کیوان خوردیم و دوباره مشغول کار شدیم. دلَم میخواست دکوراسیون
اتاقم و عوض کنم ولی وسایل انقدر سنگین بود که ۱ سانت هم نمیتونستم جا
به جاشون کنم شادمهر داخل اتاقم شد و گفت:

- دستور تغییر رنگ اتاق و خودت دادی خودتم باید بیای بچینیش.
- کلی کار دارم تو اتاقم. کارای اینجا که تموم شد میام کمکت میکنم.
- چقدر کارات اینجا مونده؟
- راستش همه جارو تمیز کردم. فقط دلَم میخواست یکم تغییر دکوراسیون
بدم که دیدم زورم نمیرسه پشیمون شدم.

- نگاهی به وسایل کرد و از اتاق بیرون رفت . پیش خودم گفتم " تورو خدا انقدر بهم کمک نکن یه وقت خسته میشی ! یه تعارفم نزد که حداقل کمکت کنم و اینا ! عجب ! " دقیقه ای بعد با کیوان اومد توی اتاقم و گفت :

- خوب حالا میخوای کجا بذاری وسایل و ؟

" خدایا منو ببخش که انقدر عجولم و زود قضاوت میکنم در مورد همه " شکر کردم از جفتشون و جایی که دوست داشتم وسایل و بذارم بهشون گفتم . اون دو تا با کمک هم وسایل و جا به جا میکردن . بعد از اینکه کار اتاق من تموم شد کیوان رفت و شادمهر دستاش و به کمرش زد و گفت :

- الوعده وفا ! قول دادی حالا نوبت اتاق منه .

- خیلی خوب بریم سراغ اتاق تو

اول از همه به شادمهر گفتم تموم کتاباش و از تو کتاب خونه در بیاره و با د ستمال گرد و خاکاش و بگیره . خودمم مشغول تعویض ملحفه های تختش شدم . رنگ سبز رو تختی حس خوبی بهم میداد حس اینکه همه چی توی اون اتاق در جریانیه . رو تختی رو که مرتب کردم آروم روی تخت دراز کشیدم و چشمام و بستم . خیلی خسته شده بودم دلم میخواست ساعت ها بخوابم اونجا با صدای شادمهر به خودم اومدم :

- خسته شدی ؟

چشمام و باز کردم و نگاهی بهش انداختم . سرش پایین بود و داشت کتابی رو تمیز میکرد آروم گفتم :

- یکم .

- بقیش و بذار واسه فردا نمیخواه انقدر خودت و اذیت کنی .

- نه دیگه فردا دیر میشه . امروز تمومش کنیم .

نگاهی به سمت من انداخت و از جاش بلند شد به طرفم اومد . نیم خیز شدم و روی تخت نشستم . پایین تخت نشست نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت :

- روز اولی که اینجا گیر من افتادی یادته ؟

خندید . از خندش منم خندم گرفت . اون زمان فکر میکردم عجب غول بی شاخ و دمیه ولی بعدش نظرم کلا عوض شد . سری تکون دادم . دوباره گفت :

- اعتراف میکنم که اون موقع یکم بهت شک داشتم و زیاد ازت خوشم نمیومد .

اخمام تو هم رفت . انتظار نداشتم انقدر رگ در مورد اینکه از من چقدر بدش میومده حرف بزنه . اخمام و که دید خندید و گفت :

- ولی الان خیلی همه چی فرق کرده .

- چی فرق کرده ؟

- من عوض شدم . توام عوض شدی . میدونی این مدت اگه تو خونه ی من بهت بد گذشت یا اتفاقی افتاد که ناراحتت کرد باید ازت عذر خواهی کنم .

شادمهر مغرور داشت از من عذر خواهی میکرد؟! جالب بود! دستش و به طرفم گرفت و گفت :

- با هم دوستیم نه ؟

دستش و فشردم :

- هنوزم با هم دوستیم .

لبخندی زد . داشتم توی چشاش دوباره غرق میشدم " پاشو شمیم . همین الان پاشو و برو " انگار پاهام چسبیده بود به زمین و از خودم هیچ اختیاری نداشتم بالاخره به خودم اومدم نگاهم و ازش گرفتم و گفتم :

- خوب حالا باید چیکار کنیم ؟

انگار اونم به خودش اومد سریع از جاش بلند شد و بقیه ی کارای اتاقش و انجام دادیم و بقیه ی قسمتای خونه رو هم برق انداختیم . خونه بوی تمیزی میداد . ساعت ۱۲ بود آقا صابر و کیوان رفته بودن بخوابن و فقط من و شادمهر بودیم که داشتیم کارای خورده ریز آخر و انجام میدادیم . شادمهر همونجوری که روی مبل لم داده بود و به کار کردن من نگاه میکرد گفت :

- امشب بریم خونه یا همین جا بخوابیم ؟

- نمیدونم برام فرقی نداره .

یهو اخماش تو هم رفت و گفت :

- یعنی واقعا برای تو اینجا و خونه ی من فرق نداره ؟

نمیدونم چرا این سوال و میپرسی و انتظار چه جوابی رو ازم داشت با شك نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- نه چه فرقی باید بکنه ؟

عصبانی شد از جاش بلند شد و گفت :

- هیچی فرقی نداره . من خوابم میاد میرم تو اتاقم بخوابم .

- شب بخیر .

بدون اینکه جوابی بهم بده رفت امشب یه چیزیش بود . یعنی انتظار داشت
واقعا من چی بهش بگم ؟ شونم و بالا انداختم بقیه ی کارا رو هم انجام دادم و
به اتاقم رفتم . انقدر خسته بودم تا چشمام و بستم خوابم برد .

صبح ساعت ۱۰ بود که از خواب بیدار شدم . از پنجره ی اتاقم نگاهي به
بیرون انداختم ماشین شادمهر نبود ! سریع لباسام و عوض کردم و به حیاط
رفتم آقا صابر مشغول آب دادن به درختا و گلها بود گفتم :

- سلام آقا صابر صبحتون بخیر .

- سلام دخترم صبح توام بخیر .

- آقا شادمهر نیستن ؟

- نه دخترم صبح زود از خونه رفتن بیرون .

- نفهمیدین کجا رفتن ؟

- نه دخترم به من که چیزی نگفتن .

- باشه ممنون .

داخل خونه برگشتم و بهش زنگ زدم . با بوق سوم جواب داد :

- الو سلام شادمهر کجایی تو ؟

با لحن سردی گفت :

- بیرونم .

دلَم از لحن سردش گرفت دوباره گفتم :

- قرار بود امروز بریم وسایلم و از خونه بیاریم . کی میای ؟

دوباره با همون لحن گفت :

- نمیرسم پیام . خودت آژانس بگیر برو خونه وسایلت و جمع کن .

بغض کرده بودم . باز چي شده بود که از دستم ناراحت بود ؟
- باشه .

حتي نداشت خداحافظي کنم . سريع گوشي رو قطع کرد . دوباره همون شادمهر ترسناک شده بود . به جاي زانوي غم ب*غ*ل گرفتن تصميم گرفتم برم به بقيه ي کارام برسیم . حاضر شدم و به آژانس زنگ زدم . " من بدون اونم ميتونم کارام و انجام بدم . فکر کرده کيه ؟ واقعا فکر کرده من بهش محتاجم ؟ " با آژانس به خونه ي شادمهر رفتم . همه ي وسايلم و از قبل جمع کرده بودم . وسايلم و توي ماشين گذاشتم . خداحافظي با خونه ي شادمهر سخت تر از خداحافظي با خونه ي خانوم بزرگ بود . اينجا جايي بود که احساسات من شکل گرفته بود . اينجا جايي بود که عاشق شده بودم . واقعا نميتونستم خداحافظي کنم . نگاه کوتاهي به همه جا کردم و کلیدام و روي ميز وسط پذيرايي گذاشتم و از خونه اومدم بيرون .

دوباره به خونه ي خانوم بزرگ برگشتم . هنوز از شادمهر خبري نبود . نزديک ظهر بود که کيوان با ظرفهاي غذا اومد خونه :

- سلام اينا چيه ؟

خنديد و گفت :

- غذاست ديگه .

- نه ميدونم غذاست مگه آقا شادمهر نميان واسه ناهار ؟

- نه به من زنگ زدن گفتن ناهار بگيرم خودشونم کار دارن نميان واسه ناهار . سرخورده و ناراحت راه اتاقم و در پيش گرفتم که صدای کيوان دوباره اومد :

- شمیم خانوم شما ناهار نمیخورین ؟
همونطور که از پله ها بالا میرفتم گفتم :
- نه ممنون سیرم شماها بخورین .

این بچه بازیا چه معنی داشت ؟ باز داشت از دستم فرار میکرد ؟
دیگه کاری نبود که انجام بدم . توی اتاقم نشسته بودم و درس میخواندم . چند دقیقه یه بار لب پنجره میرفتم تا ببینم خبری از شادمهر میشه یا نه ولی انگار نه انگار . ساعت حدود ۹ بود که معدم به صدا افتاده بود از گرسنگی . از صبح تا حالا هیچی نخورده بودم . حتی وقتی کیوان واسه شام صدام کرده بود بازم از غذا خوردن سر باز زده بودم . رفتم طبقه ی پایین غذای ظهر و از توی یخچال در آوردم و مشغول خوردن شدم . وقتی غدام تموم شد احساس میکردم هر لحظه امکان داره منفجر بشم . به زور خودم و به طبقه ی بالا رسوندم و روی تختم دراز کشیدم . کم کم معدم داشت درد میگرفت . نمیدونم از پرخوری یا از اینکه یهو غذا خوردم بود ولی از درد داشتم به خودم میپیچیدم . حتی حس اینکه پایین برم و واسه خودم یه مسکن بیارم نداشتم . سعی کردم بخوابم ولی مگه با این درد میشد ؟

صدای ماشین شادمهر و شنیدم و بعد صدای خودش و که داشت با آقا صابر حرف میزد :

- سلام

- سلام پسر . امروز نبود . شمیم خانوم ۲۰ بار سراغت و گرفت .
عجب این آقا صابرم دهن لق بودا ! یادم باشه دیگه هیچی ازش نپرسم :
- امروز یکم کار داشتم نشد بیام سر بزnm . کجا هست ؟

- کي شميم خانوم؟ تو اتاقشونن فکر کنم .

- باشه ممنون . شبتون بخير .

يهو هول شدم اگه شادمهر ميومد تو اتاقم چي؟ حالا من و بايد با اين حال نزار در حال مرگ ميديد . شالم و به زور از روي صندلي برداشتم و روي سرم انداختم سعي کردم حالت طبيعي به خودم بگيرم ولي همش از درد به خودم ميپيچيدم . تقه اي به در خورد و صدای شادمهر اومد :

- شميم . بيداري؟

نميدونستم چي جوابش و بدم . اگه مسکن نميخوردم تا صبح از درد هلاک ميشدم .

- بله بيدارم .

در به آرومي باز شد و شادمهر اومد تو با دیدن قیافه ي من نگران گفت :

- چي شده؟ حالت خوب نيست؟ چرا رنگت پريده؟

- يهو غذا خوردم معدم درد گرفته . ميشه ازت خواهش کنم از پايين برام مسکن بياري؟

سري تگون داد و از اتاق بيرون رفت . بعد از ۵ دقيقه برگشت قرص و با ليوان آبي که برام آورده بود خوردم گفت :

- دراز بکش بهتر ميشي . نميخواي دکتر بري؟

همونجور که دراز میکشيدم گفتم :

- نه خوبم .

چشمام و بستم تا از اتاق بيرون بره ولي گفت :

- تو بخواب من میمونم تو اتاقت خوابت برد میرم . میترسم حالت بد شه .
صندلی رو کنار پنجره گذاشت و به بیرون خیره شد . تو فکر بود . ناراحت به
نظر میرسید . چشمام و بستم ولی حضورش نمیداشت راحت بخوابم .
تصمیم گرفتم تردیدارو کنار بذارم و باهاش حرف بزنم :
- تو دیشب از دست من ناراحت شدی ؟ یعنی من چیزی گفتم که دلخور شده
باشی ؟
- بدون اینکه سرش و برگردونه گفت :
- نه
- پس چرا ناراحت به نظر میای ؟
- ناراحت نیستم .
- کاملاً از مدل حرف زدنت باهام معلومه .
- سکوت کرد و هیچی نگفت . نشستم روی تختم و گفتم :
- اگه ناراحت نیستی پس چرا نگام نمیکنی ؟
- بدون اینکه برگرده گفت :
- بگیر بخواب انقدر سوال نپرس
- خوابم نمیره .
- از روی صندلی بلند شد و گفت :
- منم بلد نیستم واست لالایی بخونم . من میرم تو اتاقم . اگه حالت بد شد
صدام کن .
- داشت به سمت در میرفت . از این سردی و بی تفاوتیش دلم میگرفت آرام با
خودم زمزمه کردم :

- چرا دوباره باهام بد شدي ؟

انگار شنيد نگاهي بهم کرد و گفت :

- تو از من چه انتظاري داري ؟

از اين سوالش تعجب کردم با دستپاچگي گفتم :

- هيچي .

- پس چرا انقدر واست مهمه که باهات سرد نباشم ؟ که دوست باشم ؟ که

باهات بي تفاوت رفتار نکنم ؟ ببينم نکنه توقع داري عاشقت باشم ؟ يا اينکه

نکنه تو دوستم داري ؟

اشك توي چشمام حلقه زد . اون نبايد انقدر احساسات من و مسخره ميکرد .

دوباره همون ضعف هميشگي . حتي نتونستم جوابش و بدم . انگار منتظر

جواب بود . حرفش کوبنده و تلخ بود ولي انگار چشماش داشت يه چيز ديگه

ميگفت . يه غمي توي چشماش بود . دوباره گفت :

- بگير بخواب انقدرم خيال بافياي الكي نکن . شب بخير .

اينو گفت و رفت . نميدونستم چرا انقدر من و به خودش اميدوار ميکرد و يهو

پسم ميزد و انگار با خودش جنگ داشت . اشکام همينطور سرازير ميشد .

خدارو شکر کردم که فردا خانوم بزرگ مياد و من ديگه کمتر با شادمهر برخورد

پيدا ميکردم .

از صبح که بيدار شده بودم شادمهر و نديدم . با حرفايي که بهم زده بود ديگه

دوست نداشتم زياد سر راهش قرار بگيرم . حتي ديگه نميخواستم براش يه

دوست خوب باشم . با كيوان به گل فروشي رفتيم و دسته گل قشنگي رو

سفارش دادم برای استقبال از خانوم بزرگ. زنگی به سوسن زدم. گفت فردا بلیط داره برای برگشت. وقتی خیالم از تمیزی خونه راحت شد به اتاقم رفتم تا یکم به خودم برسیم. نمیخواستم بعد از این همه مدت خانوم بزرگ من و با قیافه‌ی به هم ریخته و ناراحت ببینه

نمیدونستم شادمهر میاد دنبالم یا باید با کیوان برم. هر چند آگه میخواست بیاد که باید زودتر از اینا بهم خبر میداد. تصمیم گرفتم ساعت ۸ با کیوان به سمت فرودگاه برم. ساعت حدودای ۷ بود و من داشتم آماده می‌شدم. مانتو مشکی و شلوار لی پوشیدم و شال مشکی رو سرم انداختم. خیلی مشکی بود همه چییم ولی خوب رنگ می‌شکمی به پوست سفیدم میومد. کیف و کفش هم برداشتم و به سمت در رفتم تا ببینم کیوان حاضره یا نه. از در بیرون رفتم اول از همه ماشین شادمهر توجهم و به خودش جلب کرد. یعنی اومده بود خونه؟ چه بی سر و صدا. چرا من نفهمیده بودم؟ "شمیم تو قول دادی دیگه باهاش کاری نداشته باشی" بی تفاوت با چشم دنبال کیوان گشتم داشت با آقا صابر حرف میزد به سمتش رفتم و گفتم:

- حاضرید؟ کمتر از نیم ساعت دیگه باید راه بیفتیم.

- یعنی شما با آقا شادمهر نمیرین؟

شونه هام و بی تفاوت بالا انداختم و گفتم:

- نه من خودم میرم باید گل و از گل فروشی بگیریم سر راه.

- چشم پس من میرم حاضر شم.

- باشه من تو ماشین منتظرتون میشینم.

از آقا صابر خداحافظی کردم و در عقب ماشین و باز کردم و نشستم . هنوز نگاهم به ماشین شادمهر بود . دیدمش که از خونه او مد بیرون . نگاهش چرخید انگار دنبال میگشت . چشمش به ماشین افتاد . سرم و پایین انداختم و با گوشیم خودم و سرگرم کردم . از زیر چشم میدیدمش که داره به طرف ماشین میاد . دلهره ی خاصی داشتم ولی سعی کردم نقاب بی تفاوتی به چهرم بزنم . بالاخره به ماشین رسید در و باز کرد و گفت :

- ۱ ساعته دارم تو خونه دنبالت میگردم اونوقت اینجا نشستی ؟

- چرا باید دنبالم بگردی ؟

- نگاهش سخت بود و سرد :

- یعنی نمیخواهی بیای فرودگاه ؟

- چرا دارم با کیوان میرم .

- شما یا با من میای یا اصلا نمیای . فهمیدی ؟

- من با تو هیچ جا نمیام تازه سر راه باید برم گل فروشی دست گلی که سفارش

دادم بگیرم با کیوان برم راحت ترم .

- دندوناش و رو هم فشار داد و گفت :

- خیلی خوب خودت خواستی .

- میچ دستم و گرفت و کشید . بیهوا از این کارش شوکه شدم :

- ولم کن . شادمهر ولم کن . آقا صابر اینجا وایساده زشته .

- برام مهم نیست . برو تو ماشین بشین .

- دستم و ول کن .

وایستاد هنوز دستم تو دستش بود تو چشمام زل زد و گفت :

- اگه نکنم ؟

با دست راستم که آزاد بود سیلی محکمی تو صورتش زدم . شوکه شد ولی مثل همیشه محکم سر جاش وایستاد اخمام تو هم بود نفسم تند و سریع بودن . انتظار داشتم الان با سیلی محکم تر جبران کنه ولی هیچ کاری نکرد . با صدایی لرزون از عصبانیت گفتم :

- این وزدم تا یادت باشه دیگه بهم توهین نکنی . من سگت نیستم که هر وقت و هر جا که دلت خواست من و دنبال خودت بکشونی .

پوزخندی زد و دستم و ول کرد رفت سوار ماشینش شد و با سرعت از در خونه بیرون رفت . کیوان حاضر و آماده او مد و گفت :

- بریم شمیم خانوم ؟

فقط سر تکون دادم و سوار ماشین شدم . پاهام سست بود انگار هیچ جونی ندا شتم تازه وقتی تو ماشین نشستم فهمیدم چیکار کردم . اشکام رو صورتم جاری شد . پشیمون بودم . احساس عذاب وجدان میکردم . چجوری دلم او مد بزنم تو صورتش ؟ کاش میتونستم زمان و به عقب برگردونم . کاش الان تو ماشینش نشسته بودم و باهاش حرف میزدم . چرا هر لحظه داشتم همه چی رو خراب تر از قبل میکردم ؟

کیوان از آینه ی جلو بهم نگاه کرد و گفت :

- شمیم خانوم خوبین ؟

با دستمال اشکام و پاک کردم لبخندی زدم و گفتم :

- آره خوبم . دلم براي خانوم بزرگ تنگ شده الان که داري بر ميگرده خوشحالم فقط .

کيوان لبخندي زد و هيچي نگفت . از پنجره ي کناري بيرون و نگاه کردم . گريه و ناراحتي و پشت دلتنگي براي خانوم بزرگ قايم کرده بودم . دروغگوي ماهري شده بودم . کيوان دم گل فروشي نگه داشت از ش خواستم خودش بره گلها رو تحويل بگيره . بعد از تحويل گرفتن گلها دوباره راه افتاديم . تقريباً ترافيک بود ولي به موقع رسيديم فرودگاه . ساعت ۹:۳۰ - ۱۰ بود که رسيديم . با چشم دنبال شادمهر ميگشتم . بالاخره ديدمش . يه گوشه توي سالن انتظار و ايساده بود و مدام قدم ميزد . قلبم با ديدنش فشرده شد . " چجوري تونستي شميم ؟ تو عا شق شي " با دست گلي که تو دستم بود با قدماي نا مطمئن به سمتش رفتم . به محض اينکه من و ديد روش و برگردوند . دور تر از شادمهر روي صندلي نشستم . زمان دير ميگذشت . دست دادم برم و بهش بگم اشتباه شده بود من نميخواستم بزمنش ولي غرورم نميذاشت قدم از قدم بر دارم . حس ميکردم روز به روز فاصلمون داره بيشتتر ميشه . ولي انگار هيچ کاري از دستم ساخته نبود .

سر ساعت هوايما روي زمين نشستم . هيچان زده از جام بلند شدم . انگار شادمهر از يادم رفته بود . فقط دلم ميخواست خانوم بزرگ و بينم . بالاخره بعد از اينکه ۴۵ دقيقه اي معطل شديم خانوم بزرگ و ديدم . پشت سرش زن و مرد جووني اومدن که حدس زدم بايد شادي و مازيار باشن . خانوم بزرگ به طرفمون اومد اول من و در آ*غ*و*ش گرفت اشکاش جاري بود :

- چقدر دلم برات تنگ شده بود عزیزم .

- منم همینطور خانوم بزرگ

حالا منم داشتم اشک میریختم . بعد از من خانوم بزرگ شادمهر و در آغوش گرفت . با شادی دست دادم و روب*و*سی کردم . به مازیار هم سلام کردم . بعد از ابراز خوشحالی و روب*و*سی های معمول به سمت پارکینگ حرکت کردیم . خانوم بزرگ گفت :

- با هم اومدین ؟

شادمهر ساکت بود من جواب دادم .

- نه من با کیوان اومدم آقا شادمهرم خودشون اومدن .

- وا خوب مسیرتون که یکی بود با هم میومدین دیگه .

شادی با خنده گفت :

- مامان دختر مردم چه گ*ن*ا*هی کرده که باید توی مسیر به این طولانی این

داداش عبوث مارو تحمل کنه ؟

خانوم بزرگ با تشر به شادی گفت :

- تو باز نیومده شروع کردی ؟ مگه چشه بچم ؟

شادی گفت :

- وا مامان . هیچ بقالی نمیگه ماست من ترشه . ولی دیگه خداییش قبول کنین

پسرتون یکم گوشت تلخه .

بعد چشمکی به شادمهر زد و گفت :

- داداشی گرفته ای . دیگه جواب من و نمیدی چرا ؟

شادمهر لبخند کم جونی به شادی زد و گفت :

- کي از پس زبون تو بر میاد؟ بیچاره مازیار
مازیار خندید و گفت :
- شادي اگه نباشه من افسرده میشم تو خونه .
- چشمت در اومد آقا داداش ؟
- خانوم بزرگ دوباره گفت :
- شادي
- چشم چشم دیگه نمیگم .
- از رفتار راحت شادي خوشم اومد . فکر میکردم میتونیم دو ستاي خوبی براي هم باشیم .
- بالاخره به ماشین رسیدیم . شادمهر گفت :
- مامان با اجازتون من دیگه صبح میام بهتون سر میزنم . میخوام برم خونه خستم .
- باشه مادر برو . آروم رانندگي کنیا .
- چشم . خداحافظ همگي .
- بدون اینکه حتي نیم نگاهی به من بندازه به طرف ماشینش رفت . حق داشت . نباید این کار و میکردم . گرفته و مغموم سوار ماشین شدم و کیوان به سمت خونه حرکت کرد .
- به خونه رسیدیم بعد از تعویض لباسا همه توي پذیرایی جمع شدیم به جز مازیار که خستگی رو بهونه کرد و به اتاق سابق نازي رفت تا استراحت کنه . کنار خانوم بزرگ نشستم . دوباره همون لبخند مهربون و میتونستم روی

صورتش بینم . توی آغ*و*شش فرو رفتهم سرم وب*و*سید . شادی با خنده گفت :

- آهای آهای من حسودیم میشه ها . ماما چرا من وب*و*غ*ل نمیکنی ؟

من و خانوم بزرگ خندیدیم . خانوم بزرگ گفت :

- شمیم دختر گلمه . تو و شمیم هیچ فرقی با هم ندارین برام .

شادی لبخندی زد و گفت :

- وای شمیم نمیدونی چقدر ماما از تو گفت . شیفقت شده بودم دیگه . هی

چپ میرفت راست میومد میگفت یعنی الان شمیم کجاست ؟ یعنی الان

شمیم چی خورده ؟ یعنی الان شمیم چیکار داره میکنه ؟ خلاصه اینکه دیوونم

کرد ماما تو این مدت .

- نگرانش بودم خوب مادر . از سر ناچاری گذاشته بودمش پیش شادمهر .

اونو که خودت بهتر میشناسیش عین رباته از صبح تا شب همش کار و کار و

کار . دلم برای تنهایی این دختر میسوخت . اونجا که رفتم همش هی میگفتم

کاش تورو هم با خودم می آوردم اونجا . بینم شادمهر که اذیت نکرد ؟

سرم و پایین انداختم و گفتم :

- نه آقا شادمهر خیلی لطف داشتن بهم تو این مدت . . .

شادی میون حرفم پرید و گفت :

- راحت باش بگو اینجا همه خودمونین . دیگه من یکی که میدونم چه داداش

بی اعصابی دارم راحت باش خودت و خالی کن .

لبخندی زد و گفتم :

- نه باور کنین همه چی خوب بود . فقط دل تنگ خانوم بزرگ بودم .

خانوم بزرگ ب*و*سه ای روی پیشونیم گذاشت و گفت :

- عزیزم منم همینطور . شادی مادر چمدون من و بیار

- میخواین سوغاتی هارو بدین ؟

- آره دل تو دلم نیست بینم ازشون خوشش میاد یا نه .

شادی رفت گنگ خانوم بزرگ و نگاه کردم که به حرف او مد :

- اونجا همش دلم پیش تو بود . هر چی میدیدم میخواستم برات بخرم . یه

سری چیزای ناقابل واست آوردم به عنوان سوغاتی خدا کنه خوشت بیاد .

- خانوم بزرگ همین که خودتون برگشتین برام بهترین سوغاتی بود . چرا

زحمت کشیدین ؟

- برای دختر گلم کاری نکردم .

شادی چمدون و کشون کشون آورد و جلوی خانوم بزرگ گذاشت . خانوم

بزرگ در چمدون و باز کرد و دونه دونه بسته های کادو شده ی خوشگل از

توش در می آورد . ذوق زده شده بودم . تا حالا از کسی سوغاتی نگرفته بودم .

خانوم بزرگ از لباس تا کفش و کیف و لوازم آرایش و همه چی برام آورده بود .

نمیدونستم چجوری باید از این زن مهربون تشکر کنم . کاش پسرشم یکم

مهربون بود . از خانوم بزرگ تشکر کردم به خاطر زحمتا و سوغاتیاش .

۱ ساعتی از هر دری حرف زدیم وقتی خانوم بزرگ احساس خستگی کرد همه

به اتاقمون رفتیم و استراحت کردیم .

تقریباً ظهر بود که از خواب بیدار شدم . یکی از لباسایی که خانوم بزرگ برام

آورده بود و پوشیدم و از اتاقم بیرون اومدم . صدای خندون شادی از پذیرایی

می اومد به همون سمت رفتم . شادی و مازیار و خانوم بزرگ نشسته بودن و حرف میزدن . سلام بلندی کردم همه به سمتم برگشتن شادی از جاش بلند شد و با همون لحن هیجان زده ی همیشگی گفت :

- وای چه حلال زاده همین الان داشتم پشت سرت غیبت میکردم .
خندیدم :

- خوب ؟ چی میگفتین ؟

خانوم بزرگ خندید و گفت :

- هیچی مادر بیا بشین .

شادی گفت :

- مامان هیچی چیه من کلی نقشه کشیدم امروز .

- امان از دست تو شادی . ۱ ساعت به اون بچه گیر دادی حالا نوبت این یکیه ؟

- به من چه آقا پسر تون انقدر بی حاله ؟ من فقط یکم اصرار کردم .

- خوب مادر شاید دلشون نخواد بیان .

- مگه دست خودشونه ؟

مازیار که تا این لحظه ساکت بود گفت :

- شمیم خانوم دیگه هیچ شانسی واسه فرار ندارین وقتی شادی تصمیمی بگیره همه باید تسلیم باشن .

منظورشون و نمیفهمیدم گفتم :

- خوب یکی به من بگه چه خبره ؟

شادی نداشت کسی حرفی بزنه گفت :

- میخوایم امروز یکم تفریح کنیم میای؟

خندیدم گفتم:

- این همه سر و صدا واسه تفریحه؟ آره میام چرا نیام.

شادی ب*و*سه ای به روی گونم نشوند و گفت:

- ای قربون دختر چیز فهم. بیا به تو میگن جوون نه به اون داداش پیر پسر من

- شادی راجع به برادرت درست حرف بزن.

- خوب راست میگم دیگه مادر من. پسرا ازدواج نمیکنن که بیشتر برن تفریح

کنن و این ور و اون ور و بگردن اما این داداش ما نه زن میگیره نه تفریح درست

و حسابی میکنه.

- اون هنوزم از اون جریان ناراحته.

- تا کی میخواد زندگی خودش و تباه زنی به اسم سپیده کنه؟ الان باور کنین

سپیده ازدواج کرده بچه ی اولشم به دنیا آورده. اونوقت این داداش ما هنوز هی

باید بشینه زانوی غم ب*غ*ل بگیره.

- شادی

- چشم خفه میشم.

رو به من گفت:

- پس میای دیگه؟

- آره کجا فقط؟

- دلم میخواد برم ارم. تا حالا رفتی؟

- نه اسمش و ولي شنيدم .
- واي چجوري نرفتي تا حالا ؟ من عاشق ارمم .
- مازيار همونجوري كه شادي رو توب *غ*ل ميگرفت و ميخنيديد گفت :
- عزيزم انقدر هيجان واست خوب نيست آروم تر .
- شادي بدون توجه به حرف مازيار دوباره گفت :
- به شادمهرم گفتم بياد البته اولش هي غرغر كرد و گفت نه ولي انقدر بهش
گير دادم قرار شد برنامه هاش و چك كنه اگه تونست بياد . شادي خانوم و
دست كم گرفته اين آقا داداش .
- با شنيدن اسم شادمهر از اينكه گفته بودم ميام پشيمون شدم . ولي ديگه گفته
بودم ميرم . زشت بود بگم يهو نظرم عوض شد . خانوم بزرگ گفت :
- امان از دست تو شادي .
- بعد رو به من گفت :
- مادر از سوسن خبر داري ؟
- بله خانوم بزرگ امروز قرار بود راه بيفته . فكر كنم عصر يا شب برسه خونه .
- خوب پس بايد يه فكري واسه ناهار كرد .
- شادي وسط حرف خانوم بزرگ پريد و گفت :
- من دلم كوبيده ميخواد . خيلي وقته كباب كوبيده نخوردم .
- خانوم بزرگ خنيديد و گفت :
- باشه الان زنگ ميزنم سفارش غذا ميدم .
- شادي عين بچه هاي شيطون دستاش و به هم كوبيد . نگاهم به مازيار افتاد كه
عاشقانه حرڪات پر انرژي و هيجان زده ي همسرش و نگاه ميكرد . نفس

عمیقتی کشیدم . کاش شادمهرم نگاش به من اینجوری بود . کاش من و دوست داشت .

بعد از خوردن ناهار شادی مدام به شادمهر زنگ میزد و ازش میخواست زودتر برگرد که بریم ارم . دل تو دلم نبود . دوست داشتم شادمهر برایش کاری پیش بیاد و نیاد ولی با آخرین تماس شادی کاملاً نا امید شدم دیگه . همونجوری که میخندید گفت :

- وای صدای شنیدنی بود . انقدر از ظهر بهش هی زنگ زده بودم دیگه کلافه شده بود آخرش گفت

همونجور که صدای و کلفت میکرد سعی داشت ادای شادمهر و در بیاره :

- باشه میام کچلم کردی .

و بعد خندید . خنده هاش انقدر شیرین و بچه گانه بود که ناخود آگاه از خندش به خنده می افتادم . خانوم بزرگ گفت :

- تو این مدت که اینجایی انقدر سر به سر شادمهر نذار .

- چرا نذارم ؟ داداشمه .

خانوم بزرگ سری به نشونه ی تاسف تکون داد و ساکت شد .

ساعت ۵ عصر بود که شادی به اتاقم اومد و گفت که حاضر شم کم کم . نمیدونستم با دیدنم چه عکس العملی از خودش نشون میده ولی میدونستم انقدر خود داره که جلوی شادی حرفی نزنه یا کاری نکنه . با بی حالی در کمدم و باز کردم . مانتو سفیدم و در آوردم با شلوار لی و شال سفید کیف و کفش سفیدم در آوردم آرایش دخترونه ای کردم و توی آینه آخرین نگاه و به

خودم انداختم " مثل عروسا شده بودم همه چي سفید!" پوزخندي زدم و از در خارج شدم . ساعت ۶ بود که شادمهر اومد . با صدای زنگ در دلهرم بیشتر شد شادي با خوشحالي دست مازيار و کشيد و به سمت در رفتن من خانوم بزرگ و ب* و *سیدم و گفتم :

- خانوم بزرگ شما تنها میمونین میخواین من پیشتون بمونم ؟
 - نه مادر . کیوان و آقا صابر هستن . احتمالشم هست که سوسن کم کم پیداش شه . برو بهت خوش بگذره . فقط سوار این دستگاه خطرناکا نشینا .
 اگه شادیم خواست سوار بشه تورو خدا منصرفش کن .
 - چشم خانوم بزرگ شما استراحت کنین خداحافظ
 - خداحافظ مادر .

از در بیرون اومدم . مازيار و شادي داشتن با شادمهر دم در حرف میزدن . عزمم و جزم کردم و با قدمای محکم به سمتشون رفتم " نباید از چیزی میترسیدم . باید مثل خودش سرد و بی تفاوت میشدم " شادي اولین کسی بود که متوجه حضورم شد :

- چه عجب علف زیر پامون سبز شد
 - خندیدم و گفتم همش ۵ دقیقه هم نشد
 رو به شادمهر سلام کوتاهی کردم اونم همونجوري جوابم و داد .
 همگی سوار ماشین شادمهر شدیم مازيار کنار شادمهر و من و شادي هم روی صندلی های عقب نشستیم . تنها صدایی که توي ماشین میومد صدای شادي و خنده های گاه و بیگاه مازيار بود . شادمهر با لحن نیمي شوخي نیمي جدي گفت :

- شادي خسته نميشي انقدر حرف ميزني؟ اصلا بذار يكم آهنگ گوش بديم

- همه داداش دارن ما هم داداش داريم .

شادمهر خنديد و پنخش ماشين و روشن كرد :

تو فرق ميكردي واسه من با همه واسه اينه كه ميمردم واسه تو

توي نگاهت يه حس غريبي ميگفت كه دارم ميشم عاشق تو

جون مني آخه عمر مني چجوري بگم ميميرم واسه تو

توي چشمات كه نگاه بكني ميبيني كه دارم ميشم عاشق تو

واسه اينه كه ميمردم واسه چشمات واسه اينه كه ميميرم واسه نگاهت

واسه اينه همه وجودم شده بودي نذار بازم بمونم تو حسرت نگاهت

فرق تو قلب و احساس قشنگته كه منو اينجوري ديوونه كرده

حس عجيب خواستن چشماته كه تا ابد تو دلم خونه كرده

دستاي گرم و ازم نگيري كه مرهم قلبيه كه پره درده

باز دوباره زل بزن تو چشمات كه دوري تو منو ديوونه كرده

اين آهنگ يه جوري بود . ناخود آگاه نگاهم و به طرف آينه ي جلو كشيد

شادمهرم از آينه به من خيره شده بود . وقتي متوجه نگاه من شد اخماش تو هم

رفت و نگاهش و ازم گرفت . يه جورايي داشت باورم ميشد اين آهنگ و

مخصوص من گذاشته ولي اخمش چيز ديگه اي رو ميگفت !

بالاخره مسير طولاني رو طي كرديم و رسيديم . شادي مثل يه بچه ذوق ميكرد

و بالا پايين ميپريد و تنها كسي كه ميتونست به اين ذوق زدگي شادي بخنده

مازیار بود. شادی مجبور مون کرد تک تک دستگاها رو سوار شیم. بعضیاش وحشتناک بود بعضی دیگش خوب بود و قابل تحمل. نمیشد به هیچ زبونی شادی رو از سوار شدن بعضی دستگاها منع کرد بالاخره به رنجر رسیدیم شادی با خوشحالی گفت:

- آخ جون من همیشه عاشق رنجر بودم. مازیار من میخوام این و سوار شم.
- عزیزم مطمئن نمیترسی؟

- نمیترم مازی. شمیم توام باید باهام بیای.

من که همینجوری از دورم که نگاهش میکردم سرم گیج میرفت چه برسه که بخوام سوارشم بشم. آروم گفتم:

- شادی خیلی ترسناکه من میترم.

- بیا بریم دیگه ضدحال نشو خواهش خواهش به خاطر من.

دوباره گیر دادناش شروع شده بود. حس میکردم به وضوح رنگم پریده چون مازیار دخالت کرد و گفت:

- شادی جان شاید شمیم دلش نخواد سوار شه من باهات میام.

- یعنی چی من میخوام با شمیم برم. بیا دیگه.

از طرفی جرات نه گفتن به شادی رو نداشتم از طرف دیگم جرات سوار شدنش و! بین دو راهی بدی افتاده بودم. شادی که فکر میکرد تونسته تقریباً من و راضی کنه دوباره گفت:

- بگم مازیار بره واسمون بلیط بگیره؟ هان شمیم بگیره؟

انگار با دیدن دستگاهش و جیغی که مردم میکشیدن زبونم بند اومده بود شادمهر که تا اون لحظه ساکت بود و فقط به اصرارای شادی گوش میداد مداخله کرد و گفت :

- نمیبینی ترسیده ؟ نه نمیخواه سوار شه تو و مازیار برین .

انگار حرفش برام گرون تموم شده بود سعی کردم صدام از ترس نلرزه گفتم :

- نه نمیترسم میخوام سوار شم .

شادی دستاش و به هم کوبید و گفت :

- هورا بالاخره قبول کرد .

شادمهر این بار م*س*تقیم بهم نگاه کرد و گفت :

- آگه میترسی دلیلی نداره سوار بشی .

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- تلقین نکن من اصلا نمیترسم .

با حرص دندوناش و روی هم فشرد و گفت :

- خیلی خوب سوار شو خانوم شجاع .

شادی با شیطنت گفت :

- شادمهر توام باهامون میای یا اینکه میترسی و میخوای همین جا منتظرمون

باشی ؟

شادمهر که انگار بهش برخورد کرده بود رو به مازیار گفت :

- تو پیششون وایسا من برم بلیط بگیرم .

شادی خندید و گفت :

- هورا شادمهرم بالاخره فعال شد .

رفت و برگشت شادمهر زیاد طول نکشید . دلم میخواست یه جوری از زیر سوار شدنش شونه خالی کنم ولی نمیشد بالاخره یه حرفی زده بودم نمیخواستم جلوی شادمهر کم بیارم . نوبتمون شد و همگی سوار شدیم . من و شادی کنار هم نشستیم و دستای همدیگرو گرفتیم . دستگاه شروع به حرکت کرد احساس میکردم که هر لحظه ممکنه سخته کنم . شادی که کنار گوشم فقط جیغ میکشید . احساس میکردم گوشم داره کر میشه . ولی من انقدر تر سیده بودم که صدام در نیومد . بالاخره بعد از اینکه قشنگ سخته کردیم دستگاه متوقف شد و پیاده شدیم . سرم گیج میرفت نمیتونستم پیاده شم داشتم به در و دیوار فحش میداد . آخه دیگه رنجر سوار شدنمون چی بود این وسط ؟ حال شادی هم بهتر از من نبود مازیار به کمک شادی اومد و کمکش کرد که پیاده شه داشتیم به سختی سعی میکردم پیاده شم که دستی جلوم ظاهر شد دست شادمهر بود . با اخم دستش و پس زدم که گفت :

- دستم و بگیر پیاده شو انقدر لجباز نباش .

- خودم میتونم .

- خیلی خوب خودت پیاده شو .

با هر سختی بود پیاده شدم ولی به خاطر سرگیجه ای که داشتم همون لحظه افتادم روی پسری که داشت رد میشد . خجالت زده سر به زیر انداختم و ازش عذر خواستم . پسر که انگار زیادم بدش نیومده بود با نیش باز گفت :

- خواهش میکنم خانوم من سر راهتون قرار گرفتم . خوبین ؟ احتیاج به کمک

ندارین ؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم شادمهر دوباره جلو او آمد و سریع زیر بازوم و گرفت و گفت :

- بریم عزیزم ؟ بهتری ؟

من ساکت فقط نگاهش میکردم اصلا سر در نمی آوردم که چرا یهو برخوردش ۱۸۰ درجه عوض شد . پسر جوون که شادمهر و دید ناامید از کنارم رد شد . شادمهر با حرص بازوم و ول کرد و گفت :

- واسه همین چیزا گفتم دستم و بگیر که کمکت کنم .

- من هیچ احتیاجی به کمک نداشتم .

- آره خوب منم بودم بدم نمیومد خودم و بندازم تو ب*غ*ل این و اون !

توی چشماش خیره شدم باورم نمیشد اون این حرف و زده باشه . پیش زدم و پیش مازیار و شادی رفتم . دقیقه ای بعد شادمهرم به جمعمون پیوست جفتمون با احمای در هم و ایستاده بودیم . شادی و مازیار که انگار حس کرده بودن اتفاقی بین ما افتاده پیشنهاد دادن که دیگه برگردیم خونه . دوباره سمت ماشین رفتیم و حرکت کردیم . دوباره این شادی بود که سکوت ماشین و شکست :

- شادمهر اون آهنگ خوشگله رو که موقع رفتن داشتیم گوش میدادیم و بذار .

شادمهر با احمای تو هم گفت :

- از اون آهنگ خوشم نیامد .

- وا پس چرا تو ماشینت داریش ؟ بذار دیگه خواهش .

- شادی انقدر گیر نده .

- باشه حالا که اینطور شد اصلا باید شام مارو پیتزا مهمون کنی موافقا دستا بالا .

خودش و مازیار دستاشون و گرفتن بالا شادی به زور دست من و گرفت بالا و گفت :

- خوب ۳ به ۱ ما برنده ایم برو یه رستوران خوب .
شادمهر زیر لب غرغری کرد و همه ی حرصش و سر پدال گاز بدل*خ*ت خالی کرد .

بالاخره به رستوران رسیدیم . نگاهی به اطراف کردم . یه بار با شادمهر بعد از گشت زدنمون گشمنون شده بود و اومده بودیم اینجا غذا خوردیم . چرا اینجارو انتخاب کرده بود ؟ شادی به سمت میز ۴ نفره ای گوشه ی سالن رفت و نشست سریع صندلی کنار شادی رو اشغال کردم که کنار شادمهر نباشم ولی از شانس بدم دقیقا رو به روم نشست . شادی نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

- نه خوشم اومد جای خوبیه . شیطون راستش و بگو با کی اینجا اومدی ؟
دستپاچه شدم نگاهم و دور رستوران بی هدف میچرخوندم . ولی شادمهر خیلی مسلط منوی روی میز و برداشت و همونجوری که منور و میخوند گفت :

- شادی کمتر حرف بزن .

- نه دیگه جدی میگم . با کی اومدی ؟ اصلا چرا اینجارو انتخاب کردی ؟

- بد کاری کردم آوردمت رستوران ؟

- نه آخه بهت نمیداد تنهایی پاشی بیای همچین جای رمانتیکی .

این شادی هم عجب آدم گیري بود با حرفي رو که ميخواست از زبون آدم نميشنيد ول کن قضيه نبود .

شادي رو به مازيار گفت :

- مازي تو بگو به شادمهر مياد واقعا اين کارا ؟

مازيار با خنده دستاش و بالا گرفت و گفت :

- من تسليم خانوم من و با برادر زنم در ننداز .

شادي نگاهش و به من دوخت و گفت :

- شمिम تو ازم دفاع کن بهش مياد به نظرت ؟

دستپاچه شدم . شادمهر بهم خيره شد انگار از اين دستپاچگيم ل*د*ت ميبرد

لبخند محوي گوشه ي لبش نشسته بود حالا همه زل زده بودن به من . دستپاچه

و كاملا تابلو گفتم :

- نميدونم من زياد شناختي نسبت به ايشون ندارم .

شادمهر ابروهاش بالا رفت . دوباره شادي گفت :

- وا مگه ميشه ؟ بيشتتر از ۲ ماه با هم زندگي كردين نميشناسيش هنوز ؟

انگار اين سوال سوال شادمهر با شه با همون لبخند نگاهش و بهم دوخت و

منتظر موند . لبخند روي لبش عصبانيتم ميكرد . بايد حالش و ميگرفتم . سعي

كردم به خودم مسلط شم آروم و شمردم شمردم گفتم :

- خوب چرا يه شناختايي از ايشون دارم ولي خوب درست نيست بگم .

شادي خنديد و گفت :

- بگو ديگه ماها همه شادمهر و ميشناسيم راحت باش .

لبخندی زدم و رو به شادمهر گفتم :

- آقا شادمهر من بی تقصیر ما شادی اصرار میکنه . امیدوارم ناراحت نشین .

شادمهرم سرش و به مسخره تکون داد و گفت :

- خواهش میکنم شمیم خانوم بفرماید .

- خوب راستش تو این مدت بیشترین چیزی که من از ایشون دیدم بد خلقی و

بی حوصلگی و عصبانیت بوده . یعنی اصلا انگار جزئی از وجودشون شده .

انگار پر خشم .

هر لحظه ابروهای شادمهر بیشتر توی هم گره میخورد شادی دستاش و به هم

کوبید و گفت :

- خوشم اومد . بالاخره یکی پیدا شد حرف دل من و بزنه . آقا شادمهر بفرما .

هی بهت میگم خودت و درست کن هی تو گوش نده .

شادمهر نقاب خونسردی روی صورتش زد و گفت :

- خوب بالاخره هر کس به نکته های منفی و به نکته های مثبتی داره مثلا

شمیم خانوم خود شما از تاریکی میترسین ولی دلیل همیشه شخصیت ضعیفی

داشته باشین .

بد به حالت مسخره آروم روی پیشونیش زد و گفت :

- آخ شرمنده نباید اینو میگفتم ؟ من و ببخشید تورو خدا . حواسم نبود .

شادی که انگار با دیدن ما داشت تفریح میکرد گفت :

- شمیم حالا نوبت توئه تو بگو .

از عصبانیت داشتم منفجر میشدم تا خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم گارسون رسید و سفارش میزمون و گرفت توی دلم براش خط و نشون میکشیدم " باشه شازده یخی بچرخ تا بچرخیم . بینم آخرش کی برنده میشه " توی مدتی که غذا مون و بیارن شادی مدام حرف زد و نداشت جمعمون ساکت بمونه . بالاخره غذاها رو آوردن . پیتزا پیرونی غذای محبوبم و جلوم گذاشتم اولین برش و که خوردم انگار اشتها برگشت خیلی راحت ۴ تا برش پیتزام و خوردم . سیر شده بودم دست از خوردن کشیدم و نگاهی به میز و صندلیا و آدما انداختم . نگاهم افتاد به صندلی که دفعه ی قبل من و شادمهر اونجا نشسته بودیم . چقدر اون شب بهم خوش گذشته بود . شادمهر مدام شوخی میکرد و سر به سرم میداشت . هیچ وقت به اون اندازه بهش نزدیک نبودم . شادمهر که دید به جایی خیره شدم رد نگاهم و گرفت وقتی نگاهم و روی اون صندلی دید متوجه شد داشتم به چی فکر میکردم . سریع سرم و پایین انداختم

غذا خوردنمون که تموم شد از رستوران بیرون اومدیم و شادمهر به سمت خونه حرکت کرد . ساعت تقریباً ۱۲ بود که به خونه رسیدیم . از ماشین پیاده شدیم شادی به شادمهر گفت :

- نمیای تو؟ بیا امشب و اینجا بخواب . دیر وقته .
- نه برم راحت ترم .
- بیا دیگه . بابا من همش ۲ هفته اینجام دوست دارم تو این دو هفته همش جلو چشم باشی .

شادمهر خندید و گفت :

- یهو بگو شرکت و ببندم پیام بشینم پیش تو دیگه .
- دقیقا هم منظورم این بود . ولی جدی بیا تو مامانم خوشحال میشه ببینه
اومدی اینجا .

انگار شادمهر دودل بود نگاهی به من کرد نمیدونم توی من چی دید که سرش
و تکون داد و رو به شادی گفت :

- باشه حوصله ی رانندگیم ندارم میمونم .
شادمهر ماشین و توی حیاط پارک کرد و همه به سمت ساختمان رفتیم . همه
ی چراغا خاموش بود و خونه توی سکوت مطلق بود .
پاورچین پاورچین هر کس به سمت اتاقش رفت . لباسام و عوض کردم و
خودم و روی تخت انداختم . عجب روزی بود . هم خوب بود هم بد بود .
نمیدونستم چجوری باید حرفی که شادمهر توی ارم بهم زد و هضم کنم . برام
سخت بود .

تقه ای به در خورد قبل از اینکه بتونم عکس العملی از خودم نشون بدم در باز
شد و شادمهر اومد تو اتاق سریع خودم و با پتو پوشوندم و گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

- هیس آروم . همه رو بیدار کردی .

- میگم واسه چی اومدی اینجا ؟

- خوب صبر کن الان میگم .

- بگو .

یکم من کرد و گفت :

- نمیخواستم توی ارم اون حرف و بهت بزnm فقط عصبانی بودم .
نگاهی بهم کرد و گفت :
- ولی این عذر خواهیم دلیلی نمیشه که فکر کنی هنوز اون سیلی رو فراموش کردم .
- سرم و پایین انداختم و گفتم :
- ببخشید .
- گفت :
- نشنیدم بلند تر چی گفتی ؟
- اخمام و توهم کردم و گفتم :
- گفتم ببخشید .
- آها حالا شد .
- لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت :
- آشتی .
- من قهر نبودم .
- ولی من بودم .
- خندید منم به خنده افتادم داشت از در اتاق بیرون میرفت که انگار پشیمون شد دوباره برگشت و گفت :
- راستی عصبانی و خشن و بی حوصله و بدخلقم خودتی .
- شونه هام و بالا انداختم و گفتم :
- من حقیقت و گفتم .

به سمت چراغ خواب رفت و گفت :

- خوب منم با خاموش کردن این میخوام ثابت کنم که منم حقیقت و گفتم .

از ترس تاریکی پتو رو کنار زدم و به سمتش رفتم .

- باشه باشه قبوله تو راست میگی این و خاموش نکن .

انگار شادمهر دیگه حواسش به چراغ خواب نبود رد نگاهش و گرفتم به لباسم خیره شده بود . خجالت کشیدم .

شادمهر سریع نگاهش و گرفت و همونجوری که از در اتاق میرفت بیرون با صدایی لرزون گفت :

- شب بخیر .

رفت و در اتاق و بست . این چرا بهو جنی شد ؟ دوباره نگاهم به لباسم افتاد پیراهن کوتاه سفید که خیلی نازک بود و معمولا واسه خواب میپوشیدمش تنم بود . دوباره خجالت زده به تخت پناه بردم . لبخندی روی لبم نشست . خوشحال بودم که آستی کردیم

صبح سرحال از خواب بیدار شدم لباسام و عوض کردم و به طبقه ی پایین رفتم . همه جا ساکت بود انگار همه خواب بودن هنوز . رفتم تو آشپزخونه تا کتری رو بذارم جوش بیاد که دیدم سوسن مشغول کار کرده . خوشحال شدم چقدر دلم براش تنگ شده بود . آروم رفتم طرفش و از پشت ب*غ*ش*لمش کردم اول ترسید برگشت طرفم و با دیدنم من و توی ب*غ*ش*لمش گرفت و گفت :

- وای شمیم تویی ؟ دختر سخته کردم چرا اینجوری میای تو . دلم برات تنگ شده بود . خوبی ؟ سلامتی ؟ سالمی ؟

دوباره شروع شد لبخندی زدم و گفتم :

- سوسن همه چي رو به راهه . تو خويي ؟ منم دلم برات تنگ شده بود .
 من و از خودش جدا کرد و اطراف و پایید و آروم گفت :
- این پسره باهات خوب رفتار کرد این مدت ؟
- نمیدونم چرا همه اولین سوالشون ازم این بود ! منم مثل خودش آروم گفتم :
- آره همه چي خوب بود .
- سوسن نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت :
- خدارو شکر .
- همه خوابن هنوز ؟
- آره فقط خانوم بزرگ بیداره الان تو اتاقشونن .
- باشه پس من برم یه سر بهشون بزنم .
- ب*و*سه ای روی گونه ی سوسن کاشتم و به سمت اتاق خانوم بزرگ رفتم .
 تقه ای به در زدم صدایش میومد که من و به داخل دعوت میکرد .
- سلام صبح بخیر خانوم بزرگ .
- روی تختش دراز کشیده بود و کتاب میخوند . عینکش و برداشت و لبخند به
 لب آورد :
- سلام صبح توام بخیر . سحر خیز شدی . من فکر کردم دیشب انقدر دیر
 اومدین حتما امروز تا ظهر میخوابین .
- مگه شما فهمیدین کی اومدیم ؟
- من گوشام تیزه .
 خندیدم .

- راستش خوابم نبرد .

- دیشب خوش گذشت بهت ؟

- آره عالی بود . با شادي مگه میشه بد بگذره ؟

- شادي مثل بمب انرژی میمونه . هر لحظه آماده ي انفجاره . خوب تعريف

کن چیکارا کردین ؟

براش با آب و تاب همه ي اتفاقيي که دیشب افتاده بود و تعريف کردم البته با

سانسور فراوون ! صدای شادي صحبتتم و قطع کرد همونجور که وارد اتاق

میشد رو به من گفت :

- انقدر تند تند همه چي و نگو بذار يه چیزيم من تعريف کنم .

خندیدیم دوباره شادي گفت :

- سوسن ميز صبحانه رو چیده مازيارم بيدار شده بياین صبحانه بخوريم .

زير ب*غ*ل خانوم بزرگ و گرفتيم و کمکش کردیم بلند شه . همه سر ميز

حاضر بودن به جز شادمهر . شادي نگاهی به جاي خالي شادمهر انداخت و

گفت :

- پرنس هنوز خواب تشریف دارن ؟ خودم باید وارد عمل شم .

- شادي ولش کن حتما خستست . بيدار شه میاد پایین .

- مامان انقدر طرفداري دردونت و نکن . الان بر میگردم .

شادي به طبقه ي بالا رفت ۱۰ دقیقه بعد صدای خنده جیغ شادي اومد پشت

سرش صدای شادمهر که سعی میکرد عصبانیتش و کنترل کنه . شادي نفس

نفس زنون کنار مازيار نشست و رو به خانوم بزرگ گفت :

- وای مامان پسرت روانیه . بيدارش کردم کم مونده بود من و بکشه .

- خانوم بزرگ نگاه شکاکي به شادي انداخت و گفت :
- من مدلاي بیدار کردن تورو میدونم . انقدر آتیش نسوزون .
- شادي سرخوش لقمه اي واسه خودش گرفت و بيخيال مشغول خوردن شد . ۵ دقیقه بعد شادمهر اومد پایین به همه سلام کرد جوابش و دادیم . سر ميز سکوت مطلق بود . يهو خانوم بزرگ به حرف اومد :
- فريبا صبح زنگ زد .
- شادي با تعجب گفت :
- خاله فريبا ؟
- آره
- چيکار داشت ؟
- خوب دختر بذار بگم مگه تو امون ميدي ؟
- ببخشيد ببخشيد .
- من سرم گرم خوردن بود و زياد توجهي به حرفاشون نداشتم چون يه بحث خانوادگي بود و مسلما ربطي به من نداشتم . خانوم بزرگ دوباره به حرف اومد :
- زنگ زده بود واسه امر خير صحبت کنه باهام .
- شادي با خنده رو به شادمهر گفت :
- خوب مثل اينکه ل*خ*ت اين پير پسرم باز شد ديگه .
- شادمهر نگاهي غضب آلود به شادي انداخت که باعث شد شادي آروم بگيره .
- شادمهر رو به خانوم بزرگ با بي حوصلگي گفت :

- اگه قضیه ی پونست من از اولم گفتم نه . به خود پونم گفتم . دلیلی نمیبینم
هی این مسئله رو پیش بکشین .

خانوم بزرگ کلافه گفت :

- بابا شماها چند ماهه به دنیا اومدین بذارین حرفم و بزnm . اصلا قضیه ی
پونه و تو نیست . قضیه ی پوریاست .

شادی با تعجب گفت :

- خوب پوریا امر خیرش چه ربطی به ما میتونه داشته باشه ؟

خانوم بزرگ نگاهي به من کرد و گفت :

- فریبا گفت پوریا توی اون ۲ باری که شمیم و دیده ازش خوشش اومده حالا
میخواد بیاد جلو بیشتر با هم آشنا بشن . منم دیدم پوریا پسر خوبیه . گفتم
حالا بیاد ببینیم تصمیم خود شمیم چي میشه . هان شمیم جان خودت چي
میگی ؟

لقمه پرید توی گلوم و به سرفه انداختم . یکم از چاییم خوردم . نمیدونستم
چرا جلوی شادمهر خجالت میکشیدم حرفي بزnm ولي بالاخره نگاهاي خیره
ی اونا مجبورم کرد به حرف پیام .

- راستش من الان درس میخوام بخونم . شرایط ازدواجم ندارم .

خانوم بزرگ با خنده گفت :

- اینا که بهانست مادر . ما هم که نخواستیم همین الان شوهرت بدیم فعلا
باب آشنایي تو و پوریا رو داریم باز میکنیم .

سرم و زیر انداختم شادی خندید و گفت :

- وای این عروسمن چقدر خجالتیه .

از فکر عروس خندم گرفت سرم و بالا گرفتم که نگاهم با نگاه غضب آلود شادمهر گره خود. این چرا انقدر قرمز شده بود؟ خفه نشه یه وقت؟ دلیل عصبانیتش و نمیدونستم. شادی گفت:

- خوب مامان حالا خاله اینا کی میان خونمون؟ واسه همین باب آشنایی و این حرفا؟

- راستش فریبا رو که میشناسید همیشه هوله. هر چی بهش گفتم بذار با شمیم حرف بزنم بینم اون کی راحتته هی میگفت نه ما امشب میایم. منم هیچی نتونستم دیگه بگم حقیقتش حالا قراره امشب بیان.

پوریا رو ۲ بار دیده بودم و این برای ازدواج شناخت کاملی نیست. نمیدونستم باید به علاقه ی شادمهر امیدوار باشم یا اینکه به طور جدی رو پوریا فکر کنم. ولی آخه تا کی میتونم منتظر شادمهر بمونم؟ شاید اصلا اون از من خوشش نیاد. یعنی من تا آخر زندگیم باید توی این شك بمونم که آیا اون دوستم داره یا نه؟!

بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم. روی تختم نشسته بودم و فکر میکردم. در اتاقم باز شد و شادی اومد تو گفت:

- چرا پس نشستی؟

- باید چیکار کنم؟

به سمت کمد لباسم رفت و درس و باز کرد گفت:

- واسه امشب چی میپوشی؟

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- حالا کو تا شب!

- یعنی چی حالا کو تا شب؟ چشم به هم بذاری شب شده.

دونه دونه لباسام و نگاه میکرد از بینشون ۲ - ۳ دست لباس بیرون آورد و مجبورم کرد به زور بیوشمشون. اولیش کت و دامن سبز خوش دوخت بود یکم نگاه کرد و گفت

- نه عین پیر زنا میشی. بعدی

بعدی شلوار و تونیک فیلی رنگ بود دستش و زیر چونش گذاشت و گفت:

- بدک نیست ولی زیادی اسپرته واسه خواستگاری.

لباس بعدی دامن و بلوزی کوتاه به رنگ آبی بود نگاهی بهم انداخت و گفت:

- همین خوبه. همین و امشب بپوش.

بعد من و جلوی میز آرایش نشوند و گفت:

- خوب حالا آرایش.

- شادی تورو خدا الان خیلی زوده واسه آرایش.

ولی شادی بی توجه به من شروع کرد به آرایش کردن.

- ریملت خوب نیست بذار برم ریمل خودم و بیارم اون بهتره.

بدون اینکه اجازه بده من حرفی بزنم از اتاق رفت بیرون. توی آینه نگاهی به

خودم کردم و نفسم و بیرون دادم. تقه ای به در خورد به خیال اینکه شادیه

گفتم:

- بیا تو.

بر خلاف انتظارم شادمهر اومد تو سریع شالم و از روی تختم برداشتم و روی

سرم انداختم.

- کاري داشتی؟

نگاه خیرش روی لباسا و آرایش نصفم موند . دوباره گفتم :

- چیزی شده؟

نگاهش و به صورتم انداخت و گفت :

- انقدر ذوق و شوق داری واسه شب که از الان داری حاضر میشی؟

- برای چی باید ذوق و شوق داشته باشم؟

پوزخندی زد و گفت :

- نمیدونم شاید برای ازدواج .

بدون اینکه بذاره حرفی بزنم از در اتاق بیرون رفت . این همه راه اومده بود

فقط همین و بگه و بره؟ شادی دوباره اومد توی اتاق و آرایش و از سر گرفت .

ولی دیگه حتی ذوق و شوق این و که تو آینه به خودم نگاهم بکنم نداشتم .

ناراحتی ها و نگاه شادمهر انگار همه ی انرژییم و گرفته بود . چرا انقدر بد

اخلاق بود؟

به هر جون کندنمی بود زمان گذشت و ساعت ۶ و نشون میداد . همه آماده بودن

من تو آشپزخونه پیش سوسن بودم و مدام از استرس و نگرانی قدم میزدم آخر

سوسن به حرف اومد و گفت :

- بگیر بشین مادر سرم گیج رفت انقدر دورم نچرخ .

- نمیتونم . نگرانم سوسن . من اصلا این پسره رو نمیشناسم . اصلا حتی قصد

ازدواجم ندارم .

- همیشه اولین خواستگار همینطوره مادر . نترس خانوم بزرگ که به آدم بد نمیدت . خیالت راحت تا ۷ گوشه ی دلش راضی نباشه دختر به کسی نمیده . از من بپرس .

با حرفای سوسن انگار آروم تر شدم . بالاخره زنگ در به صدا در اومد از پنجره ی آشپزخونه دزدکی داشتم سرک میکشیدم که صدای سوسن اومد :

- نکن مادر از اون ور دیده میشیا ز شته . بیا بگیر بشین . دو دقیقه دیگه میری تو اتاق خودت میبینیشون .

ولی کنجکاویم اجازه ی نشستن بهم نمیداد . دوباره فریبا مقتدر و محکم جلو تر از بچه هاش حرکت میکرد . نگاهم به پوریا افتاد کت و شلوار مشکی و بلوز سفید پوشیده بود کراواتی سفید مشکی هم زده بود . از نظر تیپ که خوب بود . از نظر قیافه هم جز مردای خوش قیافه حساب میشد . نگاهی به قد و هیكلش انداختم . قد بلند و هیكل ۴ شونه ی شادمهر کجا و این کجا . افکارم و پس زدم آگه به فکر آیندم بودم نباید اونو با هیچ کس مقایسه میکردم . از پشت پنجره اومدم کنار و پیش سوسن نشستم و سرم و روی میز گذاشتم . ۱۰ دقیقه از اومدنشون میگذشت که شادی توی آشپزخونه اومد و گفت :

- عروس خانوم یه سینی چایی میریزی بیاری ؟

- شادی تورو خدا اینجوری نگو عصبی میشم .

- آروم باش . چیزی نیست که فرض کن مهمون عادین .

- سعی میکنم .

شادی رفت به کمک سوسن یه سینی چای ریختم و به پذیرایی بردم . اول از همه سلام بلندی کردم همه نگاهها شون به طرف من برگشت . فریبا بر خلاف

دفعه هاي پيش با دیدنم لبخندي به لب آورد و پوريا طبق معمول دوباره نيشش باز شد! پونه ديگه نگاهش خصمانه نبود بهم . به جور بي تفاوتی خاصی داشت نسبت بهم . چاي و به همه تعارف کردم . تنها کسی که بر نداشت شادمهر بود . از اول تا آخر هم با اخم به پوريا نگاه مي کرد .

بالاخره بعد از حرفاي متفرقه فريبا به حرف اومد

- خوب آگه موافق باشين بریم سر اصل مطلب . موافقي ثريا ؟

- اين ريش و قيچي دست خودت خواهر .

فريبا لبخندي زد و گفت :

- ديگه همدیگه رو که ميشناسيم غريبه هم نيستيم با هم . دليل اينجا اومدنمونم که مشخصه . پسر منم که نظرش مشخصه . فقط میمونه شمیم جون که چه تصميمي بگيره .

نگاهي به من انداخت سرم و پايين انداختم . خانوم بزرگ گفت :

- شمیم بايد بيشتري پوريا رو بشناسه تا يه تصميم آگاهانه بگيره .

- خوب پس بهتره بذاريم يکم با هم حرف بزني . آگه اشکالي نداره از نظر تو .

- خواهش ميکنم . شمیم جان با پوريا برين تو باغ حرفاتون و بزنين .

دودل هنوز سر جام نشسته بودم که شادي از جاش بلند شد و دستم و گرفت و

بلندم کرد با خنده گفت :

- اين شمیم ما يکم خجالتيه . پوريا جان توام بلند شد .

پوریا به سرعت از جاش بلند شد. نگاهی به خانوم بزرگ کردم لبخندی زد و با سر تایید کرد. جرات اینکه نگاهی به شادمهر بندازم و نداشتم. شادی من و پوریا رو تا دم در ورودی بدرقه کرد و با خنده گفت:

- عجله نکنین من سرشون و گرم میکنم شما با خیال راحت حرفاتون و بزنین .
پوریا با خنده گفت:

- شادی ما اگه تورو نداشتیم چیکار میکردیم؟
شادی خندید فشار خفیفی به دستم آورد و رفت. حالا من و پوریا تنها شده بودیم. پوریا گفت:

- قدم بزنین یا روی نیمکت بشینیم؟

- برای من فرقی نداره.

- ولی من ترجیح میدم بشینم.

به سمت یکی از نیمکتا رفتیم و نشستیم. کمی بینمون سکوت برقرار شد.
آخر پوریا سکوت و شکست و گفت:

- میتونم خودمونی باهات حرف بزوم؟

به این راحت بودنش غبطه خوردم. آرام سرم و تگون دادم و اون شروع به حرف زدن کرد:

- راستش از اولش که خونه ی خاله دیدمت چهرت جذبه کرد. نمیگم از اخلاقت خوشم اومد چون شناختی ازت نداشتم. فقط ظاهرت جذبه کرد.

بعد هی بیشتر که میگذشت متوجه نجابت شدم. خیلی وقته به مامان در موردت گفتم. ولی صبر کردیم تا خاله از آلمان برگرده. نمیگم با یه نگاه عاشقت شدم ولی ازت خوشم اومد. دوست دارم بیشتر بشناسمت.

از صداقتش خوشم اومد . مثل اونایی نبود که سریع با یه دیدار بگن عاشقت شدم ! جوابی نداشتم بهش بدم . همینطور ساکت نشسته بودم . دوباره به حرف اومد :

- بذار یکم از خودم بهت بگم . من یه شرکت تبلیغاتی دارم زیاد بزرگ نیست ولی خوب در آمدم میشه گفت نسبتا خوبه . همیشه سعی کردم روی پای خودم وایسم . ۲ سال پیش یه خونه خریدم که همینجوری خالی مونده . دلم میخواد زندگی مشترکمون و با هم اونجا شروع کنیم البته اگه تو خوشت نیاد عوضش میکنم . دیگه اینکه واقعا سعی میکنم خوشل*خ*ت کنم و هر چیزی که تو زندگیت میخوای تا جایی که بتونم برات بر آورده کنم . خوب نظر تو چیه ؟

- راستش من اصلا فعلا به ازدواج فکر نمیکنم . من تازه ماه دیگه میرم تو ۲۰ سال . دارم برای کنکور درس میخونم و فعلا تنها هدفم قبولی برای دانشگاهست .

- خوب منم نمیخوام بگم همین فردا با هم ازدواج کنیم . چون به نظرم ازدواج یه مرحله ای از زندگیه که شناخت و آمادگی زیادی میخواد . من دوست دارم چند باری همدیگرو ببینیم و با هم حرف بزیم تا بیشتر با هم آشنا شیم . بعد اگه موافق بودی عقد میکنیم و بقیه ی کارای عروسی رو راه میندازیم . به نظر منم مهم ترین اتفاق زندگیت میتونه دانشگاه رفتنت باشه پس منعت نمیکنم از دانشگاه رفتن .

حرفاش خیلی منطقی بود بهانه ای نداشتم برای رد کردن حرفاش . ۴۵ دقیقه بود که حرف میزد و نظرم و توی چیزای مختلف میپرسید . انقدر راحت و صمیمی بود که توی همون دقیقه های اول باهاش احساس راحتی کردم . خوش صحبت و خوش اخلاق بود . ولی هر چی که فکر میکردم ته دلم راضی نبود . من یکی دیگه رو میخواستم . تا ذهنم منحرف میشد سعی میکردم دوباره برش گردونم طرف پوریا و حرفاش .

بالاخره شادی دنبالمون اومد و گفت :

- دیگه بیشتر از این نمیشه سر شون و گرم کرد . بابا همین یه بار که نمیبینیم هم و فعلا دل بکنیم از هم . یه فکرم به حال ما بدل*خ* تا بکنیم که حوصلمون سر رفته .

پوریا خندید و از جاش بلند شد منم از روی نیمکت بلند شدم .

وقتی برگشتیم توی سالن همه چشمشون به ما بود . روی مبل نشستم . تازه

جرات کردم سرم و بالا بگیرم و به همه نگاه کنم . پس شادمهر کجا بود ؟

با صدای فریبا از فکر شادمهر بیرون اومدم :

- خوب به جایی هم رسیدین ؟

پوریا لبخندی زد و گفت :

- فعلا زوده که مامان . شمیم خانوم باید وقت بیشتری برای فکر کردن داشته

باشن .

ازش ممنون بودم که کارم و راحت تر کرده بود .

ساعتی به حرف زد نای معمول گذشت و بالاخره عزم رفتن کردن . برای بدرقشون دم در رفته بودیم که سر و کله ی شادمهر پیدا شد . فریبا با دیدن شادمهر گفت :

- کجا رفتی یهو خاله ؟ دلمون میخواست بیشتر ببینیمت .

شادمهر لبخند مصنوعی تحویل فریبا داد و گفت :

- یکی از بچه های شرکت بهم زنگ زده بود کار واجب داشت باهام مجبور شدم جمعتون و ترک کنم .

فریبا ب*و*سه ای به گونه ی شادمهر زد و گفت :

- بیشتر پیش ما بیا . کی بشه دامادی تورو ببینیم .

نگاهم به چهره ی شادمهر افتاد سرد و بی روح بود . لحظه ی آخر پوریا بهم نزدیک شد و گفت :

- مجبورت نمیکنم جواب مثبت بدی ولی دوست دارم روی پیشنهادم فکر کنی.

سرم و تگون دادم و با یه خداحافظی ازم دور شد . دوباره همگی برگشتیم داخل سالن . سوسن اومد و مشغول تمیز کردن سالن شد منم توی جمع کردن ظرفها کمکش کردم . خانوم بزرگ گفت :

- شمیم جون نظرت چیه ؟

از اینکه م*س*تقیم توی جمع نظرم و میپر سید معذب شدم . شادی که انگار حاله و فهمیده بود گفت :

- مامان بذارین فکر کنه . الان واسه پرسیدن نظرش خیلی زوده .

شادمهر بی تفاوت به تلویزیون زل زده بود و مرتب کانالارو عوض میکرد. دلم گرفت. یعنی دو ستم نداشت؟ چرا هیچ عکس العملی نشون نمیداد؟ یعنی میخواست من واقعا به پوریا جواب مثبت بدم؟

شب زودتر از همیشه به اتاقم رفتم. قاب عکس مامان و بابام و ب*غ*ل کرده بودم و اشک میریختم. سر دوراهی بدی گیر افتاده بودم. بالاخره تا ۱ یا ۲ ماه دیگه باید جوابی به پوریا میدادم. مدام توی تختم غلت میزد. بالاخره نفهمیدم کی خوابم برد.

فصل هجدهم

۲ هفته ای از روز خواستگاری میگذشت. تو این شادی مدام من و با خودش و مازیار به گردش و تفریح میرد. بعضی وقتا توی این گردشها از پوریا و پونه هم دعوت میکرد تا به جوری بیشتر با پوریا آشنا بشم و بتونم بیشتر با هم حرف بزیم. هر بار شادمهر از گردش اومدن با ما سر باز میزد. این روزا مغموم و گرفته بود. کم حرف تر از سابق شده بود. چند کلمه ای هم که حرف میزد مخاطبش بیشتر یا شادی بود یا خانوم بزرگ. اکثرا سعی میکرد زمانایی که من خونه نیستم به دیدن خانوم بزرگ بیاد. دلتنگش بودم ولی نمیتونستم هیچ حرفی بزنم. هر چی فکر میکردم به این نتیجه میرسیدم که اون هیچ علاقه ای به من نداره و صرفا به خاطر مسئولیتی که خانوم بزرگ رو دوشش گذاشته بود توی این مدت باهام خوب بود. پس باید منطقی تر به پیشنهاد پوریا فکر میکردم. توی برخوردایی که باهاش داشتم بیشتر و بیشتر نکات مثبت و توش میدیدم. هر دختری آرزوی همچین شوهری رو داشت ولی من فقط دلم یه نفر و میخواست!

یه روز عصر با خانوم بزرگ و شادی دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم که شادی پیشنهادی داد :

- میگم مامان چند روزی بریم ویلای شمال ؟ خیلی وقته نرفتم اونجا . تازه دلم میخواد برم یه آب و هوایم تازه کنم . شما میانین ؟

خانوم بزرگ فکری کرد و گفت :

- بد فکری نیست . باید ببینیم شادمهر میاد یا باید با کیوان بریم .

- من الان بهش زنگ میزنم .

- امان از دست تو سریع میخوای چیزی که تو فکرته رو عملی کنی .

شادی هیجان زده به سمت تلفن رفت و شماره ی شادمهر و گرفت :

- الو سلام داداشی .

...

- وا ! من کی گولت زدم که این بار دوم باشه ؟

...

- باشه دیگه بهت نمیگم داداشی ! شادمهر کجایی ؟

...

- کار و ول کن امشب میتونی به سر بیای اینجا ؟

...

شادی خندید و گفت :

- نترس نقشه ی خاصی برات نکشیدم . پاشو بیا دیگه .

...

- خیلی خوب پس منتظر تيم زياد دير نکن . خدا حافظ .
 - گوشي رو قطع کرد و به سمت ما اومد خانوم بزرگ گفت :
 - تو که بهش نگفتي .
 - پشت تلفن نميشد بذار بياد اينجا خودم راضيش ميکنم .
 - امان از دست تو .
- امشب بعد از چند روز ميديدمش . يه جورايي دستپاچه بودم . تپش قلبم تند تر شده بود و هيجان زده بودم . ساعت حدوداي ۹ بود که شادمهر اومد . نسبت به روزاي قبل سرحال تر به نظر ميرسيد . شلوار لي و تي شرت سفيد آستين کوتاه تنش بود . دلم ميخواست ساعت ها زل بزنم بهش ولي سريع نگاهم و ازش گرفتم و مشغول چيدن ميز شام شدم . توي مدتي که شام ميخورديم مدام سر به سر شادي ميذاشت و با بقيه ميخنديد . جوري رفتار ميکرد که انگار من ا صلا اونجا وجود ندا شتم . بعد از صرف شام همه توي پذيرايي نشسته بوديم و چاي ميخورديم . شادي از جاش بلند شد و کنار شادمهر رفت دستش و دور گردنش حلقه کرد و گفت :
- داداشي .
 - شادمهر ابروش و بالا انداخت و گفت :
 - من گول نميخورم گفته باشم .
 - من که هنوز چيزي نگفتم .
 - من ميدونم پشت اين داداشي گفتنت يه چيزي هست . نه خواهر عزيز بيخيال من يه نفر شو .
 - شادمهر لوس نشو بذار حرفم و بزنم .

- خیلی خوب بگو.
- دلم میخواد بریم شمال . دلم پوسید انقدر همش تو خونه بودم .
شادمهر با تعجب بهش نگاه کرد و گفت :
- روت و برم . تو که هر جایی که تهران داشت و نداشت و رفتی دیدی . اصلا
۱ روز خونه بودی ؟
- شادمهر مسخره نکن دلم مسافرت میخواد .
- خوب برو . منتظری من اجازه بدم ؟
- توام باهامون بیا .
- من کار دارم نمیتونم .
- اه همش کار کار ! من پس فردا میرم اونوقت دلت برام تنگ میشه ها . بیا
دیگه مگه چقدر از این موقعیتا پیش میاد ؟
- نمیتونم شادی اصرار نکن .
خانوم بزرگ گفت :
- خوب مادر شادی راست میگه دیگه همش سرت به کاره . کی پس تفریح ؟
میریم ۳ - ۴ روز میمونیم بر میگردیم .
- باشه بذارید بینم میتونم بهتون خبر میدم .
شادی دوباره گفت :
- نه همین الان جواب قطعی بده .
- عجب گیری کردما . گفتم باشه خبر میدم دیگه .
- الان .

شادمهر رو به مازیار گفت :

- تو چجورې این و تحمل میکنی واقعا؟ صبرت قابل تحسینه .

مازیار خندید و گفت :

- خواهر شماست دیگه !

شادی ب*و*سه ای روی گونه ی شادمهر گذاشت و گفت :

- پس میای داداشی ؟

- باشه . کی میخواین برین ؟

- هر چی زودتر بهتر .

بعد انگار شادی چیزی به یادش اومده باشه گفت :

- مامان زنگ بزخم خاله فریبا اینام بیان ؟

شادمهر با شنیدن پیشنهاد شادی اخماش تو هم رفت ولی چیزی نگفت .

خانوم بزرگ گفت :

- آره . خیلی وقته دست جمعی سفر نرفتیم . برو زنگ بزنی بین چی میگن .

شادی به سمت تلفن رفت و بعد از احوالپرسی کوتاهی پیشنهاد سفر و داد .

کمی منتظر موند و بعد خداحافظی کرد . با خوشحالی به سمتمون اومد و

گفت :

- خاله فریبا گفت آگه ۴ شنبه عصر بریم و شنبه برگردیم خوبه .

شادمهر خصمانه گفت :

- خاله جان فرمایش دیگه ای نداشتن ؟ ما فقط منتظر بودیم ببینیم ایشان چه

تاریخی براشون مقدوره !

خانوم بزرگ خندید و گفت :

- اینجوری نگو مادر . خوب همه باید با هم هماهنگ شیم دیگه . دست جمعی بیشتر خوش میگذره تا تنهایی .

من همچنان توی سکوت نظاره گر تصمیم گیریشون بودم . بالاخره قرار شد چهارشنبه شب حرکت کنیم . خوشحال بودم که شادمهر میاد . از یه طرفم ناراحت بودم پوریا هم میاد . میدونستم شادی به خاطر من خانواده ی خالش و دعوت کرد ولی دلم میخواست توی این سفر فقط من باشم و شادمهر . یه جور مثل وداع کردن با عشق یه طرفم !

تا چهارشنبه همه چی خیلی سریع گذشت . همه توی تکاپو بودن . تنها کسی که بی تفاوت بود من بودم . صبح چهارشنبه بود مشغول جمع کردن و سایلم بودم . قرار بود ساعت ۸ شب حرکت کنیم . شادی از همیشه بیشتر هیجان زده بود من نمیدونستم انقدر هیجان و انرژی رو از کجا میاره ! چمدونم و پیش بقیه چمدونا طبقه ی پایین گذاشتم کار خاصی نداشتم . به آشپزخونه رفتم . سوسن مشغول غذا درست کردن بود کنارش ایستادم و گفتم :

- داری چیکار میکنی ؟

- دارم غذا درست میکنم واسه تو راهتون . یه وقت گشتون شد آت و آشغالای بیرون و نخورین به درد نمیخوره .

صورتش و ب* و *سیدم . گفتم :

- مطمئنی تو نمایی ؟ خانوم بزرگ انقدر اصرار کرد بهت .

- نه مادر کجا پیام هم پام درد میکنه هم اینکه جلوی خانواده ی فریبا خانوم اینا راحت نیستم .

زیر لب آروم گفتم " منم همینطور "

- چیزی گفتمی مادر ؟

- نه نه . پس حسابی مواظب خودت باش .

- برو خیالت راحت بهتون خوش بگذره .

تو دلم گفتم من که شك دارم با وجود اخمهای شادمهر و اشتیاق پوریا بهم خوش بگذره .

رای ساعت ۸ شادمهر رسید . ۵ دقیقه بعد هم فریبا خانوم با پونه و پوریا رسیدن . چمدونارو توی ماشینها جا دادن . دلم میخواست تو ماشین شادمهر بشینم . کنار شادی . خدا خدا میکردم من و تو ماشین فریبا نفرستن . انگار دعایم *س* *تجرب* شد چون خانوم بزرگ توی ماشین اونها نشست و گفت :

- من و خواهرم تا اونجا میخوایم با هم اختلاط کنیم یکم . شمیم دخترم تو بشین تو ماشین شادمهر .

دلم میخواست اون لحظه از خوشحالی بال در بیارم . همگی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم . دقیقاً پشت شادمهر نشسته بودم . بوی عطرش داشت دیوونم میکرد . دوباره یاد اتفاقای قدیم افتادم . یاد وقتی که من و تو بیمارستان ب*و*سید . یاد اون شبی که من و تا صبح توی ب*غ* *لش* گرفت . نه من نمیتونستم به پوریا جواب مثبت بدم . من عاشق شادمهر بودم . حتی اگه اون من و نمیخواست ! من قلبم و بهش داده بودم . نمیتونستم فقط با جسمم زنیه آدم دیگه بشم . دلم میخواست از پشت دستام دور گردنش حلقه کنم ولی حیف که نمیشد . صدای شادی من و برگردوند به زمان حال :

- شمیم تو ازش بخواه .

عين آدماي گيج گفتم :

- چي رو بخوام ؟ در مورد چي حرف ميزني ؟

- كجايي اين همه مدت ؟ باهات حرف ميزدم نميشنيدني ؟

- نه ببخشيد حواسم جاي ديگه بود .

شادمهر پوزخندي زد و از تو آينه نگاهي به شادي انداخت و گفت :

- خوب شميم خانوم حق دارن از عشقشون جداشون كرديم همه ي حواسشون

به ايشونه الان ! ميخواين يه جا نكه داريم جابه جاشين ؟

يعني واقعا نميدونست ته قلب من چه خبره ؟ چرا انقدر بهم تيكه مينداخت ؟

آروم گفتم :

- خير حواسم و موضوع ديگه اي پرت كرده بود . شادي تو چي گفتي ؟

- هيچي ۱ ساعته دارم از شادمهر ميخوام اون آهنگي كه اون روز برامون

گذاشت و بذاره هي داره بهونه مياره . تو بگو شايد بذاره .

نگاهي توي آينه ي جلو انداختم . اخماش تو هم بود آروم گفتم :

- ميشه خواهش كنم اون آهنگ و بذارين ؟ واقعا زيبا بود . دوست دارم دوباره

بشنومش .

- شادمهر نگاهي بهم انداخت و گفت :

- خوب اگه آهنگ و بذارم چي به من ميرسه ؟

شادي سريع گفت :

- هر چي تو بخواي .

يه لنكه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- هر چي؟ زيرش نميزنيد؟

- من كه نميزنم . شميم قول بده .

حاضر بودم حتي جونمم براي شادمهر بدم . براي همين از ته دل گفتم :

- منم قول ميدم .

شادمهر دوباره همون لبخند نادر و به لب آورد و گفت :

- اينم از آهنگ .

پخش ماشين و روشن كرد و دوباره همون آهنگ روح نواز پخش شد . نميدونم

شايد چون يه جور ي حس خوبي باهاش داشتم انقدر ازش خوشم ميومد .

همگي با خوندن آهنگ آروم گرفته بوديم . نگاهي به آينه ي جلو انداختم . دو

تا چ شم خندون داشت نگاهم ميكرد . دلم ضعف رفت واسش ولي فقط به

لبخندي بسنده كردم .

فرق تو قلب و احساس قشنگته كه منو اينجوري ديوونه كرده

حس عجيب خواستن چشmates كه تا ابد تو دلم خونه كرده

دستاي گرم و ازم نگيري كه مرهم قلبيه كه پره درده

باز دوباره زل بزن تو چشام كه دوري تو منو ديوونه كرده

مدام دلم ميخواست اين قسمت و براي خودم و بخونم . يه جورايي حال الان

من بود . اشك به چشام نشست سرم و به طرف پنجره گرفتم تا كسي متوجه

اشكم نشه . يهو ديدم صداي پخش قطع شد . صداي اعتراض شادي اومد :

- ضدحال چرا قطعش كردي؟ تازه داشتم فاز ميگرفتم باهاش .

- هر چي فاز گرفتي بسه غم عالم ريخت تو دلم حالا يه آهنگ شاد گوش

ميديم .

سرم و برگردوندم . از توي آينه هنوزم نگاهش روي من بود . انگار داشت با چشماش دلداريم ميداد . چقدر حرف توي اين دو تا چشم مشكي بود .
يكم كه رفتيم شادي و مازيار خوابيدن . چشمام و بستم و سعي كردم بخوابم ولي نميشد . چشمام و باز كردم و بيرون و تماشا كردم . صدای شادمهر من و به خودم آورد :

- ميشه برام از فلاسك چاي بريزي ؟

- حتما .

چاي و ريختم و خواستم به دستش بدم ولي خيلي داغ بود پس توي دستم نگاهش داشتم تا خنك تر بشه . هنوزم چشمم به بيرون بود .

- خنك نشد ؟

- چرا چرا بفرماييد .

چاي رو باقند به دستش دادم . چايي رو كه خورد ليوان و به دستم داد و تشكر كرد . ليوان و توي ساك قرار دادم و دوباره به بيرون زل زدم . دوباره صدای شادمهر سكوت ماشين و شكست :

- چرا باروني شدي ؟

- ببخشيد ؟ متوجه نشدم .

- چشمات و ميگم . چرا باروني شد ؟

سرم و پايين انداختم و حرفي نزدم . دوباره گفت :

- چرا برام انقدر غريبه شدي ؟ چرا ديگه باهات نميتونم حرف بزوم ؟

تعجب کردم . نگاهم و به آینه دوختم . نیم نگاهی بهم کرد و دوباره چشمش و به جاده دوخت .

- متوجه منظورتون نمیشم .

نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت :

- هیچی فکر کنم بیخوابی داره اذیتم میکنه . دیگه دارم چرت و پرت میگم .
دلم میخواست منظورش و بفهمم ولی ساکت شد و هیچی دیگه نگفت .

چشمام سنگین شده بود پلکام و بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم
با تکونهای دستی از خواب بیدار شدم . شادی بود که خواب آلود داشت
بیدارم میکرد . انگار رسیده بودیم . انقدر خوابم میومد که حتی نگاهی هم به
اطرافم ننداختم . با شادی داخل ویلا رفتیم و توی یکی از اتاقا تقریبا غش
کردیم .

چشمام و باز کردم نگاهی به ساعت کردم ۹ بود . کش و قوسی به خودم دادم و
نگاهم و دور اتاق چرخوندم . شادی رو دیدم که کنارم بی هوش افتاده .

تکونش دادم :

- شادی پاشو چقدر میخوابی دختر پاشو .

اخم کرد و گفت :

- اذیت نکن شمیم بذار بخوابم .

- میگم پاشو .

- اه اونوقت به من میگن گیر ! تو که از منم بدتری .

خندیدم . بالاخره باغرغر بیدار شد از اتاق رفتیم بیرون ویلا در سکوت کامل

به سر میبرد رو به شادی گفتم :

- همه ي لباسام چروك شده . ديشب انقدر خسته بودم اصلا نفهميدم با مانتو خوابيدم .

شادي چشماش و ماليد و گفت :

- منم همينطور . بريم چمدونمون و از تو ماشين شادمهر در بياريم اينارو عوض كنيم .

- مگه بيداره ؟

- نميدونم . اگه خواب بود كليدش و بر ميدارم .

- باشه من منتظرتم برو بيار .

توي همين گير و دار مازيار بيدار شد :

- سلام صبح بخير خانوماي سحر خيز . شادي خانوم شما ديشب كجا غيبتون زد ؟

شادي خنده اي كرد و گفت :

- خودمم انقدر خسته بودم كه اصلا نفهميدم كجا خوابيدم .

مازيار دست شادي رو گرفت و با خودش كشيد و گفت :

- بيا اينجا بايد تنبيه شي ديشب من و تنها گذاشتي .

شادي با خنده همونجوري كه با مازيار ميرفت بهم گفت :

- شميم برو كليد شادمهر و از تو اتاقش بردار چمدون منم بيار .

همين و گفت و رفت . چي ؟ ميرفتم تو اتاق شادمهر ؟ اصلا مگه لباس چروك چه بدتي داشت ؟ يكم با دستم مانتوم و صاف كردم ولي خيلي ناجور شده بود . از ديشب تا حالا با مانتو و شلوار لي كلافه شده بودم . نيم ساعتی منتظر

شدم تا شادمهر بیدار شه ولي خبري از بيدار شدنش نبود که نبود. بالاخره دل و به دریا زدم و به سمت اتاقش رفتم و مدام خودم و دلداري میدادم "اتفاقي که نميفته اون خوابه توام ميري سوييچ و بر میداري و سريع ميای بيرون از اتاق" آروم در و باز کردم. طاقباز روي تخت خوابیده بود. انگار اونم حوصله ي لباس عوض کردن نداشته چون با همون لباسا خوابیده بود. پاورچين پاورچين به سمت عسلي کنار تخت رفتم ولي اثري از سوييچ نبود. نگاهم و دور اتاق چرخوندم نخير واقعا سوييچ نبود. نا امید شدم دا شتم از اتاق میومدم بيرون که قسمتي از سوييچ و که از جيبش بيرون زده بود و دیدم. توي جيب راستش بود و باید براي برداشتن کلید روش خم میشدم تا بتونم برش دارم.

با شك نگاهی به شادمهر انداختم. غرق خواب بود. آروم خم شدم روش دستم به سوييچ رسيد دا شتم آروم آروم از جيبش بيرون میکشيدمش که يهو دستم و گرفت. ترسيدم تعادلم به هم خورد و افتادم روش. مثل آدمایي که دزد گرفته باشن يهو از جاش پرید انگار از بودنم توي اتاق تعجب کرده بود گفتم الانه که سرم داد بزنه. چشمام و بستم و دستپاچه پشت سر هم گفتم:

- باور کنين کاري ندا شتم. من و شادي ميخوا ستيم لبا سامون و عوض کنيم ولي چمدونامون تو ماشين شما بود شادي با ما زيار رفت به من گفت بيا اينجا سوييچ و بردارم. باور کنين کاري نميخواستم بکنم.

سکوت کردم ولي چشمام هنوز بسته بود. منتظر فريادش بودم ولي خبري نبود اونم ساکت بود چشمام و آروم باز کردم صورت خندونش و دیدم گفت:

- خوب حالا ميشه از روم بلند شي؟

تازه متوجه شده بودم که کجام . از خجالت سرخ شدم سریع به خودم اوادم .
داشتم از روش بلند میشدم که دوباره دستم و گرفت این بار تعادلم به هم خورد
و روی تخت افتادم . با عصبانیت نگاهی بهش کردم و گفتم :

- ببخشید که تعادلتون و به هم زدم .

خندید روی صورتم خم شد و گفت :

- این بار و میبخشمت ولی بار آخرت باشه وقتی یه پسر خوابه میری تو اتاقش
.

لحنش شوخ بود ولی بهم برخورد بود . فکر میکرد واقعا از قصد اوامده بودم
تو اتاقش ؟ سعی کردم از روی تخت بلند شم که نداشت :

- هنوز حرفم باهات تموم نشده .

از حالتی که داشتیم خجالت میکشیدم .

- من باید برم شادی منتظرمه .

- هر وقت حرفم تموم شه میری .

دوست داشتم باهاش لجبازی کنم . نمیخواستم حرف اون بشه . دستم و روی

سینش گذاشتم و سعی کردم به عقب هولش بدم ولی زور زدن الکی بود .

انگار از این لجاجت من خوشش اوامده بود چون لبخندش عمیق تر شد :

- خودتم میدونی تا حرفام و نشنوی نمیتونی بری .

اخمام و توهم کردم و گفتم :

- یکی بیاد تو اتاق مارو تو این حالت ببینه چه فکری میکنه ؟ خواهش میکنم

بلند شین .

- برام مهم نیست چه فکری میکنن .
عصبانی تر شدم :
- ولی برای من مهمه .
شونه هاش و بالا انداخت و گفت :
- آگه انقدر برات مهمه پس به حرفام گوش کن که بتونی زودتر بری .
دست از تقلا برداشتم و زل زدم تو چشماش :
- بفرمایید گوش میدم .
همونجوری که دقیق توی چشمام نگاه میکرد گفت :
- میدونستی چشمات خیلی خوش رنگه ؟
" این واقعا شادمهر بود ؟! این ناپرهیزیا ازش بعید بود ! " تعجب کرده بودم ولی
سعی میکردم زیاد بروز ندم . سعی کردم لحن عصبانیم و حفظ کنم ولی خدا
میدونست که تو دلم چه خبر بود !
- نمیخواین بگین که من و نگه داشتن که همین و بهم بگین ؟
دوباره خندید ! این چرا انقدر خوش خنده شده ؟ اخمام بیشتر رفت تو هم :
- چي انقدر خنده داره ؟ یا حرفتون و بهم بگین یا اینکه بذارین من برم .
راه سوم نداره ؟ مثلا اینکه من حرفی نزنم و تو همینجا بمونی ؟
- اونوقت چرا باید بمونم ؟
- چون بهم بدهکاری . دیشب که یادت نرفته چه قولی بهم دادی ؟ قرار شد
من اون آهنگ و بذارم و توام هر چي من میگم بهش گوش بدی .
- نه دیگه هر چي ! الان همه میفهمن که نیستم . زشته .
- خوب بفهمن . مطمئن باش آگه بفهمن نیستی میان اینجا دنبالت بگردن !

دوباره تقلا کردم ولي عين يه کوه سفت بود و سخت! اصلا نميشد تکونش داد . درمونده شده بودم . نميخواستم خانوم بزرگ در موردم فکر بد بکنه . بالاخره شادي ميدونست که من قراره بپام از تو اتاق شادمهر سوييچش و بردارم . آگه نبينتم بالاخره مياد اينجارو هم يه نگاهي ميندازه .

سعي کردم آروم باشم و با نرمش ازش خواهش کنم که بذاره برم - خواهش ميکنم . نميخوام خانوم بزرگ در موردم فکر بد بکنه .
- خوب فوقش مامان در مورد من و تو فکر بد هم بکنه . نگران نباش بهش ميگم ازت خواستگاري کنه برام خوبه؟!

حتي شوخيشم قلبم و به تپش مينداخت . ساکت شدم . انگار با ساکت شدنم خودم و تابلو کردم . ابروش و بالا انداخت و گفت :

- چي شد؟ الان انتظار داشتم اعتراض کني! يعني ميخواي بگم موافقي؟
سعي کردم مثل خودش خونسرد جواب بدم :

- آره موافقم به شرطي که ديگه عصباني و بد خلق و خشن و بي حوصله نباشي

چشماس ميخنديد ولي سعي ميکرد مثل هميشه جدي باشه .

- بهت گفته باشم من دوست دارم شب تو اتاق تاريک بخوابم!

بد نقطه ضعفي دستش داده بودم . يهو جوش آوردم و گفتم :

- من از تاريکي نميترسم .

سعي ميکرد خندش و مهار کنه

- منم نگفتم تو از تاريکي ميترسي! فقط گفتم شبا تو اتاق تاريک خوابم مييره!

- بهم داري تیکه میندازي خودتم میدوني .
- نه بیشتر شبیه یاد آوری بود .
- خندید . عصبانی تر شدم . با مشت روی سینش میکوبیدم تا بذاره برم . اول ضربات و تحمل کرد ولی بعد دستام و توی دستش گرفت و گفت :
- با اینجا نگه داشتنت دارم بهت لطف میکنم میدونستی اینو ؟
- لطف ؟! مثلا چه لطفی ؟
- دارم بهت لطف میکنم که کمتر پور یا رو بینی . اون به درد نمیخوره . جواب مثبت دادن بهش حماقت محضه .
- اخمام و تو هم کردم و گفتم :
- من هنوز جواب خاصی بهش ندادم . ممنون میشم تو زندگی خصوصیم دخالت نکنی .
- جواب خاص و بالاخره بهش میدی ولی من میدونم که جوابت بهش منفیه .
- از کجا انقدر مطمئنی ؟
- از اونجایی که میدونم تو دختر عاقلی هستی و با چشمای باز تصمیم میگیری .
- آگه احمق بودم و خواستم حماقت کنم چی ؟
- اخماش تو هم رفت و گفت :
- میدونم که این کار و نمیکنی .
- حالا من خونسرد و خندون بودم و اون عصبانی گفتم :
- و آگه این کار و کردم ؟

حس کردم حرفی رو میخواد بزنه . تا روی زبونش اومد ولی قورتش داد و ساکت شد . دستام و ول کرد و گفت :

- زندگي تونه به من ربطی پیدا نمیکنه .

دلَم میخواست بگه که بهش جواب مثبت ندَم . بهم بگه که دوستم داره و میخواد مال اون باشم . ولی ا کلمه هم حرف نزد . مغموم و سر خورده از روی تخت بلند شدم و به طرف در رفتم که صداش متوقفم کرد :

- مگه سوییچ و نمیخواستی ؟

دوباره برگشتم و بدون اینکه نگاهی بهش بندازم سوییچ و از دستش گرفتم . اون چیزی که از توی چشمش میخوندم عشق بود پس چرا حرف نمیزد ؟ چرا انقدر عذاب میداد ؟

طبقه ی پایین رفتم شادی و مازیار روی مبل نشسته بودن . شادی با دیدنم گفت :

- توهنوز نرفتی چمدونارو بیاری ؟ من فکر کردم تو اتاق داری لباس عوض میکنی .

بغض گلوم و گرفته بود سعی میکردم مانع ریزش اشکام بشم آرام گرفتم :

- سوییچ اقا شادمهر و پیدا نمیکردم داشتم دنبالش میگشتم .

- پس وایسا منم پیام کمکت .

سرم و تگون دادم و جلوتر از شادی حرکت کردم . چمدونای خودمون و برداشتیم و به اتاق برگشتیم دوش گرفتم و از بین لباسام بلوز شلوار سفید قرمز و پوشیدم و شالی به رنگ سفید سرم کردم و پیش بقیه رفتم . همه بیدار شده

بودن و مشغول صبحانه خوردن بودن . سلام کوتاهی به همه کردم و نشستم . شادمهر دقایقی روم خیره شد ولی خیلی زود نگاهش و ازم گرفت . بعد از اینکه صبحانه خوردیم شادی پیشنهاد داد بریم لب ساحل . به جز فریبا و خانوم بزرگ بقیه موافقت کردن . لباس پوشیدیم و حرکت کردیم . به ساحل که رسیدیم با دیدن دریای نا آروم و طوفانی دوباره دلم گرفت . هوا سوز سردی داشت . همون اول شادی و مازیار از جمعمون جدا شدن پونه مدام دور شادمهر می‌گشت این کارش عصیم میکرد . پوریا سعی میکرد یه جوری سر حرف و باهام باز کنه ولی موفق نشد . دیدن پونه کنار شادمهر غمگین ترم میکرد . با یه ببخشید از جمع جدا شدم . یکم قدم زدم و رو به دریا و ایسادم . باید یه تصمیم درست می‌گرفتم . نباید پوریا رو به خودم امیدوار می‌کردم الکی . دستام و روی سینم قلاب کرده بودم . سردم شده بود . حواسم نبود با خودم لباس گرم بیارم . گرمای کتی رو روی شونم حس کردم نگاهم به پوریا افتاد که با لبخند کتش و روی شونم مینداخت آروم گفتم :

- ممنون اما خودتون چی؟ سردتون میشه .

- نه من گرممه . مشکلی ندارم .

تشکر کردم و دوباره چشم به دریا دوختم . سکوت و شکست :

- چرا حس میکنم امروز یکم غمگینی؟ اتفاقی افتاده؟

- نه چیزی نیست .

- میتونی الان به من به چشم یه دوست نگاه کنی نه یه خواستگار .

لبخند زدم و گفتم :

- چیزی نیست یکم دلم گرفته .

اونم لبخندي زد و گفت :

- پس میذارم با خودت خلوت کنی تا بهتر شی .

اینو گفت و رفت . خوشحال بودم که انقدر خوب همه چی و درك میکرد . همونجوری به دریا زل زده بودم . صدای شادی که از دور داشت صدام میکرد من و به خودم آورد :

- شمیم . بیا میخوایم بریم .

نگاهی به ساعت انداختم ۱ ساعتی میشد که خیره شده بودم به دریا . ولی هنوز آروم نشده بودم . شك و تردید به دلم چنگ میزد . نمیتونستم تصمیم درستی بگیرم .

همگی به ویلا برگشتیم . خانوم بزرگ و فریبا ناهار خوشمزه ای برامون درست کرده بودن . ناهار خوردیم و همه برای استراحت به اتاقشون رفتن .

قرار بود من و پونه با هم هم اتاقی شیم توی این مدت . برام خیلی سخت بود . هم اینکه بد اخلاق و پر افاده بود و هم اینکه زیادی با شادمهر گرم میگرفت . ولی به اجبار سعی میکردم تحمل کنم .

بعد از چرت کوتاهی که زدیم پونه اصرار داشت به جنگلی بریم که همون نزدیکی های ویلا بود . میگفت پارسال با دوستاش به اون جنگل رفته و حسابی بهشون خوش گذشته . اصلا حوصله ی گردش نداشتم . آگه به من بود

ترجیح میدادم مدام برم لب ساحل و زل بزنم به دریا !

دوباره حاضر شدیم و به جایی که پونه آدرس داده بود رفتیم . از این همه زیبایی طبیعت به وجد اومده بودم . ناخود آگاه از لاک غمگین بودم در اومده

بودیم . پر از درختای سر به فلک کشیده بود . رود کوچیکی هم از بین درختا رد می شد . نفس عمیقی کشیدم و ریه هام و پر از اکسیژن کردم . خانوم بزرگ زیر اندازی انداخت تا روش بشینیم . پونه سریع جایی رو کنار شادمهر انتخاب کرد . منم بین خانوم بزرگ و شادی نشستم . گهگاه شادی چیزی میگفت و خنده رو به روی لبام می آورد ولی برخورد پونه دوباره غمگینم میکرد . مدام احساس با مزه بودن بهش دست میداد و تیکه مینداخت . شادی دست مازیار و گرفته بود و سرش و روی شونه هاش گذاشته بود پونه با خنده گفت :

- شادی جون یه وقت آقا مازیار فرار نکنه اینجوری بهش چسبیدی ؟
حس کردم شادی از حرف نسنجیده ی پونه دلخور شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت :

- من و مازی یه روحیم در دو بدن کلا باید همش کنار هم باشیم .
پونه انگار فرصتی پیدا کرده بود تا بیشتر از پیش خودش و به شادمهر بچسبونه بازوی شادمهر و گرفت و گفت :

- شادمهر مبینی ؟ کی میشه ما اینجوری بشیم ؟
شادمهر که انگار دیگه از این لوس بازی و چسبیدنای پونه به خودش کلافه شده بود بازوش و از دست پونه بیرون کشید و گفت :

- هیچ وقت !

از جوابی که بهش داد انگار قند توی دلم آب میکردن مدام توی دلم قربون صدقش میرفتم که انقدر قشنگ حال این دختری ی از خود راضی رو گرفته . لبخندی که روی لبم نشست بود و هیچ جوری نمیتونستم از بین ببرم . پونه نگاهی به جمع کرد و بعد رو به شادمهر گفت :

- میشه بیای اون ور یکم با هم حرف بزیم؟

شادمهر از جاش بلند شد و به سمتی رفت و کمی دور تر از ما ایستاد. دلم میخواست بفهمم چی دارن به هم میگن ولی فقط میتونستم چهرشون و بینم. حس میکردم شادمهر عصبانیه. صدای فریبا اومد که رو به خانوم بزرگ گفت :

- ثریا جلو پسرت و بگیر. دختر منم بالاخره احساس داره خوب نیست تو جمع اینجوری باهاس شوخی کنه و حرف بزنه.

دیگه از این جدی تر بهش بگه نمیخوادش؟! تازه میگه شوخی! عجب دل خجسته ای دارن این مادر و دختر!

خانوم بزرگ گفت :

- نه دختر تو بچست نه پسر من. بهتره خودشون تصمیماشون و بگیرن.

از برخورد خانوم بزرگ خوشم اومد. انگار اونم دل خوشی از پونه ندا شت. دوباره نگاهم و به شادمهر و پونه دوختم. پونه ناراحت بود و فقط گوش میداد. حاضر بودم همه ی داراییم و بدم تا بفهمم چی به هم میگن. بالاخره پونه با عصبانیت برگشت پیشمون و کیفش و برداشت رو به پوریا گفت :

- سوییچ و بده من میخوام برم تو ماشین بشینم.

خانوم بزرگ گفت :

- چی شد پونه جون؟

بدون اینکه جوابی به خانوم بزرگ بده سوییچ و گرفت و رفت. " چه بی ادب!

شادمهر هنوز با اخم‌های در هم همون جا ایستاده بود. شادی از جاش بلند شد و به سمت شادمهر رفت. جو بینمون سنگین بود فریبا گفت:

- ثریا بهتره برگردیم ویلا نظرت چیه؟

- والا چی بگم بریم.

خانوم بزرگ و فریبا و پوریا و پونه زودتر حرکت کردن من و مازیار هم صبر کردیم تا حرفای شادی و شادمهر تموم شه. بالاخره بعد از نیم ساعت با هم برگشتن. اثری از اخم چند لحظه پیش توی صورت شادمهر نبود. همه سوار ماشین شدیم. شادی مدام زیر لب غرغر میکرد آروم کنار گوشش گفتم:

- چیه؟ چرا انقدر غر میزنی؟

- آخه نمیدونی که این دختره چقدر پرروئه.

داشتم از کنجکاوای میمردم ولی نمیخواستم نشون بدم گفتم:

- حالا آروم باش تموم شده.

- آخه نمیدونی چه چیزایی به شادمهر گفته که!

- مگه چی گفته؟

- برگشته به شادمهر گفته من این همه به خاطر تو صبر کردم و خواستگارام و رد کردم حالا تو تو جمع جلوی همه به من اون حرف و میزنی؟ شادمهر گفته من از اول قولی به تو ندادم خودت هی برای خودت رویا بافی کردی. دختره ی پررو برگشته گفته چطور وقتی شمیم نبود خوب چشمت دنبال من بود!

با شنیدن اسمم گوشام تیز تر شد:

- خوب؟

- هیچی دیگه شادمهرم حالش و گرفته گفته شمیم خیلی پاک تر این حرفاست
که بخواد خودش و به کسی بندازه مثل تو!

از جواب شادمهر ذوق کرده بودم دوست داشتم همون جاب*و* سش کنم.
صدای مازیار گفت و گومون و قطع کرد:

- خانوما شما اون عقب چي با هم پیچ میکنین؟

- خصوصیه همسر گرامی خصوصی!

چرا کوچکترین حرف شادمهر انقدر میتونست سرحالم کنه؟ لبخندی روی
لبام نشسته بود و از پنجره ی کنارم مشغول تماشای بیرون شدم. روز قشنگی
شده بود

به ویلا برگشتیم. خبری از پونه و پوریا نبود. فریبا گوشه ای نشسته بود و با
دیدن شادمهر گوشه چشمی بر اش نازک کرد و گفت:

- خاله آگه چیزی بهت نمیگم به احترام مادرته ها.

شادمهر که معلوم بود هر لحظه آماده ی منفجر شدن گفت:

- چرا؟ مگه کاری کردم؟

فریبا از جاش بلند شد و گفت:

- خوبه والا اشک دختر من و در آوردی حالا میگی مگه چیکار کردم؟ دیگه

چیکار میخواستی بکنی؟

خانوم بزرگ مداخله کرد و گفت:

- فریبا آرام باش الان عصبانی هستی تو. بذار عصبانیت خوابید حرف

میزنیم با هم.

- نه نمیخوام عصبانیتم بخوابه . زیادی به پسرت بها داده . فکر کرده چه خبره بهش !

شادمهر به حرف او مد :

- اگه منظورتون از حرفاییه که به پونه زدم . باید بگم که من حقیقت و گفتم . هم خودتون و هم پونه میدونین که من از اول نیت قلبیم چی بود . خودتون بریدین و دوختین .

فریبا که داشت از عصبانیت منفجر میشد گفت :

- من بریدم و دوختم ؟ مگه دخترم رود ستم مونده بود ؟ ثریا جلو این پسرت و بگیرا بین داره چجوری حرف میزنه .

- فریبا جان بگیر بشین قلبت درد میگیره یه چیزیت میشه ها .

- بشینم؟! من ۱ دقیقه هم اینجا نمیومم . بذار الان به پوریا زنگ میزنم برگرده میریم تهران .

- نصف شبی کجا میخوای بری آخه ؟ حالا یه چیزی پیش او مده بین خودشونه . تو چرا جوش میزنی ؟

- جوش نزنم ؟ داره راجع به دختر دست گل من حرف میزنه اونوقت میگی جوش نزنم ؟

قبل از اینکه خانوم بزرگ جوابی بده گوشیش و برداشت و شماره گرفت .

- الو پوریا کجایی ؟

...

- همین الان با پونه برگردین میخوایم بریم تهران .

...

- همین که گفتم زود برگردین .

گوشی رو قطع کرد و به طرف اتاقش رفت . در و محکم به هم کوبید .
 من و شادی و مازیار با دهانهای باز شده از تعجب نظاره گر دعواهاشون بودیم .
 يك ربعي طول کشید تا پوریا و پونه برگردند . چشمای پونه قرمز بود . معلوم
 بود که خیلی گریه کرده . یه لحظه دلم به حالش سوخت . آگه من جاش بودم
 و شادمهر این حرفارو به من میزد حتما دق میکردم . هر چی خانوم بزرگ و
 شادی با فریبا حرف زدن فایده نداشت . مرغ فریبا ۱ پا داشت و فقط میخواست
 برگردد . بالاخره هم رفت . شادمهر خونسرد روی مبل لم داده بود شادی گفت
 :

- چه خونسرد! داداشی همین الان دعوا کردیا چرا انقدر خونسردی؟

شادمهر خندید و گفت :

- آخه شریه مزاحم کم کردم .

شادی دوباره گفت :

- بیچاره پونه . حالا یکم سیریش هست ولی مزاحم نبود بنده خدا .

شادمهر نگاهش و به من دوخت و گفت :

- نه پونه رو نگفتم!

شادی دوباره گفت :

- وا! پس کی مزاحم بود خاله فریبای بدل*خ*ت؟ توام که مخت تاب داره به

خدا .

خوب از نظر خودش پونه که مزاحم نبوده! خاله فریبای بدل*خ*تم که حرفی نزنه پس اونم مزاحم نبوده! فقط میمونه پوریا! اون ل*خ*ت برگشتم که اصلا حرف نزد. به خاطر کی پس این بدل*خ*تارو نصف شب آوارشون کرد؟

ساعت ۱۲ شب بود که همه بالاخره رضایت دادن که به اتاقاشون برن و استراحت کنن. پا که توی اتاق گذاشتم حس خوبی داشتم. چقدر صبح از اینکه باید اتاقم و با پونه شریک بشم ناراحت بودم. ولی الان راحت راحت بودم. " دستت درد نکنه شازده. یه بار تو زندگیت گل کاشتی "

صبح با صدای جیغ شادی از خواب پریدم. لباسم و عوض کردم و سراسیمه از اتاق بیرون رفتم. صدا از توی حیاط میومد. شادی رو دیدم که در حال فراره و خانوم بزرگ هم میخنده یکم جلوتر رفتم و سرک کشیدم دیدم مازیار و شادمهر و شادی مشغول آب بازی. خیالم راحت شد که اتفاقی واسه شادی نیفتاده. لبخند به لب نگاهشون میکردم امروز شادمهر سرحال تر بود. شادی به محض اینکه چشمش به من افتاد گفت:

- تو چرا اونجا وایسادی؟ اصلا چه معنی داره من تنهایی خیس شم؟

به سمتم اومد و دستم و کشید با خودش برد مدام بهش خواهش میکردم:

- شادی ولم کن. خواهش میکنم. دیوونه هوا سرده.

- نخیر یکم بدویی و بازی کنی گرمت میشه.

- شادی باز گیرات شروع شد؟ میگم سرده. دستام و گرفت و من و یه جا

وایسوند. حتی نمیتونستم فرار کنم گفت:

- بچه ها آب پاشین بهش من گرفتمش.

هر چي به مازيار و شادمهر التماس کردم فايده نداشت بالاخره با سطلهايي که دستشون بود خيسم کردن . يه لحظه لرز به تنم نشست ولي اهميتي ندادم و منم جزيبی از بازيشون شدم . خانوم بزرگ گفت :

- بچه ها بسه سرما ميخورينا .

شادمهر گفت :

- بذاريد شادي سرما بخوره بلکه کمتر نق بزنه .

شادي سطل آب و روسر شادمهر خالي کرد و گفت :

- کمتر حرف بزن داداشي .

و سريع فرار کرد . ساعتی به آب بازي گذشت . داخل ويلا برگشتيم تا لباسامون و عوض کنيم و دوش بگيريم . بعد از صبحانه خوردن دلم هواي دريا رو کرد . ديروز راهش و ياد گرفته بودم به خانوم بزرگ و شادي خبر دادم و رفتم . اين بار لباس گرمم با خودم برداشتم .

بازم دريا طوفاني و نا آروم بود . لب ساحل نشستم و دوباره چشمام و دوختم به انتهاي دريا . دوباره دغدغه هام به ذهنم هجوم آوردن . " کاش مامانم يا بابام الان اينجا بودن . اونوقت انقدر تصميم گيري برام سخت نبود . حداقل يکي بود که بهم ميگفت بين قلبت چي ميگه . يا يکي ميگفت منطقي و از روي عقلت تصميم بگير "

کسي کنارم نشست . برگشتم ديدم شادمهره . اون اينجا چيکار ميکرد ؟ فکر کردم خواب ميبينم ولي وقتي صداش و شنيدم مطمئن شدم که واقعيته !

- سلام دوباره . خانوم افتخار ميدين آشنا شيم ؟

- سلام از کجا فهمیدی من اینجا؟
- من؟ نفهمیدم شما اینجا باین! داشتم رد میشدم دیدم تنها نشستین گفتم پیام جلو باهاتون آشنا شم. آخه چهرتون خیلی برام آشناست.
- ولی من با هر کسی آشنا نمیشم.
- شما صورت من و بینین براتون آشنا نیست؟
- به طرفش برگشتم. دوباره ضربان قلبم بالا رفت. چرا انقدر دوستش داشتم؟
- دوباره به حرف او مد:
- شناختین؟ اگه نشناختین شناسنامه بدم؟
- سرم و چرخوندم به طرف دریا و به زور گفتم:
- برو میخوام تنها باشم.
- چرا میخوای تنها باشی؟
- نمیدونم فقط دلم تنهایی میخواد.
- ولی من میدونم چرا میخوای تنها باشی.
- خوب؟
- میخوای تنها باشی چون عشقت رفته.
- عشقم؟
- آقا پوریا!
- پوزخندی زدم "من به چی فکر میکردم و این چی میگفت!" سکوتم و که دیدم به حساب این گذاشت که درست حدس زده. نمیدونم چرا دوباره اخماش تو هم رفت و گفت:
- تو حق نداری بهش فکر کنی.

- چرا این حق و ندارم؟

- چون من می‌گم . و توام باید به حرفم گوش بدی .

- هیچ بایدی وجود نداره .

یهو از کوره در رفت و گفت :

- چرا داره . زمانی که من و انقدر به خودت وابسته کردی باید فکر میکردی که

داره یا نداره ! نمیدونم چم شده . همش جلو چشمای من . زندگی و عوض کردی

. دیگه حوصله ی خونم ندارم . جایی که منبع آرامشم بود . مدام بی قرارم .

همه ی این کارارو تو کردی لعنتی میفهمی تو !

اشک توی چشمم حلقه زد . از این ناراحت بودی یا خوشحال ؟ الان این ابراز

عشق بود یا ندامت ؟ چرا درست حرف نمیزد ؟

- تو با اون چشات زندگی رو بهم زهر کردی . دیگه از هیچی ل*ذ*ت نمیرم .

وقتی با مردی حرف میزنی میخوام سرم و بکوبم به دیوار . چی از جون زندگی

من میخوای ؟ چرا دست از سر من بر نمیداری ؟ چرا میخوای زندگی آروم و

به هم بزنی ؟

حالا قطره های درشت اشک روی گونه هام روون بود . از صدای فریادش

میترسیدم . احساس لرز شدید میکردم . ژاکتم و بیشتر به خودم پیچیدم . خیره

شدم تو چشمات . ساکت شده بود و نگام میکرد . دستش و چند بار توی

موهایش کرد . آروم گفتم :

- چرا اینارو بهم میگی ؟

- بهت میگم تا بدونی داری با زندگیم چیکار میکنی . من دیگه اون شادمهر قدیم نیستم . من و داری عوض میکنی ولی من که کاری نکردم .

- چرا کردی خودتم خوب میدونی که کردی . فکر کردی الکیه ؟ یه شب توی ب*غ*ل یه مرد بخوابی و فردا صبحش بیخیال از کنارش رد بشی و حتی به احساسات اون مرد توجه نکنی ؟ فکر کردی میتونی با اون چشمات زل بزنی تو چشمای من و بعدش انگار که اتفاقی نیفتاده راحت و بکشی و بری ؟ تو واقعا چه فکری کردی ؟ که من از سنگم ؟ که آروم بیای تو زندگیم و آروم بری ؟ جوری که انگار آب از آب تکون نخورده ؟

داشتم اشک میریختم :

- تو داری من و به چی متهم میکنی ؟ به چیزی که توش هیچ دخالتی نداشتم ؟ من خواستم پیام تو خونہ ی تو ؟ من خواستم زندگی آروم و خراب کنم ؟

- همش تقصیر توئه .

- تو از اول شدم از من بدت میومد . الانم از احساسی که داری بدت میاد . تو اصلا نمیخواهی من و ببینی . بدون من آروم و راحتی . ببخشید سعی میکنم از این به بعد جلوی چشمات نیام . مرسی که بهم تذکر دادی .

از جام بلند شدم و بدون هیچ حرفی مسیر ویلا رو در پیش گرفتم . دیدمش که کلافه و عصبی سعی میکرد چیزی رو بهم بگه ولی انگار نمیتونست . دلم و با حرفاش شکونده بود . جوری حرف میزد که انگار دوست داره من و فراموش کنه و از زندگیش پاکم کنه . پشت در ویلا اشکام و پاک کردم و داخل رفتم . خدا رو شکر کردم که کسی اون اطراف نبود . به سمت اتاقم دویدم و پشت در

اتاقم نشستم . از ته دل گریه میکردم . به حال خودم . برای روزای خوشی که تنها دلگرمیم بود ولی حالا از اون روزا هم نا امید شده بودم .
 انقدر اشک ریختم که نفهمیدم چجوری خوابم برد . صدای شادی از پشت در از خواب بیدارم کرد . در و باز کردم نگاهی بهم کرد و گفت :

- در قفل بود ؟

- نه پشت در خوابم برده بود .

نگاهی بهم کرد و گفت :

- حالت خوبه ؟

- آره چطور ؟

- نمیدونم آخه چشات پف کرده و قرمز شده .

- فکر کنم به خاطر اینه که زیاد خوابیدم .

- شاید . بیا میخوایم نهار بخوریم .

- من گرسنه نیستم شما بخورین .

- مگه چیزی خوردی ؟

- نه ولی اشتها ندارم .

- مطمئنی ؟

- آره عزیزم تو برو .

شادی رفت . توی آینه نگاهی به چشمام کردم . مطمئن بودم حرفم و باور نکرده . چشمام و با آب سرد شستم . نسبتا بهتر شد . دودل بودم که از اتاق برم بیرون یا نه . شادی دوباره اومد تو اتاق و گفت :

- چرا بیرون نیومدی؟

- داشتم میومدم .

- حاضر شو میخوایم بریم بازار خرید کنیم .

- خرید؟

- آره دیگه .

- ولی من نیام . چیزی لازم ندارم .

- مگه دست خودته؟ من تنها نمیرم یا میای یا اینکه ما هم نمیریم .

- شادی باز شروع کردی؟ خوب تو برو .

- نمیخوام . توام باید باشی .

بالاخره انقدر گفت و گفت تا بالاخره منم حاضر شدم و باهاشون رفتم .
میتر سیدم نزدیک شادمهر بشم . حالا که میدونستم تقریبا حسش چیه باید
خودم و بهش نزدیک میکردم یا تا جایی که میشد ازش دور میشدم؟ بد
دوراهی بود . انگار زندگی من همیشه باید پر از دوراهی میبود .

به بازار رسیدیم . شادی از هر چی که خوشش میومد بر میداشت و میخرید .
خوش به حالش چه راحت بود . همش نگاهم روی صنایع دستی ها میچرخید
. بی هدف راه میرفتم بدون اینکه دقیقا ببینم مغازه ها چی دارن . همش حرفای
شادمهر و برای خودم تجزیه و تحلیل میکردم . خوب از یه طرف احساسش و
میشد توی تک تک حرفاش خوند ولی از طرف دیگه وقتی فکر میکردم که
میخواد من و از ذهنش پاک کنه مغموم میشدم . حداقلش این بود که با حرفاش
من و از دوراهی در آورد . نمیدونم چرا دلم و لرزوند . یه جورایی مصمم شدم
که بیشتر صبر کنم براش . شاید احمقانه باشه که بخوام انقدر صبر کنم تا بتونه

با احساساتش کنار بیاد تازه شایدم اصلا بگه من و نمیخواد ولی احساسی که امروز داشتم یه جوریم مجبورم میکرد بهش زمان بدم . من جز اون کس دیگه ای رو نمیخواستم .

نگاهم به شادی افتاد که همینجور به مغازه های مختلف میرفت و دستای خودش و مازیار پر از کیسه های خرید بود . حوصله ی گشتن نداشتم و اسه همین پیش شادی رفتم و گفتم :

- شادی میخوای اگه دستات پره من خریدات و برات نگه دارم ؟

- مگه خودت خرید نداری ؟

- نه چیزی لازم ندارم .

- پس بذار به شادمهر بگم کمکت کنه اینارو ببرین تو ماشین بذارین چون اونم الکی داره میگرده .

- نمیخواد من میبرم اینارو تا دم ماشین شماهام هر وقت خواستین بیاین . شاید آقا شادمهر خرید داشته باشن . مزاحمشون نباشم بهتره .

- مطمئنی ؟ شاید طول بکشه ها .

- اشکال نداره منتظر میمونم .

کیسه های خرید و از دستشون گرفتم و سریع به سمت ماشین رفتم . نگاه شادمهر و روی خودش حس کردم ولی بی اعتنا از کنارش گذشتم .

نیم ساعتی بود که کنار ماشین ایستاده بودم که صدای دزدگیر ماشین و شنیدم و بعد درای ماشین باز شد . فکر کردم همه برگشتن . نگاهی به پشت سرم انداختم شادمهر بود . بدون هیچ حرفی در و برام باز کرد تا خریدارو بذارم

توي ماشين . منم بدون حرفي خريدارو گذاشتم . در و بست و بدون اينكه بهم نگاهي بندازه گفت :

- نميخواي يه چرخي تو بازار بزني ؟
- نه .

سوار ماشين شد . شك داشتم كه سوار شم يا نه . تصميم گرفتم همون جا وايسم تا بقيه بيان .

انگار شادمهر براش مهم نبود كه بيرون ماشين وايسم . خونسرد توي ماشين نشسته بود . بالاخره او مدن . همگي سوار شدیم و شادمهر به سمت ويلا حرکت كرد . براي شام قرار شد مازيار و شادمهر جوجه درست كنن . همه ي وسايل و به حياط بردیم . زير انداز انداختيم و نشستيم . مازيار و شادمهر کنار منقل بودن و كبابارو باد ميزدن . شادي هم مدام كنارشون بود و اذيتشون ميكرد . کنار خانوم بزرگ نشسته بودم و بهشون نگاه ميكردم . چشمم روي شادمهر مونده بود . دلم ميخواست نگاهم و ازش بگيرم ولي نميتونستم . شايد اين آخرين باري باشه كه انقدر از نزديك ميبينمش . از كار شادمهر نميتونستم سر در بيارم . با اينكه ميدونستم احساسسي نسبت بهم داره ولي بازم از حركتاش معلوم بود كه داره ازم كناره گيري ميكنه يا از اين احساسش را ضيحي نيست . با صدای خانوم بزرگ به خودم اوادم :

- چي شده شمیم جان ؟ از صبح به نظر پكر ميائي ؟
لبخند زدم و گفتم :

- چيزي نيست خوبم .

- ولي فرق كردي . چيزي شده ؟ به من بگو .

- نه خانوم بزرگ نگران نشین من خوب خوبم .

- امیدوارم همیجوری باشه .

خیالم راحت شد . دلم نمیخواست کسی از احساس قلبیم چیزی بدونه .
بالاخره کبابا حاضر شد . شب بدی نمیشد آگه اخمائی شادمهر یکم باز میشد
. ولی حیف که همش عصبی بود .

مدت اقامتمون توی ویلا تموم شد . شنبه صبح به سمت تهران حرکت کردیم .
کل مسیر و توی سکوت طی کردیم . انگار شادی هم دیگه هیجان زده نبود .
نزدیکار ظهر بود که رسیدیم تهران . شادمهر مارو رسوند خونه و هر چی شادی
و خانوم بزرگ اصرار کردن که اونجا بمونه قبول نکرد . داشت فرار میکرد و تنها
کسی که میدونست این فرارش برای چیه من بودم .

۲۰ مهر بود که شادی خبر داد میخواد برگرده آلمان و بیشتر از این نمیتونه ایران
بمونه . با رفتن شادی دیگه حسابی تنها میشدم . انقدر سرزنده و سرحال بود
که ناخودآگاه از همه ی فکرای بد دورم میکرد . خیلی دلم براش تنگ میشد .
بهم قول داد که برای آذر ماه دوباره بیاد ایران و بهمون سر بزنه . بعد از ۲ - ۳
روز بالاخره بلیطاشون و گرفتن تاریخ پروازشون برای ۲۳ مهر ماه بود . هر چی
به روز رفتنش نزدیک تر میشد من بی قرار تر میشدم . وقتی دل کندن از شادی
انقدر برای من سخت بود حتما برای خانوم بزرگ از اینم سخت تر بود . به
خودم قول دادم مثل یه دختر کنارش بمونم تا کمتر جای خالی شادی رو حس
کنه .

شب قبل از رفتنشون شادي به شادمهر زنگ زد و مدام گله کرد . ناراحت بود که چرا از شمال که برگشته بودیم دیگه سري بهمون نزده بود . شادمهر کار و مشغله هاش و بهانه کرد و عذر خواست ولي شادي دلش گرفته تر از این حرفا بود . شادمهر قول داد که حتما براي بدرقشون به فرودگاه بیاد .

شب بیست و سوم ساعت ۹ شب پرواز داشتن . شادي از صبح مدام اشك میریخت . من و خانوم بزرگ سعي می‌کردیم تا جایی که میشه جلوي اشکاي خودمون و بگیریم تا از این ناراحت ترش نکنیم . ساعت ۶ بود و کم کم داشتیم وسایل شادي و مازیار و توي ماشین می‌داشتیم تا به فرودگاه بریم . لحظه ي آخر شادي با چشماي قرمز و اشکي که توي چشمش حلقه زده بود بهم نزدیک شد بسته ي کادو شده اي رو به طرفم گرفت و گفت :

- این یه هدیه ي ناقابله . براي تشکر ازت . به خاطر اینکه پیش ماماني و جاي خالي من و شادمهر و براش پر میکني و به خاطر اینکه توي این مدت که ایران بودم برام مثل یه خواهر بودي .

در آغ*و*ش کشیدمش و گفتم :

- شادي این کارا چیه ؟ ممنون عزیزم . توام برام مثل خواهر نداشتمی .

لبخند محزوني زد و گفت :

- سعي میکنم خیلی زود دوباره برگردم . دلم براي همه تنگ میشه .

اشکي که توي چشمش حلقه زده بود حالا راه باز کرده بود و روي گونش نشسته بود . منم از ناراحتیش به گریه افتادم دوباره توي آغ*و*ش هم فرو

رفتیم . شادي من و از خودش جدا کرد و گفت :

- میدونم شادمهر اخلاقش یه جوریه . همش اخموئه . همش انگار از یه چیزی ناراحته . ولی ازت میخوام اگه حرفی ازش شنیدی تو این مدت ناراحت نشی و به خاطر من و مامان گذشت کنی .

چقدر خوش قلب و دوست داشتني بود . بهش قول دادم که همیشه پیش خانوم بزرگ باشم و نذارم هیچي ناراحتم کنه . با شادي به طبقه ي پایین رفتيم مازيار کنار خانوم بزرگ نشسته بود و با هم حرف میزدن . مازيار با دیدن شادي گفت :

- عزیزم ساعت ۶:۳۰ شد . کم کم باید راه بیفتیم که به ترافیکم نخوریم .

شادي رو به خانوم بزرگ کرد و گفت :

- مامان خبري از شادمهر نشد ؟

- نه والا زنگ که نزد . میخوای همراهش و بگیر .

شادي شماره ي همراه شادمهر و گرفت . یکم حرف زد و بعد قطع کرد خانوم بزرگ پرسید :

- چي شد میاد ؟

- آره گفت خود میاد فرودگاه اونجا همدیگرو میبینیم .

بعد روش و به سمت من کرد و گفت :

- شادي مطمئني که نمیخوای بیای فرودگاه ؟

چون شادمهر امروز میرفت فرودگاه دوست نداشتم باهاش هیچ برخورداري داشته باشم . میخواستم با خیال راحت فکر کنه و تصمیم بگیره . اگه حسش و

دوست نداشت نمیخواستم خودم و بهش تحمیل کنم . لبخندی به شادی زدم و گفتم :

- آره عزیزم همینجا ازت خداحافظی میکنم . پیش خانوم بزرگ بمونم بهتره .
- باشه . هر جور که خودت صلاح میدونی .

بالاخره بین اشکامون شادی و مازیار و بدرقه کردیم . کیوان پشت فرمون نشست و همگی ازمون دور شدن . دوباره خونه سوت و کور شده بود . دوباره من و سوسن و خانوم بزرگ تنها ساکنین اون خونه ی بزرگ شده بودیم . کاش حداقل شادمهر بیشتر سر میزد بهمون . کاش به احساسش مطمئن بود و از ته دلش دوستم داشت . ولی اینا همه خیال های واهی بود .

به اتاقم رفتم . باید درس میخوندم و این مدتی که شادی اینجا بود و تبلی کرده بودم و جبران میکردم .

ساعت حدود ۱۰ بود که سوسن برای شام صدام کرد . سر میز رفتم . غذای خوشمزه ای رو که سوسن پخته بود و خوردم . شب بخیری به خانوم بزرگ و سوسن گفتم و دوباره به اتاقم برگشتم . خوابم نمیومد پس دوباره کتابام و باز کردم و مشغول درس خواندن شدم . هیچ صدایی از پایین نمیومد . حدس زدم خانوم بزرگ و سوسنم رفتن که بخوابن . احساس تشنگی میکردم به آشپزخونه رفتم تا آب بخورم توی راه پله ها بودم که صدای در شنیدم گوشام و تیز کردم و همون جا وایسام . یعنی دزد بود ؟ پس چجوری اومده تو که کیوان و آقا صابر نفهمیدن ؟ اول خواستم فرار کنم و به اتاقم برم اما بعد فکر کردم دیدم آگه بره تو اتاق خانوم بزرگ و به وقت بلایی سرش بیاره چی ؟ سعی کردم به ترسم غلبه کنم نگاهی به اطرافم انداختم هیچی نبود که بخوام باهاش در مقابل دزده

از خودم دفاع کنم . خواستم برم از اتاقم چیزی بردارم و برگردم که دیدم صدا هی نزدیک تر میشه و داره به سمت راه پله ها میاد . " شمیم بمیری حالا میخوای چیکار کنی ؟ دست خالی میخوای از خودت چجوری دفاع کنی ؟ حالا آب خوردنت این وسط چی بود ؟ یکی هم نبود به این دزده بگه آخه تو دیگه چقدر ناشی همه طبقه ی اول و خالی میکنی بعد میان طبقه ی دوم تو میخوای از طبقه ی دوم شروع کنی ؟ از دزدن شانسی نیاوردیم " ترسیده بودم همون جا سر جام وایساده بودم و داشتم فکر میکردم که چجوری باید از خودم دفاع کنم که سایش و روی دیوار دیدم . توی راهگرد پله ها قایم شدم داشت همینجوری خونسرد میومد بالا به محض اینکه به جایی که من بودم رسید مشت محکمی توی شکمش کوبیدم . یهو از درد خم شد و با صدای خفه از درد داد زد میخواستم تا به خودش نیومده مشت بعدی رو هم بزنم قبل از اینکه دستم فرود بیاد سرش و بلند کرد و با دیدن صورت شادمهر هول شدم و به جای اینکه دستم و پایین بیارم مشت بعدی رو محکم تر زدم . دوباره خم شد . دستپاچه نمیدونستم چه حرفی بزنم . نگاهی به خودم کردم شال سرم نبود . تا داشت درد میکشید از فرصت استفاده کردم و به اتاقم دویدم و در و از پشت قفل کردم . مطمئن بودم آگه وایمیستادم جواب تک تک مشتام و میداد . حالا همچین خم شده بود آخ و اوخ میکرد که انگار اصلا من چقدر مگه زور داشتم که بخوام محکم بزنم .

یاد قیافه ی قرمز از دردش افتادم " الهی بمیرم چه بلایی سرش آوردم . یعنی الان باید برم پایین بینم حالش خوبه یا نه ؟ آگه قول بده من و نخوره میرم ! "

خجالت بکش دختر داره ۲۰ ساله میشه هنوز افکارت بچگانست " دودل بودم که برم یا نرم آخر هم نرفتم . و همونجا پشت در نشستم و گوشام و به در چسبوندم تا شاید صدای پاش و بشنوم . ولی هر چی گوش دادم صدایی نیومد . بیهو چند تا ضربه به در خورد که از ترس جیغی کشیدم که صدای شادمهر از پشت در اومد :

- چرا جیغ میزنی ؟ باز کن در اتاقت و کارت دارم .

لحنش عصبی یا ناراحت نبود ولی بازم تو دلم میگفتم احتیاط شرط عقله باز نکنی در و بهتره . سکوت کردم و هیچی نگفتم دوباره گفت :

- چرا جواب نمیدی ؟

...

- مثلاً میخوای بگی خوابیدی ؟ خوب ضایع پس اون صدای جیغ مال عمه ی من بود ؟

راست میگفتی من چقدر ضایع بودم ! خندم گرفت جلوی دهنم و گرفتم دوباره گفت :

- باشه باز نکن . بالاخره فردا که از این اتاق میای بیرون . شب بخیر !

عجب کاری کرده بودما ! الان ازش کتک میخوردم که بهتر بود تا جلوی خانوم بزرگ اینا بخواد من و بزنه ! روی تختم دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم . اصلاً اون این موقع شب اینجا چیکار میکرد ؟ چرا نرفته بود خونه ی خودش ؟ هر چی که بود فردا صبح معلوم میشد .

وقتی زیر سقفی نفس میکشیدم که اونم حضور داشت ناخود آگاه احساس بهتری پیدا میکردم . با آرامش بیشتر به خواب رفتم .

صبح جلوي آينه مشغول مرتب کردن و بستن موهام بودم که یاد کادوي شادي افتادم که موقع رفتن بهم داده بود به سمت کمد رفتم در و باز کردم و بسته ي کادو پيچ شده رو از توش در آوردم . با حوصله و دقت بازش کردم . يه قاب چوبي خيلي خوشگل بود حدس زدم اون روز که رفته بوديم بازار اينو خريده . نگاه دقيق تري بهش کردم دو بيت شعر توش نوشته شده بود :

گفتم دل را به پند درمان کنمش

جان را به کمند ، سر به فرمان کنمش

این شعله چگونه از دلم سر نکشد ؟

وین شوق؟! چگونه از تو پنهان کنمش ؟

چه شعر قشنگي بود . يه جورايي یاد حال و هواي خودم انداخت منو . قاب و روي ميز گذاشتم تا همیشه جلوي چشم باشه و ببينمش . داشتم از اتاق بيرون ميرفتم که يادم افتاد ديشب شادمهر اومده اينجا دوباره برگشتم و از روي صندلي شالم و برداشتم و پايين رفتم . خانوم بزرگ و سوسن سر ميز صبحانه نشسته بودن . سلام بلندي گفتم و نشستم . هر دو خيلي خونسرد صبحانه ميخوردن به حرف اومدم :

- آقا شادمهر تشريف نميارن واسه صبحانه ؟

خانوم بزرگ با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت :

- شادمهر ؟ مگه شادمهر اينجاست ؟

سرم و تکون دادم و گفتم :

- بله ديشب که شما خوابيده بودين اومدن .

- سوسن برو بالا ببین شادمهر تو اتاقشه . آگه هست صداس بزن بیاد صبحانه بخوره .

- چشم خانوم بزرگ .

سوسن فرزند از جاش بلند شد و از پله ها بالا رفت خانوم بزرگ گفت :

- نگفت چرا اون موقع شب اومده ؟

- نه به من چیزی نگفتن .

- از شادمهر بعیده . اتفاقی نیفتاده باشه برایش ؟

تو دلم گفتم قبل از اینکه من دو تا مشت بکوبم تو شکمش که سالم بود !

سوسن پایین اومد و گفت :

- بیدارشون کردم گفتن لباس میپوشن میان پایین .

همگی دوباره مشغول خوردن صبحانه شدیم . دل توی دلم نبود که بینم

برخوردش با من چجوریه . " نترس اصلا مگه از قصد زدیش ؟ میخواست

عین دزدا نصف شب نره خونه ی مردم . " بالاخره اومد پایین لبخندی روی

لبش بود خانوم بزرگ و ب*و* سید و با سوسن احوال پرسید کرد نگاهش و به

من دوخت و گفت :

- سلام عرض شد خانوم خشن !

خانوم بزرگ که از مدل سلام و احوالپرسی کردن شادمهر تعجب کرده بود

گفت :

- حالا چرا شمیم خشن شد ؟

شادمهر نگاهش به من کرد . با چشمم بهش التماس می کردم که حرفی نزنه

خندید و گفت :

- هیچی همینجوری اخماش و که دیدم گفتم خشن بهش بیشتر میاد .
خانوم بزرگ لبخندی به لب آورد و گفت :
- نگو مادر دخترم خیلی خوش اخلاقه . چي شده سر صبح تو انقدر سرحالي
؟

- سرحال نباشم مادر جان ؟

- چرا سرحال باش برام جاي تعجب داشت فقط .

شادمهر بين صبحانه مدام مزه میریخت و شوخي میکرد . جاي تعجب داشت
که چرا انقدر خوشحال بود . مثل اینکه مشتاي دیشب بهش ساخته بود ! آگه
میدونستم زودتر مشت بهش میزدم ! " آره اونم وایمیسته بر و بر نگات میکنه تا
تو دوباره بهش مشت بزني ! اون یه بارم غافلگیر شد بیچاره . حالا ببین زیر این
سکوت و خونسردیش چه چیزی خوابیده و چه نقشه ای برات کشیده ! "

بعد از خوردن صبحانه از سوسن تشکر کردم و به بهانه ی درس خوندن سریع
به اتاقم اومدم و در و قفل کردم نمیدونم چرا این کار و کردم شاید به خاطر این
بود که از تلافی شادمهر میترسیدم . سریع کتابام و جلوم باز کردم و سعی کردم
ذهنم و روی نوشته ها متمرکز کنم . ولی نمیشد . شادمهر توي اون خونه بود
چجوری من میتونستم خیلی خونسرد اونجا بشینم و درس بخونم ؟ اصلا چرا
نیومد تلافی کنه ؟ یعنی براش مهم نبود ؟ اصلا چرا نپرسید چرا زدمش ؟ قفل
اتاق و باز کردم و دوباره سر جام برگشتم . چشمم و روی کتاب انداختم ۲ خط
اول و خوندم ولی دوباره رفتم تو عالم هپروت . باید به خانوم بزرگ میگفتم به
فریبا زنگ بزنه و جواب من و بهشون بده . اینجوری پوریا هم از بلا تکلیفی در

میومد . هم خیال خودم راحت میشد . من که امروز هیچی از درس نفهمیدم . کتاب و بستم و از اتاق رفتم بیرون . هیچ صدایی از طبقه ی بالا نمی اومد . یعنی شادمهر کجا بود ؟ پایین بود ؟ یا اصلا رفته بود ؟
بیخیال از پله ها پایین اومدم سوسن مشغول تمیز کاری بود :

- سوسن خانوم بزرگ کجان ؟

- با آقا شادمهر رفتن توی باغ دارن حرف میزنن .

- به نظرت میشه رفت با خانوم بزرگ حرف زد ؟

- الان ؟ کار واجب باهاش داری ؟

- آره واجبه . البته میتونم بعدا هم بگما .

- برو خوب به خانوم بزرگ بگو . اشکال نداره .

با شك و تردید به سمت خانوم بزرگ و شادمهر که روی نیمکتی توی باغ نشسته بودن رفتم . شادمهر پشتش به من بود اول از همه خانوم بزرگ من و دید لبخندی به لب آورد و گفت :

- چیزی شده دخترم ؟

شادمهر با این حرف خانوم بزرگ به طرف من برگشت و نگاهی بهم کرد . سرم و پایین انداختم و گفتم :

- نه خانوم بزرگ راستش باهاتون حرف داشتم .

شادمهر سریع از جاش بلند شد و گفت :

- من میرم تو مامان .

- برو پسر .

شادمهر رفت خانوم بزرگ اشاره به جای خالی شادمهر کرد و گفت :

- خوب بشین و تعریف کن من سراپا گوشم .
 نشستم مثل همیشه با دستام بازی میکردم . نمیدونستم چجوری حرف بزنم .
 میترسیدم چیزی بگم که به خانوم بزرگ بر بخوره . دستای گرمش و روی
 دستام حس کردم سرم و بالا گرفتم نگاهی تو چشمای مهربونش انداختم .
 گفت :

- چرا انقدر نگرانی ؟ بگو گلم . راحت باش .

- راستش . . . راستش . . . میخواستم جواب آقا پوریا رو بدم .

- خوب ؟

- میدونین خانوم بزرگ من یه دختر تنهام نه پدری دارم نه مادری . شما تنها
 پشتوانه ی من هستین و تنها کسی که بهش اعتماد دارم و دوستش دارم .
 دوست ندارم هیچ وقت ناراحتتون کنم .

- بگو عزیزم من ناراحت نمیشم .

- آقا پوریا از هر جهتی خوبن . مرد ایده عالی هستن برای ازدواج با هر دختری
 . توی برخوردایی هم که باهاشون داشتم متوجه درک بالاشون شدم . ولی
 راستش من نمیتونم باهاشون ازدواج کنم .

سرم و پایین انداختم . شاید الان خانوم بزرگ ناراحت شده باشه از حرفم از
 اینکه بچه ی خواهرش ورد کردم . اصلا من کی بودم که بخوام پوریا رو رد
 کنم . من که حتی گذشته یا خانواده ی چندان خوبی هم نداشتم . آگه سکوت
 خانوم بزرگ ثانیه ای بیشتر میشد مطمئن بودم که اشکام جاری میشد .

- کسی رو دوست داری ؟

سرم و بالا گرفتم متعجب نگاهش کردم . دلم نمیخواست بفهمه . شاید خوشش نیاد یه دختر فراری عاشق پسرش باشه . سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم :

- نه خانوم بزرگ . باور کنین اینجوری نیست . بیشتر فعلا نگران درسمم . نمیخوام چیزی مانع قبولیم توی کنکور بشه .
خانوم بزرگ لبخند مهربونی زد و گفت :

- حالا تو بهونه بیار هی . من که میگم این چشما و این لحن حرف زدن مال یه آدم عاشقه . حالا تو قبول نکن ولی یه روزی بهت ثابت میکنم .
هیچ جور نمی شد خانوم بزرگ و گول زد اون زن زرنگی بود . دوباره به حرف او مد و من و از فکر و خیالا بیرون کشید :

- مطمئنی جواب آخرته ؟ نمیخواهی بیشتر فکر کنی ؟
- مطمئنم خانوم بزرگ خیلی فکر کردم . من نمیتونم همسر خوبی برای پوریا باشم .

دستای گرم خانوم بزرگ دوباره برام مثل یه پشتوانه و دل گرمی بود . بعد از اینکه حرفامون تموم شد با هم به داخل خونه برگشتیم . احساس میکردم یه بار سنگین از روی شونه هام برداشته شده . سوسن داشت تلویزیون میدید از شادمهر خبری نبود با خانوم بزرگ کنار سوسن نشستیم و مشغول تلویزیون دیدن شدیم که صدای شادمهر او مد که گفت :

- سوسن خانوم ناهار هیچی ندارین ؟ بابا مریدیم از گرسنگی .
سوسن که محو تلویزیون شده بود گفت :

- ۱۵ دقیقه صبر کنین این الان تموم میشه من پا میشم .

شادمهر کلافه روی مبل نشست . من که دیدم سوسن محو تلویزیونه دلم برآش سوخت . از جام بلند شدم و گفتم :

- سوسن تا تو این و بینی من میز و میچینم .

- الهی خیر بینی . ممنون .

شادمهر خوشحال شد . به سمت آشپزخونه رفتم . احساس میکردم فکر آزاده . دیگه سر دوراهی نبودم راحت شده بودم . داشتم بشقبا و قاشقا رو از توی کابینت در می آوردم که شادمهر توی چارچوب در ظاهر شد . نگاهی بهش کردم و گفتم :

- چیزی میخواین ؟

یه لنگه ی ابروش و بالا انداخت و گفت :

- چیزی که نمیخوام . داشتم فکر میکردم کار دیشب و چجوری جبران کنم . من که انگار تازه دوباره به این دنیا برگشته بودم یاد دیشب و دو تا مشتی که بهش زده بودم افتادم . " شمیم خانوم فاتحت خونداست "

خودش و مشغول فکر کردن نشون داد و گفت :

- میتونم چند تا گزینه بهت بدم تا خودت انتخاب کنی از بینشون .

سعی کردم خودم و نیازم . آخه یکی نبود بهش بگه مشتای ظریف من کجا دست و زور تو کجا ! آخه این انصافه ؟ گفتم :

- من از هیچی نمیترسم .

- که از هیچی نمیترسی نه ؟ حیف شد خوب نیست انقدر ترس باشی .

همینجوری هی داشت جلوتر میومد ترسیدم بد تلافی کنی ناخود آگاه گفتم :

- باشه باشه ببخشید . باور کنین من نفهمیدم شماین . فکر کردم دزده میخواستم از خودم دفاع کنم .

وایساد و خندید گفتم :

- خنده داشت ؟

- آره خیلی ! آخه دختر عاقل اگر من نبودم و دزد بود اولاً که آقا صابر و کیوان واسه همین وقتا توی خونن و اگه قرار باشه کسی همینجوری بیاد تو میفهمن . دومن اگه یه دزد قلچماق بیاد تو خونه دزدی هیچ وقت بیخیال و خونسرد از پله ها نیمايد بالا . سووما حالا اگر خونسرد بیاد بالا و بی هوا هم باشه فکر کردی با دو تا مشت آروم تو از پا در میاد ؟ سریع دنبالت میکنه و میگیرت .

- اگه مشتام آروم بود چرا شما از درد قرمز شده بودین ؟

انگار انتظار همچین سوالی رو نداشت یکم جا خورد ولی بعد دوباره همون شادمهر همیشه شد و دوباره حرکت کرد اومد جلو و گفت :

- نه مثل اینکه واقعا باید تلافی کنم کارت و .

- باشه باشه شما راست میگین مشتام آروم بود دردم نداشت .

- نه دیگه واسه اعتراف کردن و اظهار پشیمونی کردن خیلی دیر شده . خودت انتخاب کن دوست داری همون دو تا مشت و بهت بزنم یا اینکه مثلاً از یه جایی برعکس آویزونت کنم ؟ یا از یه جایی پرتت کنم پایین ؟

چشمام گرد شده بود ! این دیگه کی بود ! وقتی نگاهش به چشمام افتاد گفت :

- نمیخواه بترسی کوچولو مریض یا روانی نیستم که این کارارو بکنم .

با اینکه میدونستم این کار و نمیکنه ولی بازم نفس عمیقی کشیدم . داشت از آشپزخونه بیرون میرفت . دیگه از سرحالی دقایق پیشش خبری نبود انگار بی

قرار و کلافه بود یعنی کلافه بودنش به خاطر من بود؟ "بگو شادمهر چي ميخواي بگي؟ راحت باش و بهم بگو." سرشو برگردوند طرفم و گفت:

- حوصلش و داري عصر با هم بریم جايي؟

از درخواستش تعجب کردم من مني کردم و با شك گفتم:

- کجا مثلا؟

یکم فکر کرد و گفت:

- به کجاش فکر نکردم. ولي حوصلم سر رفته تنها بیرون رفتنم دوست ندارم.

یه لحظه تردید کردم. یعنی به خانوم بزرگ میگفتم میخوام با شادمهر برم بیرون

؟ بعد اون چه فکري میکرد؟ اصلا چرا ما دو تايي باید بریم بیرون؟

انگار تردید و توي نگاهم خوند. خیلی بي تفاوت شونش و بالا انداخت و گفت:

- البته میل خودته. بالاخره آگه تو با من نيای هم من خودم میرم. گفتم شاید

توام حوصلت سر رفته باشه. میل خودته.

میخواست بگه مثلا بود و نبودم در کنارش براش اهميتي نداره. اصلا مگه این

نمیخواست من و از زندگيش بندازه بیرون پس چرا باید باهاش مرفتم؟ شميم

انقدر دست دست نکن. تو که دوستش داري.

داشت آهسته از آشپزخونه بیرون میرفت که آروم گفتم:

- خانوم بزرگم میان؟

ایستاد برگشت نگاهي بهم کرد و گفت:

- فکر نمیکنم. بهش میگم آگه اومد اونم میبریمش. چي شد میای؟

- آره میام .

لبخندی محو روی صورتش نشست بهم خیره شد و آروم گفت :

- خوبه .

ورود سوسن به آشپزخونه حرفامون و قطع کرد . شادمهر بیرون رفت و منم بقیه ی میز و چیدم .

بعد از ناهار شادمهر یه کم با خانوم بزرگ حرف زد و بعد به اتاقش رفت . کنار خانوم بزرگ نشستم و گفتم :

- خانوم بزرگ آقا شادمهر گفتن امروز بریم بیرون شما که میان نه ؟

خانوم بزرگ خندید و گفت :

- همین الان شادمهر در مورد بیرون رفتن گفت بهم . تاکید هم کرد که اگه تو ازم پرسیدی میام یا نه بگم نه نمیام .

چشمام گرد شده بود سرم و پایین انداختم و گفتم :

- پس منم نمیرم .

- شوخی میکنم دخترم . بیرون رفتن و گردش و تفریح مال شما جوونا ست .

من دیگه نه قلب دارم نه پا واسه راه رفتن . من جوونیا م و کردم دیگه نوبت شماست .

- یعنی اشکال نداره من برم ؟

- نه عزیزم چه اشکالی ؟

- هیچی . همینجوری گفتم .

هر چی پیش خانوم بزرگ نشستم و منتظر شدم تا شادمهر از اتاقش بیرون بیاد نیومد که نیومد . منم بلند شدم و به هوای درس خوندن به اتاقم رفتم . " نه از

اون که به من پیشنهاد میده بریم بیرون نه به الان که خودش و واسم قایم میکنه . کنار پنجره نشستیم بودم و کتابم روی پام بود هم منظره ی باغ و میدیدم و هم درس میخوندم . از توی باغ صدای ماشین اومد . سرم و یکم خم کردم شادمهر بود داشت میرفت . عصبانی شدم . این که میخواست بره واسه چي به من قول بیرون رفتن میداد الکی ؟ از کنار پنجره بلند شدم و خودم و با حرص پرت کردم روی تخت و چشمم و بستم . دیگه توهین از این واضح تر . نگاهی به ساعت کردم ۴ بود . از اینکه قبول کرده بودم باهش برم بیرون و حالا ضایع کرده بود منو ناراحت بودم . بیا اینم تلافیه مشتای دیشب . همونجوری که روی تخت دراز کشیده بودم خوابم برد .

نفهمیدم چقدر خوابیدم که بازنگ گوشیم از جا پریدم گیج و گنگ اطراف و نگاه کردم و بدون نگاه کردن به صفحه ی گوشی جواب دادم :

- بله ؟

- خواب بودی ؟

صدای شادمهر بود . از شنیدن صداش هیجان زده و دستپاچه شدم روی تخت نیم خیز شدم و گفتم :

- آره دراز کشیده بودم نفهمیدم کی خوابم برد .

- تنبل . پاشو حاضر شو من تا ۳۰ دقیقه ی دیگه اونجام .

- کجا ؟

- هنوز خوابیا . تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت حاضر باش .

با گیجی گفتم :

- باشه باشه .

- شمیم نگیری بخوابی دوباره ها .

- الان حاضر میشم .

- باشه خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و چند دقیقه توی همون حالت موندم گیج خواب بودم هنوز . چشمام و بستم و دوباره خواستم روی تخت دراز بکشم که دوباره صدای شادمهر تو گوشم پیچید " شمیم نگیری بخوابی دوباره ها " غر غر کنان از جام بلند شدم . آبی به صورتم زدم و به سمت کمد لباسام رفتم . ماتونو کمدادی و شلوار لی پوشیدم و شال نوک مدادی سرم کردم . کیف و کفش طوسی ام رو هم در آوردم یه کمی آرایش کردم . خودم و توی آینه دیدم " محشر شدی شمیم خانوم " لبخندی برای خودم زدم و از اتاقم بیرون رفتم . خانوم بزرگ و سوسن جلوی تلویزیون نشسته بودن . سوسن با دیدنم گفت :

- هزار ماشالله چقدر خوشگل شدی . مبینین خانوم بزرگ ؟

خانوم بزرگ لبخندی زد و گفت :

- سوسن جان یکم اسپند دود کن واسش کسی دخترم و چشم نزنه .

- چشم همین الان .

شرمنده سرم و پایین انداختم . سوسن به آشپزخونه رفت . توی همین گیر و دار بودیم که صدای ماشین شادمهر و از توی باغ شنیدم . و بعد خودش و دیدم که اومد تو خونه . کت و شلوار خوش دوخت نوک مدادی پوشیده بود چقدر به اندام ورزیدش میومد . دلم میخواست ساعتها بهش خیره بشم و چشم ازش بر

ندارم . اومد تو و سلام کرد نگاهش به طرف من کشیده شد . چند لحظه ای

خیره موند و بعد لبخندی زد .

- حاضری بریم ؟

- بریم .

سوسن با عجله اسپند به دست از آشپزخونه اومد بیرون و گفت :

- وایسین اول این و دور سرش بگردونم چشش نزنن دختر خوشگلم و .

با خجالت گفتم :

- سوسن نمیخواه .

- وا نمیخواه چیه .

بدون توجه به حرف من مشغول گردوندن اسپند دون بالایی سرم بود و مدام

چیزایی زیر لب زمزمه میکرد . شادمهر دست به سینه گوشه ای ایستاده بود و با

خنده نظاره گر حرکات سوسن و صورت سرخ شده از خجالت من بود .

بالاخره سوسن رضایت داد که دست از سرم برداره . داشت اسپند دون و به

آشپزخونه میرد که شادمهر با خنده گفت :

- فقط شمیم نباید چشم بخوره ؟ پس من چی ؟ پسر به این خوشتیپی کجا

دیدین ؟

سوسن به طرفش رفت و گفت :

- بله بر منکرش لعنت .

خانوم بزرگ خندید و گفت :

- ایسالله همین روزا کت و شلواری دامادی رو تونت بینم عزیزم .

شادمهر به من چشمکي زد و گفت :

- انشالله .

این جلف بازیا از شادمهر بعید بود ! تو میخواد زن بگیری چشمکش و به من

میزنی !؟

از خانوم بزرگ و سوسن خداحافظي کردیم و سوار ما شین شادمهر شدیم .

شادمهر به طرفم برگشت و گفت :

- خوب کجا دوست داری بري ؟

توي نگاهش عشق موج میزد و من داشتم توي چشماش غرق میشدم . گفتم :

- نمیدونم . شما پیشنهاد دادین . خودتون بگین .

لبخندي زد نگاه ازم گرفت و گفت :

- باشه .

پخش ماشین و روشن کرد و پاش و روی پدال گاز گذاشت :

چه حس خوبیه اینکه تو هستي و

عاشقتر از خودم پیشم نشستي و

عادت میدی منو به مهریونیات

تا من نفس نفس دیوونه شم برات

چه حس خوبیه اینکه تو با منی

اینکه به روی من لبخند میزنی

اینکه به فکر می به فکر من فقط

هر چی نکات کنم سیر نمیشم ازت

با تو به زندگیم دلخوشی اومده

خوشل *خ* تي منو چشمتا رقم زده
 چه حس خوبيه شيرين لحظه هام
 شادم کنار تو همينو من ميخوام
 مراقبي يه وقت من بي قرار نشم
 سنگ صبورمي که غصه دار نشم
 عادت ميدي منو به مهر يونيات
 تا من نفس نفس ديوونه شم برات

شادمهر دستم و که روي پام گذاشته بودم و توي دستش گرفت . ضربان قلبم تند شد . نگاهی بهش انداختم حواسش به رو به رو بود . خواستم دستم و از توي دستش بکشم بيرون که سفت تر از قبل گرفتش . حس ميکردم قلبم الان از توي تنم ميپره بيرون . زير لب ميگفتم شمिम آروم باش . تند تند نفس عميق ميکشيدم احساس کمبود هوا ميکردم . از پنجره ي کنارم نگاهی به خيابونا کردم . چقدر اينجا آشنا بود . يکم به ذهنم فشار آوردم . اينجا همون مسيري بود که شب فرار ازش رد شده بودم . غم توي دلم نشست . ياد اون شب و مزاحما افتادم . خدا رو شکر کردم که خانوم بزرگ و خدا سر راهم قرار داد . دقيقا همون جايي که خانوم بزرگ نجاتم داده بود ماشين و نگه داشت با گنگي نگاهی به اطراف انداختم . نکنه ميخواست من و اينجا بذاره و بره ؟ با ترس به طرفش برگشتم . لبخندي روي لبش بود و داشت نگاهم ميکرد . هنوز دستاي سردم توي دستاي گرم و مردونش بود . با صدای دلنشيش شروع به حرف زدن کرد :

- شمیم اینجا رو میشناسی؟ میدونی کجا آوردمت؟

- اینجا همون جاییه که اون شب . . .

نداشت حرفم و کامل کنم سرش و با آرامش تکون داد و گفت:

- آره همون جاست.

- ولی . . . ولی تو از کجا بلد بودی اینجا رو؟

- کاری نداشت کافی بود از مامان بپرسم. من در مورد چیزایی که برام مهمه

خیلی کنجکاوی میکنم.

مات و مبهوت بهش خیره شده بودم. این داشت چی میگفت؟ یعنی من براش

مهم بودم؟ هنوز داشت با اون چشماش نگاهم میکرد. طاقت نداشتم زیر

نگاهش بمونم سرم و به سمت پنجره گرفتم و گفتم:

- انقدر نگاهم نکن.

- چرا؟

قطره اشکی از چشم چکید. بهش میگفتم چون من و نمیخوای بیشتر از این

وابسته ی گرمای نگاهت نکن من و؟؟؟ جوابی بهش ندادم. با لحن آروم تری

گفت:

- شمیم من و نگاه کن. شمیم با توام.

بازم نگاهش نکردم. لحن مهربونش دلم و میلرزوند. دستش و زیر چونم

گذاشت و سرم و به طرف خودش برگردوند. صورت خیس از اشکم و دید

اخماش تو هم رفت و گفت:

- چرا داری گریه میکنی؟ اینجا ناراحتت میکنه؟ میخوای بریم؟

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و شجاعتم و جمع کردم و گفتم:

- اینجا اذیت نمیکنه . چیزی که اذیت میکنه لحن مهربون توئه . حس توی چشماته . اینجوری نگام نکن . باهام مهربون حرف نزن . وقتی که میخوای همه ی احساسات و نسبت به من از بین ببری و فراموشش کنی همون بهتر که اصلاً هیچی بهم نگي .

اخماش باز شد . نگاهش و به جلو دوخت . چند دقیقه ای صبر کرد و بعد از ماشین پیاده شد . کجا رفت ؟ دیدم که ماشین و دور زد و در طرف من و باز کرد و گفت :

- پیاده میشی؟

- نه من و ببر خونه .

- شمیم پیاده شو خواهش میکنم .

از ماشین پیاده شدم در ماشین و بست . نگاهی به اطراف کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت :

- تو از اینجا وارد زندگیم شدی از همینجایی که الان وایسادیم . اومدی من و زندگیم و قلبم و خونم و همه جارو زیر و رو کردی . خواستم ندیده بگیرمت . خواستم ازت فرار کنم . خواستم حداقل احساساتی رو که داشت توی قلبم ریشه میدووند و بخشکونم ولی نشد . تو نذاستی . اون چشمات نذاشت . وقتی توی خونم بودی زیر یه سقف با من بودی . از اتاقم تا اتاق تو ۱۰ قدم نبود نفسات و توی خونه حس میکردم . فکر کردی بی قرار نمیشدم ؟ میدونی چقدر جلوی خودم و میگرفتم که کار احمقانه ای نکنم ؟ میدونی وقتی توی شمال کنار دریا احساساتم و بهت گفتم و چشمای پر از اشک و دیدم چقدر

خودم و لعنت کردم که اشک تو رو در آوردم؟ میدونی چقدر واسه به دست آوردن آرامشم سختی کشیده بودم؟ ولی وقتی تو اوامده انگار همه چی دود شد رفت تو هوا. داشتیم از توی زندگیم مینداختم بیرون. سرم و به کار گرم کردم. خونه ی مامان نمی اومدم که نینمت ولی دلم انقدر هوات و داشت که میخواستم دیوونه بشم.

دستش و کلافه توی موهاش فرو کرد و دوباره گفت:

- اون شب واقعا فکر کردی م*س*ت*م بودم وقتی اومدم خونه؟ اون شب هر چی م*ش*ر*و*ب*م میخوردم م*س*ت*م نمیشدم. هوشیاره هوشیار بودم. فقط میخواستم توی عالم م*س*ت*م چند دقیقه از خودم از این شادمهر مغروری که ساخته بودم بیام بیرون و کنارت باشم. وقتی توی ب*غ*لم بودی انگار دنیا رو بهم داده بودن. انقدر آروم بودم. آرامشی که هیچ وقت تجربش نکرده بودم. سرم و پایین انداختم اشکام سرازیر شده بود دوباره بلند تر گفت:

- شمیم من و نگاه کن. خوب نگاه کن. من همون شادمهر قدیمم؟ ببین جلوت و ایسادم دارم از احساسم بهت میگم. شمیم تو از اینجا وارد زندگیم شدی و همه چی رو تغییر دادی.

منم مثل خودش فریاد زدم و گفتم:

- خوب چرا اینارو بهم میگي؟ میخوای بگي که این احساس و داری ولی میخوای از زندگیت پرتم کنی بیرون؟ میخوای چي و ثابت کنی؟ میخوای بگي دوستم داری؟ چرا تا الان چیزی بهم نگفتی؟ چرا با اون نگاه خودخواه و مغرورت همیشه من و از خودت ترسوندی؟

- اینارو بهت میگم که بفهمی با من چیکار کردی . که ببینی ذره ذره آب شدم و تو حتی ندیدی .

دیگه تقریبا داشت فریاد میزد شانسی آوردیم که خیابون خلوت بود :

- اینارو بهت میگم که بدونی من دو ست دارم . که بدونی من عاشقت شدم لعنتی . که نمیتونم دیگه از این حسم فرار کنم . میفهمی ؟ نمیذارم دست پوریا یا هیچ مردی به تو برسه . تو توی زندگی من اومدی و فقط برای منی . میفهمی شمیم این اجباره .

قلبم لرزید . خوشحال بودم . شده بود شادمهر من . شادمهر دوست داشتی من . با چشمای پر از اشک خندیدم . شادمهرم از خنده ی من خندش گرفت گفتم :

- مثل دیوونه ها توی خیابون وایسادیم داریم فریاد میزنیم .
شادمهر با خنده گفت :

- دیوونه تویی که وسط ابراز احساسات من میخندی .
شادمهر بهم نزدیک شد توی یک قدمیم ایستاد دستش و توی جیب کتش فرو برد و جعبه ای رو بیرون آورد نگاهی به چشمام کرد . نفس عمیقی کشید و گفت :

- شمیمم . . . عزیزم حاضری با ۱۱ سال اختلاف سنی زن مردی بشی که عاشقانه میپرستت ؟

در جعبه رو باز کرد حلقه ای توش بود هیجان زده دستم و جلوی دهنم گرفتم تا از خوشحالی جیغ نزنم . شادمهر با خنده گفت :

- شمیم هنوز زنده ای؟ نفس بکش. من هنوز منتظر جوابم. قبول میکنی خانوم من بشی؟

نگاهم و به چشمش دوختم و گفتم:

- به شرطی که شبا توی اتاق تاریک نخواهیم من قبول میکنم.

شادمهر خندید و گفت:

- آگه تاریکم باشه من پیشتم نباید از هیچی بترسی خانومم.

حلقه رو از توی جعبه در آورد دست چپم و به سمتش گرفتم آروم حلقه رو توی انگشتم کرد حلقه ی ظریف و قشنگی بود. نگاهم روی حلقه مونده بود.

صدای دلنشینش و دوباره شنیدم:

- از همین جا اومدی و زندگی و زیر و رو کردی همین جا هم برای همیشه رسما وارد زندگی شدی. دوستت دارم شمیم.

لبخندی بهش زدم اخماش و تو هم کرد و گفت:

- تو نمیخواهی هیچی بهم بگی؟

- چرا منم خیلی دوستت دارم شادمهرم.

باورم نمیشد یه روز با این لحن صداش کنم. خوشحال و سرحال هر دومون سوار ماشین شادمهر شدیم. خوشحال بودم که کنارمه و فقط برای منه.

بهترین لحظه ی زندگی بود. نگاهم روی صورتش خیره مونده بود چند دقیقه یه بار بر میگشت و با لبخند بهم نگاه میکرد.

وقتی اون اومد زندگی رنگ دیگه ای گرفت. وقتی اون اومد دیگه تنها نبودم.

وقتی اون اومد طعم عشق و با تموم وجودم چشیدم. هی غریبه ای که آشنا تر

از هر آشنایی برام شدي با تموم وجودم دو ست دارم و حاضرم تا ته دنيا هم

باهات بيام . . .

پايان

با تشكر از دل آرا دشت بهشت عزيز بابت نوشتن اين رمان زيبا